

**نام كتاب : زنان كوچك**  
**نويسنده : لوئيزا مي الكات**

« كتابخانه ي مجازي نودهشتيا »

www.98iA.Com



## فصل اول

## مسافری کوچک

جو در حالیکه روی فالیچه ی کهنه ای دراز می کشید ، غرولند کنان گفت : « کریسمس می باشد ، کریسمس نیست . »

مگ در حالیکه نگاهی به لباس های کهنه اش می انداخت ، در جواب ، آهی کشید و گفت : « آره فقیر بودن چیز خوبی نیست . »

ایمی کوچک نیز با آهی حاکی از دل شکستگی افزود : « این اصلا عدالت نیست که بعضی از دخترها آن همه چیزهای قشنگ داشته باشند و بعضی ها هیچ »

ولی بت از همان گوشه همیشگی اش که عادت داشت بنشیند ، با حالتی قانع پاسخ داد : « عوضش ما پدر و مادر و همدیگر را داریم . »

چهار صورت کوچک و نوجوان به شنیدن این کلمات خوشحال کننده ، در پرتو آتشی که زبانه می کشید برقی انداخته ، ولی دوباره سایه ی

تاریک روی صورتها سایه افکند ، چون جو با لحن غمگینی گفت : « ولی ما که اکنون پدر نداریم و شاید هم برای مدتی طولانی نداشته باشیم . »

البته جو حرفش را خورده و نگفت که : « شاید هم برای همیشه » ولی بقیه با سکوت خود آن جمله را اضافه کردند و فکرشان به سوی پدری که دور از آنها در جبهه ی جنگ مشغول بود ؛ پر کشید .

هیچکدام برای چند دقیقه صحبت نکردند تا اینکه مگ گفت : « می دانید علت اینکه مادر پیشنهاد کرد که امسال کریسمس بدون هدیه برگزار

گردد ، این بود که امسال زمستان سختی در پیش خواهد بود و او فکر می کند که وقتی مردان ما در جنگ هستند و آنقدر زحمت می کشند ، ما

نمی بایستی پولمان را محض تفریح خرج کنیم . البته ما پول زیادی نداریم ، ولی همین پول کم را هم اگر به مصرف خوبی برسانیم ، این موضوع

او را خوشحال خواهد کرد . اما من یکی می ترسم نتوانم خودم را نگه دارم . »

بعد مگ سرش را تکان داد و با افسوس بیاد تمام چیزهای قشنگی که دلش می خواست داشته باشد افتاد .

جو گفت : « ولی من فکر نمی کنم که پس انداز این پولهای جزئی که ما داریم ، اثری داشته باشد . ما هرکدام یک دلار بیشتر نداریم و این مقدار

کمک زیادی به ارتش نخواهد کرد . من مثلا خودم موافق نیستم که از طرف تو یا مادر هدیه ای دریافت کنم ، ولی من دلم می خواهد که خودم

برای خودم « آندین و سینترم » را بخرم . مدتهاست که این آرزو را دارم . »

همه می دانستند که او به قول معروف کرم کتاب است .

بت آهی کشید و گفت : « من نقشه کشیده ام که پولم را برای یک اسباب موسیقی تازه خرج کنم »

ولی بت آنقدر این حرف را آهسته زمزمه کرد که جز انبر بخاری و سه پایه ی کتری کسی صدای وی را نشنید .

ایمی با لحن مصمم گفت : « من خیال دارم یکی از آن جعبه مداد های نقاشی فابر را بخرم . »

جو در حالی که داشت پاشنه های کفشش را با حالتی خانم وار ورنانداز و معاینه میکرد ، با صدایی بلند گفت : « مادر درباره ی پول های ما چیزی

نگفته است و دلش نمیخواهد که ما خود را از همه چیز محروم کنیم ، بنابراین هرکس هرچه دلش می خواهد باید بخرد ، من یکی که برای

بدست آوردن آن خیلی کار کرده ام و استحقاقش را دارم . »

مگ دوباره با لحن شکوه آمیز شروع کرد: « من هم همینطور ، تمام روز درس دادن به آن بچه های خسته کننده بجای اینکه در خانه باشم و تفریح بکنم . »

جو پاسخ داد: « ولی کار تو اصلا سختی کار مرا ندارد . اگر ساعتها تو را توی یک اتاق با یک پیرزن بهانه گیر عصبانی زندانی کنند ، آن وقت چی می گویی . پیرزن بدجنسی که کفرت را در می آورد و هیچوقت از هیچ چیز راضی نیست ، بطوریکه بعضی وقتها آدم دلش میخواهد از پنجره فرار کند یا اینکه بزند زیر گریه . »

- درسته که این جور کار کاملا خلق آدم را تنگ می کند ، ولی من فکر می کنم ظرفشویی و تر و تمیز کردن چیزهای کثیف ، بدترین کارهای دنیاست . این کار واقعا مرا عصبانی می کند ، چون آنقدر دست هایم را زمخت و خشک می کند که نمی توانم درست و حسابی تمرین کنم . بعد بت نگاهی به دست های کارکرده و زبرش انداخته و آهی کشید که همه آنرا شنیدند .

ایمی با صدایی بلند فریاد زد: « ولی من فکر نمی کنم هیچکدام از شما به اندازه ی من در عذاب باشید ، چون مجبور نیستید که با یک دسته دختر فضول و پررو به مدرسه بروید که وقتی درس خود را بلد نیستید شما را ریشخند کنند و به لباس هایتان بخندند و اگر پدرتان ثروتمند نباشد »

برچسب « توهین به او بزنند و یا اینکه وقتی دماغ آدم قشنگ نیست ، او را دست بیندازند . »

جو در حالی که خنده اش گرفته بود ، نصیحت کنان گفت: « مگر پاپا شیشه ی ترشی است که او به برچسب بزنند ! ایمی تو نباید بیخودی سعی کنی لغات قلمبه سلمبه که معنی آنها را درست نمی دانی بکار ببری . همان « توهین » بدون « برچسب » کافی است . ضمنا برچسب نیست و برچسب است . »

ایمی در حالیکه عصبانی شده بود ، پاسخ داد: « من خودم می دانم که چی دارم میگم لازم نیست آنقدر ملالغتی بشی ، بهتره لغت های خودت را اصلاح کنی . »

مگ که ظاهرا به یاد ایام خوش گذشته افتاده بود ، از آنطرف دخالت کرده و گفت: « بیخودی آنقدر به یکدیگر نیش نزنید و عیب جویی نکنید . جو آرزو نداشتی مثل گذشته یعنی مثل دوران کودکیمان ثروتمند بودیم . آه اگر اینطور بود چقدر خوشبخت و خوشحال بودیم و هیچ غصه ای نداشتیم . »

- ولی تو آرزو گفتی که فکر می کنی ما شاید از دخترهای خانواده ی « کینگ » که آنقدر پول دارند ولی دائما با یکدیگر جنگ و نزاع دارند و کج خلقی می کنند ، خوشحالتتر باشیم .

- بله من گفتم بت ، خوب من فکر میکنم ما خوشحالتتر باشیم ، چون با وجودی که مجبور هستیم اینطور سخت کار کنیم ، ولی در عالم خودمان خیلی خوش و یک گروه « شنگول » هستیم ، اینطور نیست جو ؟

ایمی همانطور که نگاهی سرزنش آمیز به آن هیکل درازی که روی قالیچه پهن شده بود ، می انداخت اظهار نظر کرد: « جو همیشه اینطور لغت های عامیانه ای بکار می برد . »

در این موقع ، جو فوراً سر جایش نشست و دست هایش را توی جیب هایش فرو برده و شروع کرد به سوت زدن .

- این کار را نکن جو ، این کار پسرانه است !

- خوب به همین دلیل هم دارم این کار را می کنم!

- من از دخترهایی که رفتار زنانه و خانمانه ندارند، بیزار هستم.

- من هم از دخترک های پر ناز و اطوار تنفر دارم!

«پرنده ها توی آشیانه خودشان ...» بت که معمولا آشتی دهنده بود شروع به خوانند کرده و با چنان صورت خنده دار و شادی این کار را کرد که ان دو صدای غضب آلود و تند جای خود را به نجوای ملایمی داده و مبدل به خنده گردیدند و به اصطلاح «نوک زدن» عجالتا دیگر پایان یافت.

در این جا مگ به روش خواهر بزرگتر شروع به وعظ و خطابه نمود: «شما دوتا واقعا قابل سرزنش هستید، تو ژوزفین دیگر به اندازه ی کافی بزرگ شده ای که دست از حرکات پسرانه برداری و رفتار بهتری داشته باشی. البته وقتی دختر کوچکی بودی این موضوع خیلی اهمیت نداشت، ولی حالا یک دختر بزرگ هستی که موهایت را فر می زنی. تو همیشه این را بایستی به خاطر داشته باشی که حالا دیگر یک خانم جوان هستی».

جو در حالی که تور موهایش را پایین می کشید و موهایش را جمع می کرد، با لجاجت فریاد زد: «نه، من یک خانم نیستم و اگر به فر زدن موها باشد که ترجیح میدهم بعد از این آنها را دم اسبی کنم. من نفرت دارم از اینکه فکر کنم بزرگ شده ام و باید دوشیزه «مارچ» باشم و پیراهن های بلند بپوشم و مثل یک دسته گل مینا سنگین و رنگین به نظر بیایم! به هر صورت از دختر بودن خوشم نمی آید و به عکس از بازیهای پسرها و رفتار آنها خیلی خوشم می آید! و هیچوقت هم نمی توانم به تاسفم از اینکه چرا پسر خلق نشده ام، غلبه کنم و این بدترین چیزهاست. چون الان دلم میخواست پسر بودم و می رفتم همراه پاپا می جنگیدم و اینطور مثل یک پیرزن آبله ای مجبور نبودم کنج خانه بنشینم و بافتنی ببافم!»

بعد جو شروع کرد به تکان دادن آن جوراب آبی رنگ که داشت می بافت تا این که میل های بافتنی اش هر کدام یک طرف ولو شدند و گلوله کاموا هم باز شد و رفت زیر صندوق لباس ها.

بت در حالیکه موهای در هم ریخته ای را که روی زانویش تکیه کرده بود، با دستهایش که حتی پر زحمت ترین ظرفشویی های عالم نیز نمی توانست از محبت و حساسیت آنها بکاهد، نوازش می کرد گفت: «بیچاره جو! راست می گویی این خیلی بد است ولی چکارش می شود کرد. پس باید به همین که سمت را پسرانه کرده ای و برای ما خواهرها رل یک برادر را بازی می کنی قانع باشی.»

مگ باز هم ادامه داد: «همینطور تو ایمی. تو هم زیادی اطوار داری. شاید خودنمایی تو حالا خیلی خنده دار و سرگرم کننده باشد، ولی اگر اهمیت ندهی و این اخلاقت را اصلاح نکنی وقتی بزرگ شدی مبدل به یک غاز ظاهر ساز خواهی شد! من رفتار و صحبت کردن بی آرایش تو را موقعی که سعی نمی کنی خیلی زیادی باوقار باشی، بیشتر دوست دارم. ولی موقعی که سعی می کنی زیادی سنگین و رنگین باشی، کلمات بی معنی و قلمبه سلمبه ی تو هم به همان اندازه ی حرف های عامیانه ی جو بد است.»

بت که دلش می خواست این وعظ و خطابه شامل او هم بشود پرسید: «اگر جو یک دختر گستاخ و ایمی یک غاز است پس من چی هستم؟»

مگ با محبت پاسخ داد: «تو یک کوچولوی عزیز هستی. نه چیز دیگری!»

و ظاهرا بقیه هم حرف او را تکذیب نکردند. چون بت در واقع «موش اهلی» خانواده و عزیز دردانه ی همه بود.

لابد حالا که خوانندگان جوان ما با قهرمانان داستان تا اندازه ای آشنایی پیدا کرده اند می خواهند بدانند که این قهرمانان کوچک ما چه شکلی

هستند و چه شخصیتی دارند. چهار خواهر جوان هر کدام در گوشه ای نشسته و در حالی که برف ماه دسامبر در بیرون مشغول باریدن بود، آنها در سایه ی بخاری روشن و گرم اتاق، که شادمانه جرق جروق می کرد، مشغول بافتن بودند. این یک اتاق قدیمی و راحت بود (با وجودیکه قالی کف اتاق خیلی رنگ و رو رفته و مبلمان آن خیلی ساده و کهنه بود).

یکی دو قاب عکس از دیوار آویزان بود، مقداری کتاب طاقچه را پوشانده بودند و گل‌های داودی و رزهای کریسمس توی پنجره شکوفه کرده بودند و خلاصه رویهمرفته نوعی آرامش مطبوع که حاکی از صلح و صفا بود، بر این اتاق سایه افکنده بود.

مارگارت بزرگترین خواهرها، حدود شانزده سال داشت. خیلی زیبا، با پوستی روشن، چشمانی درشت و مخمور، موهایی قهوه ای، یک دهان شیرین و دستهایی سفید که تا حدی به آنها می بالید. جو که پانزده ساله بود، خیلی قدبلندتر از یک دختر پانزده ساله می نمود، خیلی باریک، با موهایی قهوه ای که رفتارشان انسان را بیشتر به یاد کره اسب می انداخت، چون هیچ وقت نمی دانست با پاهای دراز و کشیده اش چکار باید بکند. با دهانی مصمم، یک بینی خنده دار و چشمانی خیلی تیز و خاکستری رنگ، که به نظر می آمد هیچوقت هیچ چیز از این چشمان تیزبین پنهان نمی ماند، چون گاهی حالت آنها خشمناک، زمانی خنده آور و گاهی هم متفکر به نظر می رسیدند. تنها موهای بسیار انبوه و زیبایش، چیز جالب وی بودند که معمولا برای اینکه از شر آنها راحت باشد، آنها را توی یک تور می بست، وی همچنین دارای شانه هایی گرد و دست و پای بزرگ بود و خلاصه طوری نسبت به سنش بیشتر رشد کرده و درشت می نمود که وقتی لباس دخترانه می پوشید، خیلی بی قواره به نظر می رسید و باین دلیل خودش این حالت را دوست نداشت و میل داشت ادای پسرها را در بیاورد.

الیزابت یا «بت» همانطور که همه او را می نامیدند، یک کوچولوی صورتی رنگ، با موهایی صاف و چشمانی روشن و شفاف بود که حدود سیزده سال داشت. با رفتاری توأم با کمرویی، صدایی خجول و مودب و گفتاری آرامش بخش و آشتی دهنده که بندرت باعث رنجش کسی را فراهم می آورد. پدرش عادت داشت وی را «تسکین دهنده ی کوچولو» بنامد و اتفاقا این اسم واقعا به بت کوچک می آمد چون به نظر می آمد که او فقط در عالم زیبایی که برای خودش ساخته زندگی می نماید و فقط مواقعی جرئت می نمود از آن دنیای دوست داشتنی خودش بیرون بیاید که می خواست با چند نفری که دوستشان داشت و به آنها اعتماد داشت، سر و کار داشته باشد.

ایمی با وجود اینکه جوانترین دختر بود، مهم ترین شخص در خانواده بود. یا حداقل به نظر خودش! یک دختر برفی تمام عیار، با چشمان آبی، موهای طلایی که حلقه وار روی شانه هایش ریخته بودند. پریده رنگ و ظریف که همیشه مثل یک بانوی جوان مراقب رفتارش بود.

در اینجا برای شناختن شخصیت و خصوصیات اخلاقی هریک از این قهرمانان، آنها را در این حال رها کرده و به نقل بقیه ی داستان می پردازیم.

ساعت شش را نواخت و بت بعد از اینکه آتش بخاری را جا به جا کرد، یک جفت دمپایی را نزدیک آن گذاشت تا گرم شود. با وجودی که این دمپاییها خیلی کهنه بودند، ولی همیشه دیدن این منظره روی بچه ها تاثیر خوبی داشت، چون علامت آمدن «مادر» به خانه بود و هرکدام با خوشحالی خود را آماده ی خوش آمد گفتن به او می کردند. مگ دست از سخنرانی برداشته و لامپای قدیمی شان را روشن کرد. ایمی هم بدون اینکه کسی چیزی به او بگوید، فوراً صندلی راحتی را پیش کشید و حاضر و آماده اش کرد و جو هم در حالی که خستگی اش را فراموش می کرد، از جایش پرید و دمپایی ها را به بخاری نزدیک تر گذاشت.

- آنها کاملا سائیده شده اند. مارمی یک جفت دمپایی نو احتیاج دارد.

بت گفت: « من فکر می کنم شاید با پول خودم یک چیزی برای او بگیرم . »

ایمی فریاد زنان اعتراض کرد: « نه من می خواستم این کار را بکنم . »

مگ گفت: « من بزرگتر از همه هستم . »

ولی جو وسط حرفش پریده و با لحن مصمم گفت: « ولی حالا که پاپا از خانه دور است ، من مرد خانه هستم و من باید آن دمپایی ها را برای مادر

بخرم . چون او خودش وقتی می خواست خانه را ترک کند به من گفت مراقب مادر باشم . »

بت پاسخ داد: « حالا من می گویم که چکار باید بکنیم . بیائید اصلا هرکدام به جای اینکه برای خودمان چیزی بخریم ، یک چیزی برای

کریسمس مادر بخریم . »

جو اظهار داشت: « اوه این عالی ست ! ولی چه بایستی بخریم ؟ »

در این موقع همه با حالتی موقر به فکر فرو رفته و مگ که ظاهرا از مناظره دست های زیبای خودش چیزی الهام گرفته بود ، به عنوان اولین نفر

اعلام کرده و گفت: « من یک جفت دستکش قشنگ برایش می خرم . »

جو فریاد کرد: « منم یک جفت کفش دمپایی »

بت اظهار داشت: « من چند تا دستمال گلدوزی شده . »

ایمی هم افزود: « من یک شیشه ی کوچک ادوکلن برایش خواهم خرید . چون او از ادوکلن خیلی خوشش می آید و ضمنا زیاد هم گران نخواهد

شد ، شاید بتوانم علاوه بر آن چند تا مداد هم برای خودم بخرم . »

مگ پرسید: « ولی چطوری این چیزها را به او بدهیم ؟ »

جو پاسخ داد: « آنها را روی میز می گذاریم ، بعد او را می آوریم و بسته ها را جلوی خودش باز می کنیم . یادت نیست که مواقع جشن تولدمان

چه کار می کردیم ؟ »

بت در حالیکه داشت تقریبا صورتش را همراه نان عصرانه جلو آتش برشته می کرد ، پاسخ داد: « همیشه وقتی نوبت من می رسید که با تاج روی

سرم روی اون صندلی بزرگ بنشینم و شماها یکی یکی برای بوسیدن و هدیه دادن از جلو من رژه می رفتید ، خیلی دست و پایم را گم می کردم

. من اون هدیه ها و بوسه ها را خیلی دوست داشتم ولی موقع باز کردن آنها چون شما همه به من خیره می شدید خیلی ناراحت کننده بود . »

جو همانطور که متفکرانه طول و عرض اتاق را می پیمود و دست هایش را به پشتش قلاب کرده و دماغش را توی هوا نگاه داشته بود ، گفت: «

باید مارمی اول خیال کند که ما این بسته ها را برای خودمان خریده ایم ، ولی بعد که چشمش به داخل آنها بیفتد حتما خیلی تعجب خواهد کرد .

مگ ما فردا عصر باید برویم خرید ، چون برای نمایش شب کریسمس خیلی کار خواهیم داشت . »

مگ اظهار داشت: « ولی من این دفعه خیال ندارم در این نمایش رلی داشته باشم . چون احساس می کنم دیگر بزرگتر از آن هستم که از این

بازیها بکنم . »

البته بین خودمان بماند که وقتی موقع بازی می رسید ، مگ همان بچه ی سابق بود .

جو پاسخ داد: « تو نباید دست از بازی بکشی تو تنها کسی هستی که می توانی در آن لباس سفید بلند و با آن تاج طلایی کاغذی آنطور خوب

بازی کنی . تو بهترین هنرپیشه ی ما هستی و اگر تصمیم بگیری که دیگر بازی نکنی ، ما هم باید دیگر این بازی را کنار بگذاریم . ما باید امشب

آنرا تمرین کنیم . بیا اینجا ایمی و صحنه ی غش کردن را انجام بده . چون هیچکس برای غش کردن شق و رق تر از تو نیست . « ایمی در پاسخ گفت: « ولی من شاید نتوانم . من تا به حال منظره ی غش کردن کسی را ندیده ام و بلد نیستم خودم را چطور کبود و سیاه بکنم و آنطور شق و رق که می گویی روی زمین پرتاب نمایم . اگر توانستم که خودم را راحت روی زمین بیندازم که یک چیزی ، ولی اگر نتوانستم ، می توانم خود را روی یک صندلی پرتاب کرده و با وقار تمام در همان حال بمانم وقتی « هوگو» با یک طپانچه بطرف من بیاید جرئت کافی داشته باشم . »

ایمی ظاهراً زیاد قدرت بازی کردن رل های درام را نداشت ، ولی فقط به این دلیل که به اندازه ی کافی کوچک بود، برای این رل مناسب بود . جو در حالیکه یک جیغ ملودراماتیک که موهای آدم را سیخ می کرد ، می کشید ، اظهار داشت : « این کار را اینطوری باید انجام بدهی ؛ دست هایت را اینطوری بهم بچسبان . بعد توی اتاق تلو تلو بخور و دیوانه وار فریاد بزن : رودریگو ! مرا نجات بده ! مرا نجات بده !» ایمی از جو پیروی کرده ، ولی چون دست هایش را زیادی سیخ جلویش گرفته بود ، دستش به میز گرفته و صدای « آخ !» اش به در آمد . جو با افسوس غرولندی کرد و مگ شروع به خندیدن کرد . در حالی که بت نیز آنقدر محو تماشای صحنه شده بود که نانش را که داشت از فرط برشته شدن می سوخت بکلی فراموش کرده بود .

- اینطوری فایده ای ندارد ! سعی کن وقتی موقعش رسید ، بیشتر سعی خودت را بکنی و اگر تماشاچیان خندیدند ، نباید مرا سرزنش کنی . بیا دوباره شروع کن مگ !

بعد همه چیز رو به راه گردید . چونکه « دون پدرو» با یک سخنرانی دو صفحه ای بدون کوچکترین مکث یا به اصطلاح توپوق زدن ، دنیا را به مبارزه طلبید . هگر جادوگر نیز بالای ظرفی خیالی که قورباغه ها با وضع نفرت انگیزی در آن می جوشیدند ، آواز وحشتناکی سر داد . در این موقع رودریگو زنجیرهایش را پاره کرد و هوگو با درد و رنج بسیار مرد و وقتی داشت می مرد گفت : « ها ! ها ! ها !»

مگ همانطور که آن تبه کار مرده داشت بلند میشد و آرنجهایش را می مالید گفت : « این بهترین بازی است که تا حالا کرده ایم . بت نیز که جدا اعتقاد داشت که خواهرش در همه کار از یک نبوغ خارق العاده برخوردار است با تحسین گفت : « من نمی توانم بفهمم تو چطور می توانی این چیزهای عالی را بنویسی و بازی کنی . تو واقعا یک شکسپیر تمام عیار هستی جو !»

جو با فروتنی پاسخ داد : « نه کاملاً . من فکر می کنم «نفرین جادوگر» که یک اپرای تراژدی است ، چیز خوبی است ، ولی من میل دارم که مکبث را تمرین نمایم . البته اگر در خانه یک دریچه در سقف برای بانکو داشتیم . من همیشه دوست داشتم که قسمت کشتن را بازی نمایم . آیا این یک خنجر است که در مقابل من قرار داده شده ؟»

جو در حالیکه در عالم بازی در «مکبث» فرو رفته بود ، و چشمانش را به اطراف می چرخاند و می غرید ، درست مثل یک هنرپیشه ی مشهور درام رفتار می کرد .

مگ فریاد زد : « نه آن یک چنگال برشته کردن نان است که لنگه کفش مادر به جای تکه ی نان به نوک آن زده شده است !» و بعد در میان انفجار خنده ی همگی عجالتاً دیگر تمرین خاتمه پذیرفت .

« خوشحالم که شماها را خوشحال می بینم دختران من !»

صدایی شاد از توی در آنها را به خود آورد و هنرپیشه ها و تماشاچیان یکباره برای خوشامدگویی به خانمی که در آستانه ی در ایستاده بود ،



بطرف در برگشتند . زنی قد بلند ، با وقاری مادرانه ، با حالتی در صورتش که انگار می گفت : « می توانم کمکتان بکنم ؟ » که بسیار مطبوع و شادی بخش بود . با وجودی که لباس های زن خیلی شیک و گران قیمت نبودند ، ولی نجابت و اصالت اشرافیت از سرپای وی مشهود بود و آن شل خاکستری و آن کلاه دمده به چشم دخترها زیباترین لباس های عالم می آمدند که واقعا برانزده ی چنین مادری باشکوه بود .

« خوب عزیزان من ؛ امروز را چطور گذرانده اید ؟ آه من آنقدر برای حاضر کردن بسته هایی که فردا باید فرستاده شوند کار داشتم که برای نهار نتوانستم به منزل بیایم . بت کسی نیامد ؟ سرما خوردگیت بهتر است مگ ؟ جو تو خیلی خسته به نظر می رسی عزیزم . بیا جلو یک بوسه به من بده کوچولوی عزیز من ! »

در حالیکه خانم مارچ داشت احوال یک یک دخترها را می پرسید ، در همان حال لباسهای مرطوبش را در آورده و دمپایی های گرمش را به پا کرده ، و روی صندلی راحتی اش جابه جا میشد . بعد هم ایمی را توی دامنش نشانده و سعی کرد ساعتی لذت بخش را بعد از یک روز خسته کننده و شلوغ در کنار دخترها داشته باشد .

آنان هرکدام در جنب و جوش بوده و سعی می کردند وسایل راحتی مادر را فراهم نمایند . مگ ترتیب بساط چای را داده و میز را مرتب می کرد ، جو هیزم آورده و صندلی ها را به جای خود می گذاشت ، بت نیز دائما بین اتاق نشیمن و آشپزخانه بی سر و صدا و تند تند در رفت و آمد بود . در حالی که ایمی دست به سینه نشسته بود و به همه دستور می داد .

وقتی که همه دور میز نشستند ، خانم مارچ با صورتی خوشحال و معنی دار گفت : « من بعد از شام یک چیز خوب برایتان دارم . » به شنیدن این حرف ، یک لبخند آنی و روشن ، همچون شعاعی از خورشید ، توی همه ی صورتها دوید . بت از خوشحالی بدون توجه به بیسکوییتی که در دست داشت ، بی اختیار دست هایش را به هم دیگر زد و جو دستمال سفره اش را به هوا انداخت و فریاد زد : « یک نامه ! یک نامه ! سه هورا به افتخار پدر ! »

خانم مارچ سرش را به علاات تایید تکان داد و گفت : « بله یک نامه ی دوست داشتنی و طولانی ، حال وی خوب است و عقیده دارد که فصل سرما را خیلی بهتر از آنکه ما فکر کرده بودیم پشت سر خواهد نهاد . او بهترین آرزوهایش را به مناسبت کریسمس برای شماها فرستاده و همینطور یک پیغام مخصوص . » بعد خانم مارچ دست روی جیبش کشید که انگار یک گنجینه ی عزیز داخل آن می باشد .

جو در حالی که چایی توی گلویش گیر کرده بود و از هول اینکه زودتر نامه برایش خوانده شود ، نان و کره اش را روی قالی انداخته بود ، فریاد زد : « زود باش ایمی ، با آن انگشت های کوچکت آنقدر فس فس نکن ! »

بت نیز دیگر چیزی نخورده ، بلکه آهسته به همان گوشه ی تاریک همیشگیش خزید و منتظر حاضر شدن بقیه گردید . جو غرولندی کرده و اظهار داشت : « من آرزو داشتم حتی به عنوان یک شیپورچی یا پرستار هم که شده همراه پدر به این جنگ می رفتم تا نزدیک او بوده و بتوانم کمکش نمایم . »

ایمی آهی کشید و گفت : « خوابیدن در یک چادر ، خوردن آن غذاهای بد و نوشیدن از یک قمقمه ی آهنی حتما باید خیلی چیزهای ناراحت کننده ای باشند . »

بت در حالی که کمی لرزش در صدایش وجود داشت ، پرسید : « ماری بالاخره او چه موقع به خانه باز خواهد گشت ؟ »  
« فعلا برای مدت زیادی قرار است دور از خانه باشد ، مگر اینکه مریض شود ؛ والا او تا آنجایی که قدرت دارد در جبهه مانده و با وفاداری خواهد



جنگید و ما نمی توانیم از او خواهش کنیم حتی یک دقیقه زودتر از آنچه که مقرر است در جبهه بماند ، به خانه باز گردد . حالا بیایید نامه را گوش کنید .

بچه ها همه دور آتش جمع شده و مادر در صندلی بزرگش جای گرفت . در حالی که بت جلو پایش می نشست ، مگ و ایمی هم روی هریک از دسته های صندلی لم دادند و جو نیز به پشت صندلی تکیه داد ، یعنی جایی که کسی نتواند تاثیری را که خواندن نامه روی او می گذاشت توی صورتش مشاهده نماید . نامه هایی که پدر به خانه می فرستاد آنقدر در شرایط دشواری نوشته می شدند که معمولا خیلی لطیف و حساس نبودند . این نامه نیز درباره ی مخاطرات جنگ و سختی ها و غربت و دوری از خانه ، نوشته شده بود که رویهم رفته نامه ای شادی بخش ، امیدوار کننده و پر از تعریف های زنده از زندگی در چادر ، پیاده رویها و اخبار نظامی بود و فقط در آخر نامه بود که قلب نویسنده ی آن مملو از عشق پدرانه شده و از دوری دخترهایش اظهار دلتنگی کرده بود : « به تمام آنها عشق و بوسه های مرا تقدیم کن . و به آنها بگو تمام روز را به فکر آنها بوده و شب ها برایشان دعا می کنم و بهترین تسلی من در این غربت یاد آنهاست . یک سال دوری از آنها به نظرم خیلی طولانی می رسد ، ولی به آنها یادآوری کن که ما در همان حال که منتظر دیدار یکدیگر هستیم ، می توانیم کاری بکنیم که این روزهای سخت به هدر رفته نباشند . من می دانم که آنها تمام چیزهایی را که به آنها سپرده ام ، به خاطر دارند و حتما بچه های خیلی خوبی برای مادرشان هستند و وظایف خود را با وفاداری انجام می دهند و با ناراحتی های خیال خود با شجاعت جنگیده و با شکیبایی به آنها غلبه می کنند . بنابراین می دانم که وقتی به خانه بازگردم ، بیش از پیش به وجود آنها - این بانوان کوچک خودم - افتخار خواهم کرد و دوستشان خواهم داشت . »

وقتی خانم مارچ به این قسمت از نامه رسید ؛ همه شروع کردند به بالا کشدن بینی هایشان و جو خجالت نمی کشید از اینکه یک قطره ی درشت اشک از نوک بینی اش پایین می غلطید ، و ایمی نیز همان طور که داشت صورتش را در شانه ی مادرش پنهان می کرد ، اهمیت نمی داد که فرهای موهایش بهم بخورند و با بغض گفت : « من یک دختر خودخواه هستم ! ولی واقعا سعی خواهم کرد که خودم را اصلاح نمایم تا او از وجود من احساس تاسف ننماید . »

مگ نیز با بغض افزود : « ما همه سعی خواهیم کرد . من سعی می کنم بیشتر به کتابهایم برسم ، درسته که از کارکردن متنفر هستم ولی سعی می کنم تا آنجایی که می توانم کار کنم . »

جو گفت : « من هم سعی می کنم چیزی باشم که او می گوید ، یعنی یک بانوی کوچک و دیگر خیلی خشن و وحشی نباشم و سعی خواهم کرد بجای اینکه دلم بخواهد در بیرون از خانه وقت گذرانی کنم ، وظائف خود را همین جا در خانه به خوبی انجام دهم . »

گر چه در نظر جو ، خوش خلق بودن در خانه ، کار سخت تری بود تا در جبهه با یاغیان روبه رو شدن !

بت چیزی نمی گفت ولی بعد از این که اشک هایش را با آن جورابی که داشت می بافت ، پاک کرد گویی نیرویی تازه یافته باشد ، با تمام قوا شروع کرد به بافتن ! تا بلکه هیچ کوتاهی در این وظیفه ای که بر عهده داشت نکرده باشد و سعی کرد درست آن حالتی را که پدرش همیشه دوست داشت ، داشته باشد تا وقتی وی به خانه باز می گردد ، او را در آن حال ببیند .

خانم مارچ سکوتی را که بعد از حرف جو به اتاق سایه افکنده بود ، شکسته و با صدایی شاد گفت : « یادتان هست که وقتی بچه بودید ، «خط سیر زائر» را چطوری باز می کردید ؟ هیچ چیز به اندازه ی بستن کیف به پشتتان به عنوان کوله پشتی خوشحالتان نمی کرد . بعد کلاه و عصا و لوله های کاغذی به دستتان می دادم و بعد باید از زیرزمینی که شهر «خراب» نامیده می شد ، شروع به سفر کرده و همینطور بالا و بالاتر می رفتید تا

این که به اتاق زیر شیروانی که چیزهای زیبا و دوست داشتنی در آنجا قرار داشت و «شهر بهشتی» نامیده می شد، می رسیدید.»  
جو پاسخ داد: «اوه چه بازی خوبی بود. مخصوصا گذشتن از جلو شیرها و جنگیدن با «دیو بدجنس» و عبور از دره، یعنی جایی که گولها قرار داشتند.»

مگ اظهار داشت: «من آنجایی را که بارهایمان را به زمین می گذاشتیم و از پله ها پایین می افتادند را خیلی دوست داشتم.»  
«قسمت محبوب من، آن قسمتی بود که به اتاق زیرشیروانی، یعنی جایی که گلها و آلاچیق ها و چیزهای قشنگ قرار داشتند می رسیدیم و همگی در آنجا ایستاده و با خوشحالی در زیر نور آفتاب آواز می خواندیم.»  
بعد بت لبخندی زد که گویی آن لحظات زیبا را دوباره دارد می بیند.

«ولی من چیز زیادی درباره ی این بازی بیادم نمی آید، غیر از قسمتی که از زیرزمین و تاریکی خیلی می ترسیدم و همیشه فقط آن کیک ها و شیرکاکائو خوشمزه ای که در اتاق زیر شیروانی قرار داشت را دوست داشتم. اگر برای این بازی خیلی بزرگ نبودم، هنوز هم خیلی دلم می خواست که آنرا اجرا می کردیم.»

ایمی هنوز هم - در دوازده سالگی - از تخیلات بچگانه خیلی لذت می برد.  
- ولی ما برای این بازی هرگز پیر نیستیم عزیزم. چون این همان بازی است که ما در هر سن به نوعی خاص آنرا اجرا می کنیم. بارهای ما همین کار و زحمتی است که می کشیم، و راه ما راه شناخت مسئولیت های زندگی است که در هر زمان در جلومان گشوده است، و تمایل به خوب بودن و شاد بودن، مشوق ما در گذشتن از مشکلات و موانعی است که راه رسیدن به صلح و آرامش در زندگی که خود یک نوع «شهر بهشتی» است، می باشد. حالا مسافره های کوچک من، فرض کنید که دارید این بازی را می کنید، قبل از اینکه پدر به خانه بازگردد تا کجا می توانید پیش بروید.

ایمی که بیشتر از بقیه رومانتیک بود، پرسید: «راست می گویی مادر؟ پس کوله پشتی های ما کجاست؟»  
مادرش جواب داد: «هرکدام از شما الان راجع به باری که در این سفر حمل می کنید، صحبت کردید، غیراز بت. من فکر می کنم فقط اوست که باری ندارد.»

- ولی من دارم. بار سفر من همان ظرف ها و دستمالهای گردگیری است و خوشحال کردن دخترها با نواختن پیانو و ترسیدن از مردم. بار سفر بت چنان خنده دار بود که همه خنده شان گرفته بود، ولی ظاهرا چیزی به روی خود نیاورده و این کار را نکردند، چون شاید این کار آنها احساسات پاک بت را جریحه دار می ساخت.

مگ متفکرانه گفت: «بیایید آنرا انجام دهیم. این یک اسم دیگر برای خوب بودن است و این داستان به ما کمک می کند. زیرا با وجودی که ما دلمان می خواهد که دخترهای خوبی باشیم، ولی سختی کارهای روزانه مان باعث می شوند که خوب بودن را فراموش نمائیم.»  
جو در حالی که از این تخیلات که اندکی جنبه ی رمانتیک به کار کسالت آوری که انجام می داد، بخشیده بود، خلشش باز شده بود، پرسید: «ما امشب در «دره نومیدی و دل شکستگی» بودیم و مادر آمد و مثل داستان کتاب، ما را از آن بیرون کشید، ما چطوری باید این بازی را انجام دهیم؟»

خانم مارچ پاسخ داد: «صبح روز کریسمس زیر بالش هایتان را نگاه کنید، در آنجا کتاب راهنما را خواهید یافت.»

سپس در حالی که هانای پیر داشت میز را دستمال می کشید و مرتب می کرد ، همگی شروع به صحبت درباره ی این نقشه ی جدید کردند. بعد تمام سوزنها از توی سید های کار بیرون آمده و دخترها شروع کردند به دوختن ملافه های عمه مارچ . البته این کار دوخت و دوز کار جالبی نبود ، ولی امشب ظاهراً کسی دیگر غر نمی زد و همه با حرارت مشغول کار بودند . آنها نقشه ی جو را قبول کرده بودند . یعنی این که آن بخیه های دراز را به چهار قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را قاره ی اروپا ، آسیا ، آفریقا و امریکا فرض می کردند و خودشان را با سرزمین های خیالی سرگرم نموده تا این کار به نظرشان کمتر خسته کننده بیاید .

وقتی ساعت نه فرا رسید ، دخترها کار را تعطیل کرده و مطابق همیشه شروع به خواندن آواز قبل از خواب کردند. هیچکس جز بت قادر نبود از آن پیانوی قدیمی و رنگ و رو رفته صدایی به آن مطبوعی بیرون بکشد . بت به آرامی ، کلیدهای زردرنگ پیانو را به حرکت درآورده و به آواز ساده ای که می خواندند روح بخشیده و با موسیقی با آن همراهی می کرد . مگ که صدائی شبیه صدای فلوت داشت به همراهی مادرش و این گروه کوچک آواز را رهبری می کردند . صدای جیرجیر ایمی بیشتر شبیه یک جیرجیرک بود و جو که بعضی وقتها حال و حوصله نداشت ، با خارج خواندن خود و صدایی شبیه قارقار کلاغ همه را به خنده می انداخت و پاک آواز مادرش را که تقریباً یک خواننده ی درست و حسابی بود ، خراب می کرد . صدای آواز خانم مارچ آخرین صدایی بود که شنیده می شد و صبح زود هم اولین صدای شادی که در خانه طنین می افکند ، صدای شاد خانم مارچ بود که مثل یک چکاوک شاد بود و به نظر می آمد ، دخترها هیچوقت از شنیدن این لالایی آشنا خسته نمی شدند .

## فصل دوم

## کریسمس شاد

جو اولین کسی بود که در نور خاکستری سپیده دم از خواب بیدار شد. اما هیچ جورابی در کنار بخاری دیواری آویزان نبود و جو برای یک لحظه ناراحت و غمگین شد. چون مثل گذشته جورابش از تنقلات پر نبود. بعد یاد قول مادرش افتاد و دستی به زیر بالشش برد و یک کتاب کوچک که جلدی زرشکی داشت درآورد. جو داستان کتاب را خوب می دانست. چون داستان قشنگ و قدیمی یک زندگی عالی بود و جو حس می کرد که هر زائری که بخواهد به سفر طولانی برود به این کتاب راهنما احتیاج خواهد داشت. بعد مگ را بیدار کرد و کریسمس را به او تبریک گفت. و به او گفت زیر بالشش را نگاه کند. زیر بالش مگ کتابی بود با جلدی سبز رنگ، اما عکس های آن مثل عکسهای کتاب جو بود و مادرشان چند کلمه ای نیز در صفحه اول کتاب نوشته بود و همین هدیه را در نظر آنها بسیار با ارزش کرد. به زودی بت و ایمی هم از خواب بیدار شدند و متکاه را پس زدند و کتاب های کوچکشان را پیدا کردند. جلد یکی از کتاب ها سفید و دیگری آبی بود. وقتی افق شرقی داشت سرخ رنگ می شد و روز شروع میشد، همگی نشستند و به کتابهایشان نگاه کردند و درباره ی آنها حرف زدند.

با اینکه مگ کمی مغرور بود، اما ذاتاً دختری پاک و دوست داشتنی بود و خواهرانش ناخودآگاه تحت تاثیر او قرار می گرفتند. مخصوصاً جو که عاشقانه او را دوست داشت و نصیحتهای مهرآمیز او را گوش می کرد.

مگ چشم از موهای آشفته یکی از خواهرانش که کنار دستش بود برداشت و به دو خواهر دیگرش که شبکلاه به سر داشتند و آن طرف اتاق نشسته بودند نگاه کرد و با لحنی جدی گفت: "دختر ها، مادر دلش می خواهد که ما این کتاب هارا بخوانیم و دوستشان داشته باشیم و به آنها اهمیت بدهیم. و فوری هم باید شروع کنیم. البته ما قبلاً هم به این کتاب ها وفادار بودیم، اما از وقتی که پدر رفته و مشکلات جنگ، آرامش زندگی ما را به هم زده، ما از خیلی چیزها غفلت کرده ایم. البته شما می توانید هر کاری دلتان خواست بکنید، اما من کتابم را اینجا روی میز می

گذارم و هر روز صبح به محض اینکه از خواب بیدار شدم کمی از آن را می خوانم، چون می دانم که برایم مفید است و در طول روز خیلی کمکم می کند."

بعد کتابش را باز کرد و شروع به خواندن کرد. جو هم دست در گردن مگ انداخت و گونه اش را به گونه او چسباند و با قیافه ای آرام که با چهره همیشه نا آرام او فرق داشت، با خواهراش شروع به خواندن کتاب کرد.

بت که به شدت تحت تاثیر آن کتابهای قشگ و خواهرانش قرار گرفته بود، زمزمه کنان گفت: "چه قدر مگ خوب است! ایمی بیا ما هم مثل آنها کتاب بخوانیم. من کمکت می کنم تا لغتهای مشکل را بخوانی و اگر چیزی را نفهمیدیم، آنها برایمان توضیح می دهند." به آرامی ورق میزدند در اتاق سکوت برقرار شد و نور زمستانی خورشید پاورچین پاورچین وارد اتاق شد و با تاییدن بر چهره های شاداب و جدی آنها کریسمس را به آنها تریک گفت.

نیم ساعت بعد وقتی جو و مگ دوان دوان پایین رفتند تا به خاطر هدیه ها از مادر تشکر کنند مگ گفت: "پس مادر کو؟" حنا گفت: "خدا می داند! یک گدای بدبخت آمد و مادران فوری رفت تا ببیند به چی احتیاج دارد و تا به حال هرگز زنی مثل مادران را ندیده ام که هر چی خوراکی و نوشیدنی و لباس و هیزم دارد ببخشد." حنا از وقتی مگ به دنیا آمده بود در همین خانواده زندگی می کرد و همه بیشتر به چشم دوست به او نگاه می کردند تا خدمت کار.

مگ در حالی که به هدایایی که در سبد گذاشته و زیر کاناپه قایم کرده بودند تا به موقع در بیاورند نگاه می کرد گفت: "فکر کنم مادر زود برگرد. کیک را بپزید و همه چیز را آماده کنید." بعد شیشه اُدکلن را ندید گفت: "اِ، پس اُدکلن کجاست؟" جو در حالی که رقص کنان در اتاق می گشت تا دمپاییهای نوی نظامی که شق و رق بود کمی نرم شود، گفت: "یک دقیقه پیش برداشت و بردش تا روبانی، چیزی رویش بزند."

بت با غرور به حروف کج و کوله روی دستمال که برایش خیلی زحمت کشیده بود، نگاه کرد و گفت: "دستمال های من خیلی قشنگ شده اند، نه؟ حنا شست و اطویشان کرد، اما همه حروفها را خودم رویشان گلدوزی کردم."

جو در حالی که یکی از آنها را بر میداشت، داد زد: "اینجا را! بت جای م. مارچ، کلمه مادر را روی آنها گلدوزی کرده. چه خنده ارا!" بت که ناراحت به نظر میرسید گفت: "به نظر شما کار درستی نکردم؟ فکر کردم چون حرف اول اسم مگ هم م.م. است و من نمی خواهم کسی جز مامان از این دستمالها استفاده کند، بهتر است رویشان کلمه مادر را گلدوزی کنم."

مگ اخمی به جو کرد و بعد لبخندی به بت زد و گفت: "درست است عزیزم. فکر خیلی خوب و در ضمن بسیار با منطقی است. چون با دستمال کسی دیگر اشتباه نمی شود. مطمئنم مادر هم از اینها خیلی خوشش می آید."

وقتی در به هم خورد و صدای پا در حال پیچید، جو داد زد: "مادر آمد. سبد را قایم کن، زود باش!"

اما به جای مادر، ایمی با عجله وارد شد و وقتی دید انگار همه خواهرانش منتظر او بوده اند، خجالت کشید.

مگ از اینکه ایمی تنبل صبح به آن زودی کفش و کلاه کرده و بیرون رفته بود با تعجب پرسید: "کجا بودی؟ چی پشتت قایم کردی؟" -نخند جو! من نمی خواستم تا وقتی برمی گردم کسی بداند. فقط می خواستم شیشه اُدکلن کوچک را با یک شیشه اُدکلن بزرگ عوض کنم. برای خریدنش هر چه پول داشتم دادم. چون که واقعا می خواهم دیگر خودخواه نباشم.

و در همین حال، شیشه اُدکلن قشنگ را که با اُدکلن ارزان قیمت عوض کرده بود نشان داد. آن قدر در از خودگذشتگی ای که نشان داده بود صمیمی و متواضع به نظر می رسید که مگ فوری او را در آغوش کشید. جو گفت: "چه دست و دلباز!" و بت به طرف پنجره دوید و بهترین گل رزش را آورد تا شیشه با شکوه اُدکلن را تزیین کند.

می دانید امروز صبح وقتی آن کتاب را خواندیم و راجع به اینکه خوب باشیم صحبت کردیم از هدیه ای که خریده بودم خجالت کشیدم و فوری رفتم همین نزدیکی و شیشه اُدکلن را عوض کردم. و حالا خیلی خوشحالم چون که هدیه من قشنگترین هدیه است. دوباره در خیابان تقی به هم خورد و دخترها سبد را زیر کاناپه جا دادند و با اشتیاق به طرف میز صبحانه رفتند.

بعد همگی یکصدا داد زدند: "مادر کریسمستان مبارک! خیلی ممنون از کتابها! کمی از آنها را خواندیم و هر روز هم می خواهیم بخوانیم." مادر گفت: "کریسمستان مبارک دختر کوچولوهای من! خوشحالم که فوری شروع به خواندن کتابها کردید و امیدوارم همچنان به خواندن ادامه بدهید. اما قبل از اینکه بنشینیم می خواستم چیزی بگویم. همین نزدیکیها یک زن بیچاره خوابیده که تازه نوزاد کوچکش را به دنیا آورده. شش تا بچه اش هم در یک تخت یه هم چسبیده اند تا از سرما یخ نزنند چون هیزم ندارند. چیزی هم ندارد بخورند. پسر بزرگشان آمد و گفت که دارند از سرما و گرسنگی عذاب می کشند. دخترانم، حاضرید صبحانه تان را به عنوان هدیه کریسمس به آنها بدهید؟" اما دخترها چون یک ساعت منتظر مادر مانده بودند، بیش از حد گرسنه بودند. این بود که یک دقیقه سکوت کردند، اما فقط یک دقیقه. چون جو بی اختیار فریاد زد: "خوب شد که قبل از خوردن صبحانه رسیدید!"

بت نیز با اشتیاق گفت: "می شود من خوراکیها را برای بچه های کوچولو بیچاره ببرم؟" ایمی نیز شجاعانه گفت: "من هم یک و خامه برایشان میبرم." و ایها چیزهایی بود که ایمی دوست داشت، ولی می خواست آنها را ببخشد. مگ روی کیک هارا پوشاند و نانها را در یک بقاب روی هم چید.

خانم مارچ در حالی که از سر رضایت لبخند می زد گفت: "مطمئن بودم که شما قبول می کنید. همه تان می توانید بیایید و به من کمک کنید و وقتی برگشتیم صبحانه نان و شیر می خوریم. عوضش شام خیلی خوبی می خوریم." آنها فوری آماده شدند و راه افتادند. خوشبختانه هنوز صبح زود بود و آنها از خیابانهای پشتی رفتند. به همین دلیل فقط چند نفری آنها را دیدند و هیچ کس به آن گروه عجیب و غریب نخندید.

خانه خانواده هومل اتاقی بود فقیرانه، لُخت و دلگیر. شیشه های پنجره های اتاق شکسته، بخاری دیواریشان خاموش و روانداز هایشان پاره و کهنه بود. مادر خانواده نیز بیمار بود و نوزادش ونگ می زد. چند بچه رنگ پریده و گرسنه نیز در یر لحاف کهنه ای به هم چسبیده بودند تا گرمشان شود.

وقتی دخترها پا به اتاق آنها گذاشتند چشمان درشت بچه ها به آنها خیره شد و لبهای کبودشان به خده باز شد.

زن بیچاره از خوشحالی به آلمانی داد زد: "آه خدای من! فرشتگان مهربان آمدند!"

جو گفت: "آره فرشتگان عجیب و غریب با کلاه و دستکش" و خندیدند.

در آن چند دقیقه گویی پریان مهربان مشغول کار بودند. حنا که هیزم آورده بود، آتش بخاری دیواری را روشن کرد و جلو پنجره های شکسته را با کلاههای کهنه و روپوش خودش پوشاند.

خانم مارچ به مادر خانواده چای و مخلوط شیر و جو خوراند و بعد او را تسلی داد. با مهربانی لباس تن نوزادش کرد، طوری که گویی نوزاد، بچه خود اوست. در این بین دخترها نیز میز صبحانه ای برای آنها چیدند و بچه ها را در نزدیکی آتش نشانند و به آن پرنده های کوچک غذا دادند. بعد با آنها گفتند و خندیدند و سعی کردند زبان انگلیسی دست و پا شکسته و خنده دار آنها را بفهمند.

کوچولوهای بینوا موقع خوردن صبحانه، دستشان را که از سرما سرخ شده بود، در جلو آتش دلچسب، گرم می کردند و به آلمانی داد میزدند: "داس ایست گات (اینها فرشته هستند)."

دخترها که تاکنون هرگز کسی به آنها فرشته نگفته بود بخصوص جو که از همان لحظه تولدش همه به او سانچو می گفتند، از حرف بچه ها خیلی خوششان آمد. با اینکه دخترها چیزی نخوردند، اما خیلی به آنها خوش گذشت. و وقتی از خانه بیرون رفتند، راحتی و آسایش را پشت سرشان به جا گذاشتند. به نظر من در تمام شهر کسی شادتر از این دختران کوچولو گرسنه که صبح روز کریسمس صبحانه شان را بخشیدند و به خوردن شیر و نان قناعت کردند نبود.

وقتی مادر داشت در طبقه بالا برای خانواده بینوای هومل لباس کنار می گذاشت و بچه ها در طبقه پائین هدایاشان را روی میز به نمایش می گذاشتند، مگ گفت: "این کار یعنی همسایه را بیشتر از خود دوست داشتن؛ من که خیلی از این کار خوشم می آید." با اینکه منظره هدایا در روی میز چندان با شکوه نبود، اما آن چند بسته کوچک که با عشقی وافر بسته شده بود، گلدان بلند رز سرخ، گل های سفید داودی و پیچکها در وسط میز چیده شده بودند نمای قشنگی به میز داده بود.

جو هیجان زده از جا پرید و داد زد: "مامان دارد می آید، بت آهنگ را شروع کن! ای می در را باز من! به سلامتی مادر، هورا هورا هورا!" در همین حال مگ رفت تا مادر را به صندلی مخصوصش هدایت کند. بت شادترین مارش را زد و ای می پرید و در را باز کرد و مگ با متانت تمام مادر را تا صندلی همراهی کرد. خانم مارچ هم تعجب کرده بود و هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. لبخند زنان و با چشمانی اشکبار، هدایا را باز کرد و یادداشتهای کوچک همراه هدایا را خواند. دمپاییها فوری در پای مادر جای گرفت و دستمال نو در جیبش گذاشته شد و ادکلن ای می خوشبویش کرد و گل رز نیز بر سینه اش الصاق شد و دستکشهای قشنگ نیز سر و وضعش را کامل کرد. و بعد همه اش خنده بود و توضیحات ساده و محبت آمیز، و جشن خانواده آن قدر دلنشین و دوست داشتنی شد که تا مدت ها بعد از آن خاطره اش از یاد آن ها نرفت. و بعد همگی مشغول کار شدند. خیرات و مراسم صبح آنقدر وقتگیر بود که بقیه روز به تدارکات جشن کریسمس گذشت.

دخترها چون آنقدر پول نداشتند تا از عهده مخارج سرسام آور نمایشی خصوصی برآیند، فکرشان را به کار انداختند - آخر احتیاج مادر اختراعات است - و خودشان هر چیزی را که لازم داشتند درست کردند. بعضی از ساخته هایشان بسیار هوشمندانه بود: گیتارهای مقوایی؛ چراغهای قدیمی که آنها را با جا گره ای های قدیمی که دورش کاغذ نقره ای پیچیده بودند؛ زردای عالی از پارچه قدیمی نخی که پولکهایی که از قوطی کنسرو ترشی درست شده بود، بر آن زده بودند تا برق بزند و زره ای که با تکه های بریده از قوطی کنسرو که بریده الماس بود، آن را پوشانده بودند. و بعد مبلمانی را گذاشتند تا بعداً واژگون کنند و تالار بزرگی درست کردند تا صحنه جشنهای شلوغ باشد.

در این نمایش هیچ مردی اجازه نداشت بازی کند. به همین جهت جو با کمال میل نقش مرد نمایش را بر عهده گرفت و وقتی دوستی به او یک جفت چکمه چرمی داد خیلی خوشحال شد. این یک جفت چکمه کهنه که روزگاری یک هنرمند برای نقاشی اش آنها را درست کرده بود، در



نظر جو همچون گنج بود و یک لحظ از خود جدا نمی کرد.

به دلیل اینکه تعداد بازیگران کم بود، بازیگران اصلی نمایش باید چند نقش را بر عهده می گرفتند که واقعاً جای تشویق داشت. چون کار آنها سخت بود: باید حرفهای چند بازیگر را یاد می گرفتند، چند بار فوری لباس عوض می کردند و تازه صحنه را هم درست می کردند. به علاوه نمایش، تمرین خوبی برای حافظه آنها و سرگرمی سالمی بود. و چند ساعتی آنها را مشغول می کرد. در غیر این صورت وقت آنها به تنهایی و بطالت یا در جای بیخودی می گذشت.

شب کریسمس یک دوجین دختر روی تخت که لژ تئاتر بود نشسته بودند. پرده نخی آبی و زرد صحنه بهترین نما را داشت. از پشت پرده نیز صدای خش خش و پیچ پیچ و گاهگاهی صدای خنده نخودی ایمی که از شدت هیجان نمی توانست جلو خودش را بگیرد، می آمد و کمی نیز دود چراغ دیده می شد. به زودی زنگ به صدا در آمده و پرده ها کنار رفت و نمایش اپرای تراژیک شروع شد.

طبق آنچه در پوستر تبلیغاتی نمایش آمده بود، جنگل غم انگیز با چند تا درختچه در یک گلدان و ماهوت سبز کف صحنه و یک غار در دور دست، به نمایش گذاشته شده بود. سقف غار را نیز با رخت پهن کن و دیوار هایش را با کمد های لباس درست کرده بودند و در غار، آتشدان روشن کوچکی بود که روی آن کتری سیاهی بود و جادوگر پیری روی آن خم شده بود. صحنه تاریک بود و نور درخشان تنور، مخصوصاً با بخار واقعی که از کتری بلند میشد، جلوه قشنگی به صحنه داده بود. یک لحظه از نمایش گذشت تا هیجان اولیه آن کمی فروکش کند و بعد شخصیت پلید نمایش: هوگو شق و رق با کلاهی خمیده، ریشی مشکی، شنلی مرموز، چکمه به پا و نیز در حالی که شمشیری در کارش دلنگ دلنگ می کرد، پا به صحنه گذاشت و با نگرانی بسیار در صحنه قدم زد، دستی به پیشانی زد و فریادی خشمگین کشید و آوازی در باره تنفر از رودریگو و علاقه اش نسبت به زارا سر داد و بالاخره با خشنودی تصمیم گرفت که یکی را بکشد و دیگری را به دوستی برگزیند.

لحن خشن صدای هوگو و فریادهایش گاه که احساساتش بر او غلبه می کرد، بسیار باشکوه بود. به همین جهت تماشاگران هنگامی که او مکث کرد تا تنفسی تازه کند برایش کف زدند. و هوگو مثل بازیگری که به این جور تشویقها عادت کرده است، سری خم کرد و به آرامی به غار رفت و هی گر با گفتن: "آی دستیار مطیع، بیا مرا با تو کاری است." احضار کرد.

مگ در حالی که با موی اسب دور صورتش را پوشانده بود و ردای سیاه و قرمز به تن داشت ظاهر شد. هوگو از او خواست معجونی درست کند تا دل زارا نسبت به او نرم شود و معجون دیگری که رودریگو را نابود کند. هی گر با کلامی نمایشی و آهنگین قول داد هر دو را آماده سازد و رفت تا از یک پری کمک بگیرد.

و بعد آهنگ ملایمی شنیده شد و از انتهای غار هیکی سفید رنگ با بالهای براق، موهای طلایی و با حلقه ای از گل رز روی سر، ظاهر شد. پری چوبدستی نازکش را تکا داد و در حالی که آواز می خواند گفت:

آدم، آدم،

از خانه آسمانیم

در ماه نقره ای در دور دستها

این اکسیر سحر آمیز را بگیر

و از آن خوب استفاه کن.



و گرنه اثرش را زود از دست می دهد.

و بعد بطری طلائی را پیش پای جادوگر انداخت غیب شد. و باز هی گر فریادی زد و شیخ دیگری ظاهر شد، اما این شیخ دوست داشتنی نبود. چون صدای بوم آمد و شیخ زشت و سیاهرنگی پیدا شد و به عنوان جواب خرخری کرد و بطری سیاهرنگی جلو هوگو انداخت و با خنده تمسخر آمیزی ناپدید شد. سپس هوگو آواز خوانان تشکر کرد. معجونها را در چکمه اش گذاشت و رفت. هی گر نیز به تماشاگران گفت که چون هوگو در گذشته چند تن از دوستانش را کشته است، او را نفرین کرده و می خواهد نقشه هایش را خنثی کند و از او انتقام بگیرد. سپس پرده افتاد و تماشاگران استراحتی کردند و شیرینی خوردند و درباره خوبیهای نمایش بحث کردند.

قبل از اینکه پرده دوباره بالا برود، مدتی طبل زده شد، اما تا وقتی که صحنه سازی با شکوه ظاهر نشد، هیچ کس درباره تاخیر نمایش پیچ نکرده. حنه واقعا عالی بود. برجی سر به سقف زده بود. در نیمه برج، پنجره ای بود و چراغی در پشت آن می سوخت. و در پشت پرده ای سفید زارا که لباس قشنگ آبی و نقره ای به تن کرده بود منتظر رودریگو بود. رودریگو با سر و وضعی بسیار آراسته آمد. کلاهی پردار، شنلی قرمز، موهایی بلوطی رنگ و چکمه به پا داشت. در جلو برج زانو زد و با لحنی دلنشین، آواز قشنگی خواند. زارا نیز آواز او را جواب گفت و بعد جلوه باشکوه نمایش آغاز شد. رودریگو یک طرف نردبانی طنابی را که پنج پله داشت، بالا انداخت و از زارا خواست پایین بیاید. زارا با ترس و لرز از پنجره پایین آمد، دستش را بر شانه رودریگو گذاشت و می خواست با وقار پایین بپرد که افسوس! افسوس! دنباله لباسش را فراموش کرد و به پنجره گیر کرد! برج لرزید، به جلو کج شد و با سروصدا زیاد فرو ریخت و هردو بخت برگشته زیر آوار ماندند.

وقتی چکمه های قهوه ای در خرابه ها دیوانه وار تکان خورد، جیغ بلندی شنیده شد و سری طلائی ظاهر شد و فریاد زد: "به شما گفته بودم." پدر حیوان صفت زارا، دُن پدرو با حرکتی شگفت انگیز، با شتاب آمد. شمشیرش را بیرون کشید و فوری با خود زمزمه کرد: "نخند، طوری رفتار کن که انگار همه چیز درست است." و بعد دستور داد رودریگو را با خفت و خواری از قلمرو پادشاهیش تبعید کنند. با اینکه رودریگو با فرو ریختن برج بر سر و رویش، یکی خورده بود، از فرمان پیرمرد سرباز سرپیچی کند. پیرمرد دستور داد هر دو را به قعر سیاهچالهای قصر بیندازند. خدمتکار چاق و کوتوله ای با چند زنجیر آمد و در حالی که معلوم بود وحشت کرده و حرفهایی را که باید بگوید یادش رفته، آنها را برد.

بعد از نمایش، تماشاگران با هیجان زیادی کف زدند. خانم مارچ آمد و آنها را تشویق کرد و از خانمها دعوت کرد که سر میز شام تشریف ببرند. این کار حتی بازیگران را غافلگیر کرد. چون وقتی آنها میز را دیدند، حیرت زده و شادمان به یکدیگر نگاه کردند. و این مادر بود که اسباب چنین شادمانی مختصری را برایشان فراهم رده بود. سفره به آن خوبی از زمان فراوانی در گذشته تا آن موقع، بی سابقه بود. روی دو طرف میز بستنی صورتی و سفید، کیک و میوه و نان باگت و در وسط میز هم چهار دسته گل بزرگ گلخانه ای گذاشته بود.

آنها واقعا یکه خورده بودند. اول به میز و بعد به مادرشان که انگار خیلی خوشحال بود خیره شدند.

ایمی گفت: "پریها اینها را آورده اند؟"

بت گفت: "نه کار سانتا کلوز است."

و بت با اینکه هنوز ریش خاکستری و ابروهای سفیدش را به صورت داشت، لبخند بسیار شیرینی زد و گفت: "کار مادر است."

جو که انگار یکدفعه چیزی بهش چیزی الهام شده بود گفت: "نه، چون عمه مارچ سرحال بوده، این شام را فرستاده."

خانم مارچ گفت: "همه تان اشتباه می کنید. آقای لارنس شام را فرستاده."

مگ داد زد: "آهان پدر بزرگ آن پسره. یعنی چطور شده که به این فکر افتاده؟ ما که او را نمی شناسیم."

حنا به یکی از خدمتکاران قضیه بخشش امروز صبح شما را گفته. او ادم عجیبی است، اما از ای کار شما خوشش آمده. او سالها پیش پدرم را می شناخت. و امروز یادداشت مودبانه ای برایم فرستاد نوشته بود: امیدوارم اجازه بدهید به افتخار چنین روزی و برای ابراز احساسات و ستانه ام نسبت به بچه ها چیزهای ناقابل برایشان بفرستم. این بود که نتوانستم قبول نکنم، بنابراین امشب برای جبران نان و شیر صبحانه، ضیافت مختصری خواهیم داشت.

وقتی بشقاب ها دست به دست می گشت و بستنیها کم کم با "وای چه خوشمزه است" بچه ها ناپدید می شد، جو گفت: "من می دانم. آن پسر به اش گفته. پسره شهری است. کاشکی میتوانستم باهاش آشنا بشوم. انگار ما را میشناسد. اما خجالتی است. مگ انقدر خشک است که وقتی ما از کنارش می گذریم نمی گذارد من با او حرف بزنم."

یکی از دخترها پرسید: "منظورت آنهایی هست که در خانه بزرگ بغل خانه ما زندگی می کنند؟ مادر، آقای لارنس را می شناسد. می گوید خیلی مغرور است و نمی خواهد با همسایه ها رفت و آمد کند. حتی نوه اش را وقتی اسب سواری می کند یا با معلم خصوصیش قدم میزند نمی گذارد با دیگران حرف بزند و مجبورش می کند که سخت درس بخواند. ما دعوتش کردیم به جشنمان بیاید اما نیامد. مادر می گوید پسر خیلی خوبی است؛ اما هیچ وقت با ما دخترها صحبت نمی کند."

جو با عزمی جزم گفت: "اما یک بار که گربه مان رفته بود خانه شان، آن را آورد و به من پس داد. بعد از پشت پرچین با هم راجع به کریک و بازیهای شهری صحبت کردیم."

خام مارچ گفت: "من از رفتارش خوشم میاد. مثل آقا زاده هاست. اگر موقع مناسبی پیش آمد بدم نمی آید به اینجا دعوتش کنم. گلها را خودش آورد و من اگر می دانستم آن بالا چه خبر است دعوتش می کردم بیاید داخل وقتی می خواست برود سروصدای شما را شنید و انگار خیلی دوست داشت بیاید تو."

جو نگاهی به چکمه هایش کرد و خنده کنان گفت: "خوب کردی نذاشی بیاید تو مادر. اما ما بعداً هم یک نمایش دیگر اجرا می کنیم. می تواند بیاید ببیند. شاید نقشی هم به او دادیم. خیلی جالب میشود نه؟"

مگ با شور و شوق زیاد نگاهی به دسته گل خودش کرد و گفت: "تا حالا به همچین دسته گل قشنگی ندیده بودم."

خانم مارچ دسته گل کوچک خودش را بو کرد و گفت: "قشنگند، اما رز های بت به نرم قشنگترند."

بت به مادرش تکیه زد و زمزمه کنان گفت: "کاش می توانستم دسته گلم را برای پدر بفرستم. متأسفانه امسال کریسمس به او مثل ما خوش نگذشت."

فصل سوم

لارنس پسر

مگ از پایین پله هایی که به اتاق زیر شیروانی منتهی می گردید، فریاد زد «جو! جو! کجا هستی؟»

و یک صدای خشن و زمخت از بالا جواب داد: «اینجا».

مگ از پله ها بالا دوید و خواهرش را در حال گاز زدن سیب و مطالعه ی «وارث ردکلیف» یافت. دخترک روی یک کاناپه ی قدیمی و راحت که در مقابل پنجره ی رو به آفتاب قرار داشت، لم داده بود و اشک صورتش را می شست و پایین می آمد. اینجا پایگاه محبوب جو بود، چون او وقتی به این اتاق می رسید، عاشق این بود که با یک دو جین سیب و کتاب محبوبش خلوت کند تا از آرامش آنجا و همچنین همنشینی با یک موش خانگی که در سوراخ سنبه های آنجا زندگی می کرد و مزاحمش نبود، لذت ببرد. به محض ظاهر شدن مگ، «اسکرابل» (اسم همان موش می باشد) توی لانه اش خزیده و جو هم اشک هایش را از گونه هایش پاک کرد و منتظر شنیدن اخبار تازه شد.

مگ در حالی که کاغذی را در دستش تکان می داد، فریاد زد: «چه عالی! ببین جو، یک یادداشت دعوت خیلی حسابی از طرف خانم گاردینر برای فردا شب!»

بعد مگ با خوشحالی دخترانه ای شروع به خواندن یادداشت برای جو کرد.

«خانم گاردینر خوشوقت خواهد بود که دوشیزه مارچ و دوشیزه ژوزفین را فردا شب در مهمانی کوچکی که به مناسبت شب سال نو ترتیب داده است، ببیند.»

- مامری موافقت کرده که ما به این مهمانی برویم، حالا چه باید بپوشیم؟

جو همانطور که با دهان پر جواب داد: «فایده ی این سوال چیه، چون خودت هم می دانی که باید همان لباس پوپلین مان را بپوشیم، لباس دیگری نداریم که بپوشیم.»

مگ آهی کشیده و اظهار داشت: «اگر فقط یک لباس ابریشم داشتم...! مادر می گوید که وقتی هیجده سالم شد، شاید بتوانم یک دست از آن را داشته باشم، ولی دو سال برای انتظار کشیدن زمان خیلی طولانی ای است.»

- من مطمئنم که پوپلین های ما مثل ابریشم به نظر خواهد آمد و خیلی هم برای ما خوب هستند، مال تو که خیلی نو مانده، ولی یادم رفته بود که مال من یک جابیش از اتو سوخته و پاره شده، من چکار باید بکنم؟ اون سوختگی بدجوری پیداست و هیچ کاریش نمی شود کرد.

- تو باید سعی کنی همه اش بنشینی تا کسی متوجه منظره ی پشت لباست نشود. جلو لباست هم که عیبی نداره. من یک روبان تازه برای موهایم دارم و حتما مامری هم اون سنجاق مرواریدش را به من قرض خواهد داد و تازه اون دمپایی های تازه هم خیلی خوشگل هستند و... راستی دستکش هایم نیز هنوز خیلی از ریخت نیفتاده اند.

- ولی مال من با اون لکه ی لیمونادی که رویش ریخته خیلی خراب شده و فکر هم نمی کنم بتوانم صاحب یک جفت دستکش نو بشوم. بنابراین ناچارم که از دستکش صرف نظر نمایم.

جو هیچوقت خیلی در بند لباس نبود. ولی مگ با حالتی مصمم فریاد زد: «اما تو می بایستی حتما دستکش داشته باشی والا من با تو نخواهم رفت. دستکش از همه چیز مهمتر است. اگر تو دستکش دست نکنی آبروی من خواهد رفت!»

- پس من همین جایی که هستم خواهم ماند و با تو نخواهم آمد.

مگ با نگرانی گفت: «تو نمی توانی از مادر بخواهی یک جفت دستکش نو برایت بخرد، چون قیمت آنها خیلی گران است. چرا انقدر بی توجه هستی، جو! او گفته بود اگر مال خودت خراب کنی، این زمستان دستکش دیگری برایت نخواهد خرید. راستی نمی توانی دوباره درستشان

کنی؟»

- من می توانم آنها را توی دستم میچاله کنم تا کسی متوجه لک و پیس آنها نشود. این تنها کاری است که می توانم بکنم. اصلا یک فکر بهتر! چطوره هر کدام یک لنگه که خوب است دست کنیم و لنگه ی بد را دست بگیریم، اینطوری خیلی خوبه.

مگ که دستکش هایش به جانش بند بود، پاسخ داد: «دست های تو بزرگتر از دست های من هستند و لابد اگر آنها را بپوشی، گل و گشاد و خراب خواهند شد.»

جو در حالی که کتابش را دوباره باز می کرد، پاسخ داد: «خوب در این صورت من بدون دستکش خواهم رفت!»

- باشد، تو می توانی آن را بپوشی! فقط خواهش می کنم خیلی مواظب باش که کثیفش نکنی و خیلی هم آن را نکش و ضمنا راستی باید یادت باشه که نباید دست هایت را مثل پسر بچه ها پشتت نگه داری و یا اینکه نگویی کریستف کلمب! یادت خواهد ماند؟

- نگران من نباش، سعی خواهم کرد که یک خانم خیلی مغرور باشم و پام را هم روی زمین نکشم. حالا برو و جواب دعوت را بنویس و بگذار من هم این داستان باشکوه را تمام کنم.

بنابراین مگ با خوشحالی رفت تا با تشکر فراوان قبول دعوت را بنویسد، و بعد در حالی که با خوشدلی آواز می خواند به بازرسی لباسش پرداخته و شروع به امتحان یک تور ابریشم خالص که مادرش به وی داده بود، کرد. در حالی که جو نیز داستان و ضمنا چهارمین سیب را به پایان رسانید و شروع به کلنجار رفتن با «اسکرابل» کرد.

در شب سال نو، اتاق نشیمن واقعا بی شباهت به میدان جنگ نبود، چونکه دو خواهر کوچکتر در حالی که داشتند رل مستخدمه مخصوص لباس را بازی می کردند و دو خواهر بزرگتر سفت و سخت مشغول حاضر شدن برای رفتن به مهمانی بودند و با وجودی که توالت و آرایشی در کار نبود، ولی همینطور دائما مشغول بالا و پایین دوییدن از پله ها بوده و با خنده و صحبت تمام خانه را پر کرده بودند. تا اینکه یک بوی تند سوختگی تمام خانه را در خود گرفت. جریان از این قرار بود که: چون مگ دلش می خواست جلو موهایش را فر کند، جو را مامور کرده بود که با یک جفت سیخ داغ و کاغذ موی وی را فر بزند. بت که روی تختش نشسته بود، پرسید: «مجبوری این طوری بوی آنها را در بیاوری؟» - بله، این یک نوع فر زدن خشک است.

ایمی نیز با شنیدن این بو در حالی که با غرور فرهای صاف موی خود را دست می زد، اظهار عقیده کرد: «چه بوی عجیب و غریبی، درست بوی پر سوخته می دهد»

جو به شنیدن این اظهار عقیده های جورواجور، در حالی که داشت یک جفت سیخ را پایین می گذاشت پاسخ داد: «خوب حالا وقتی این کاغذها را باز کردم، خودتان خواهید دید که چه فرهای کوچک قشنگی زده ام.»

بعد جو کاغذها را که به موی مگ گره زده بود، باز کرد، ولی چشمتان روز بد نبیند! چون نه تنها خبری از آن فرهای کوچک قشنگ نبود، بلکه موهای بیچاره هم همراه کاغذها پایین آمده و سلمانی ناشی وحشتزده یک ردیف موی سوخته را جلو قربانیش گذاشت.

مگ بیچاره در حالی که به موهای کج و کوله و سوخته ی جلو پیشانی اش می نگریست فریاد زد: «اوه! اوه! اوه! چکار کردی جو! بین چه ریختی شده ام... وای خدایا! حالا چطوری می توانم به مهمانی بروم؟ اوه، موهای عزیزم! اوه... موهای نازنینم!»

جو با ناراحتی در حالی که اشک هایش روی موهای جزغاله شده ی مگ می ریخت، پاسخ داد: «این هم شانس من بود! تو اصلا نمی بایستی از

من می خواستی که این کار را انجام دهم ، من همیشه همه چیز را خراب می کنم . واقعا متاسفم مگ ! این سیخ ها خیلی داغ بودند و من دسته گل آب دادم . «

ایمی با دلداری گفت : « ولی زیاد هم خراب نشده است . فقط یک خرده کج و معوج شده و تو می توانی روبانت را طوری ببندی که همه ی موهایت عقب برده شوند ، مثل موهای آخرین مد . خیلی از دخترها را دیده ام که اینطوری موهایشان را می بندند . «

مگ با کج خلقی پاسخ داد : « این جزای منه که می خواهم خوشگلتر بشوم . کاش از اول همانطور به حال خودشان گذاشته بودم و اینقدر به آنها ور نمی رفتم . «

بت در حالی که جلو می آمد تا مگ عصیانی و رنجیده را بوسیده و آرام نماید ، گفت : « همین کاری که من می کنم . آنها قبلا خیلی قشنگتر و صاف بودند ، ولی غصه نخور ، دوباره بلند خواهند شد . «

بالاخره بعد از چند رویداد ناگوار جزئی دیگر ، مگ حاضر گردید و با زور و تقلای دسته جمعی خانواده ، موهای جو نیز بالای سرش بسته شده و او نیز لباسش را پوشید . آنها با وجود لباس های ساده شان خیلی خب به نظر می آمدند . مگ در آن لباس ساده ی خاکستری ، با سربند مخمل آبی ، روبان ابریشمی و بالاخره با آن سنجاق مروارید و جو نیز با آن لباس ساده ی خرمایی رنگ ، آن یقه ی کتانی آهار زده و گل داوودی سفید که به سینه اش زده بود ، کلی خانم به نظر می رسیدند . سپس هرکدام یک لنگه از دستکش آبرومند مگ را بدست کرده و یک لنگه از دستکش لک دار جو را بدست گرفتند ، ولی کفش های پاشنه بلند مگ خیلی تنگ بودند و پایش را اذیت می کردند ، طوری که انگار این کفشها مال خودش نبودند و همچنین نوزده تا سنجاق سری هم که جو به کمک خواهرهایش توی کله اش فرو کرده بود ، داشتند کله اش را سوراخ می کردند ! ولی خوب به قول معروف بکشید و خوشگلم کنید ! چکار می شد کرد ؟ !

بالاخره وقتی دخترها با وقار هرچه تمامتر پایین رفتند ، خانم مارچ با مهربانی گفت : « خوب خوش بگذرد عزیزان من ! یادتان باشد که زیاد شام نخورید و ساعت یازده نیز وقتی «هانا» را دنبالتان فرستادم ، به خانه باز گردید . «

ولی به محض اینکه در آهنی خانه پشت سرشان بسته شد ، صدایی از توی پنجره فریاد زد : « دخترها ، دخترها ! آیا هر دویتان دستمال خوب توی جیبتان دارید؟»

جو در حالی که می خندید پاسخ داد : « بله! بله و مگ هم ادوکلن به خودش زده است !»

و همانطور که داشتند می رفتند ، جو خطاب به مگ افزود : « من فکر می کنم اگر آسمان هم به زمین بیاید ، باز هم مارمی محال است این چیزها را فراموش کند . «

مگ که خودش هم در داشتن سلیقه های اشرافی دست کمی از مادرش نداشت ، گفت : « خوب این یکی از آن سلیقه های اشرافی ماماست و کاملا هم درسته ، زیرا یک خانم واقعی را همیشه باید از کفش های تمیز ، دستکش ها و دستمالش شناخت . «

موقعی که به خانه ی خانم گاردینر رسیدند ، وقتی که داشتند از جلو آیینه ی اتاق رختکن خانم گاردینر رد می شدند مگ در حالی که برای آخرین بار نیز دستی به سر و صورتش کشید ، به جو سفارش کرد : « حالا خوب یادت باشد که جای سوخته ی دامن را از نظرها قایم کنی و مواظب رفتار و حرف زدنت هم باش . موهایم زیاد بد نیست جو ؟»

جو نیز در حالی که یقه اش را جا به جا و سنجاق های سر را امتحان می کرد ، پاسخ داد : « از حالا می دانم که فراموش خوهم کرد . بنابراین هر

جا که دیدی حرف غلطی زدم یا رفتارم بد بود ، یک چشمک بزن تا بفهمم ، خوب مگ ؟ این کار را می کنی ؟

- نه چون چشمک زدن کار خانمانه ای نیست . هر وقت کار اشتباهی کردی من ابروی خودم را بلند می کنم و یا اگر کارت درست بود ، سرم را تکان می دهم ، حالا سعی کن شانه هایت را راست نگه داری و قدم های کوتاه برداری و اگر به کسی معرفی شدی نباید با او دست بدهی ، فهمیدی ؟

- تو از کجا این همه چیز را یاد گرفته ای ، من هرگز این همه دستور و سفارش یادم نمی ماند . چه آهنگ قشنگی ، اینطور نیست مگ ؟  
خلاصه دخترها در حالی که کمی خجالت می کشیدند و دستپاچه بودند ، وارد تالار مهمانی گردیدند . چون آنها عادت نداشتند که زیاد به مهمانی بروند ، این مهمانی در حقیقت یک واقعه ی مهم برای آنها به شمار می رفت . خانم « گاردینر » که یک خانم سالخورده و خیلی باشکوه به نظر می آمد با مهربانی به آنها خوشامد گفته و آنها را بدست بهترین دخترش سپرد . مگ با « سالی » که بزرگترین دختر خانم گاردینر بود آشنایی داشت ، بنابراین طولی نکشید که احساس راحتی و خودمانی بودن کرد . اما جو که اصولا زیاد میانه ای با دخترها و غیبت و صحبت های دخترانه نداشت ، در همان نزدیکی ها ایستاده و ضمنا چون سعی داشت که پشتش کاملا به دیوار باشد ، خودش را بیشتر مثل یک کره اسب در میان یک باغ گل احساس می کرد . نیم دوجین پسرهای بی خیال و خوش در گوشه ی دیگر ایستاده و چنان با سر و صدا و هیجان مشغول بحث درباره ی پاتیناژ بودند که جو با شنیدن موضوع صحبت آنها ، بی اختیار هوس کرد که برود و به آنها ملحق شود ، چون پاتیناژ یکی از تفریحات موردعلاقه ی جو بود . بنابراین ، این تمایل خود را به مگ تلگراف زده ولی ابروان مگ به فهمیدن این موضوع چنان با حالت هشداردهنده و مخالف بالا رفتند که جو جرأت جنبیدن پیدا نکرد . هیچکس برای صحبت کردن نزدیک جو نمی آمد و آن گروه نزدیکش نیز رفته رفته پراکنده شده هرکدام به کناری رفتند ، بطوری که حالا دیگر جو کاملا تنها مانده بود . ولی جرأت نداشت این طرف و آن طرف رفته و سر خودش را گرم کند تا مبادا کار اشتباهی از وی سر بزند . خلاصه دخترک عین یک مداد آن وسط ایستاده بود و با حالت تقریبا بی کس و تنها ، مردم را تماشا می کرد تا اینکه رقص شروع شد . مگ فوراً برای رقص دعوت شد و آن دمپایی های تنگ پاشنه دار ، چنان روی کف اتاق به سبکی سر می خوردند که هیچکس نمی توانست بفهمد صاحب بیچاره ی آن که ظاهراً لبخندی به لب داشت ، چه میکشد ! در این موقع جو چشمش به پسر موقرمزی افتاد که ظاهراً داشت به گوشه ای که وی کز کرده بود ، نزدیک می شد و از ترس این که مبادا منظور او دعوت به رقص از جو باشد ؛ خود را لای پرده و تو رفتگی دیوار کشید و خواست اینطور وانمود کند که دارد از تماشای منظره ی بیرون لذت می برد ، ولی بدبختانه جو در اینجا تنها نبود و یک موجود کمروزی دیگر نیز از همین پناهگاه استفاده کرده بود ، زیرا تا پرده پشت سر جو فرو افتاد ، او خودش را صورت به صورت لارنس پسر دید .

جو که خیلی یکه خورده بود ، در حالی که خودش را حاضر می کرد تا به سرعت هر چه تمامتر از این پناهگاه اشتراکی خارج شود ، فقط گفت :  
اوه ، مرا ببخشید ، من نمی دانستم که کس دیگری هم اینجا است .

اما پسرک ، لبخند مطبوعی زده و در حالی که او هم کمی یکه خورده بود ، در جواب گفت : « ولی از نظر من اشکالی ندارد اگر دلتان می خواهد می توانید اینجا بمانید . »

- آیا مزاحمتان نخواهم بود ؟

- نه ، ابا ! چون من در اینجا کسی را نمی شناسم اینجا ایستاده ام . می دانید اول که وارد این مهمانی شدم تقریباً خیلی احساس بیگانگی کردم .  
- من هم همینطور .

پسرک دوباره نشسته و شروع کرد به کفش هایش نگاه کردن . تا اینکه جو سعی کرد کمی راحت تر و مودب بوده و گفت : « من فکر می کنم قبلاً این افتخار را داشته ام که شما را یک جایی دیده باشم . شما مثل اینکه نزدیک منزل ما زندگی می کنید ، اینطور نیست ؟ »

پسرک سرش را بلند کرد و در حالی که از این وقار خنده دار جو خنده اش گرفته بود ، پاسخ داد : « بله ، منزل پهلویی شما »

چون که پسرک به خاطر می آورد یک روز که بر حسب تصادف گربه ی آنها را به خانه شان برده بود ، جو با چه لحن پسرانه ای درباره ی « کریکت » با وی گپ زده بود .

اتفاقاً این خنده ی پسرک ، جو را نیز راحت کرد ، بنابراین در حالی که به جلد همیشگی اش باز می گشت ، با همان طرز از ته دل حرف زدن خود گفت : « راستی ما خیلی از هدیه کریسمستان کیف کردیم . »

- پدربزرگ آن را فرستاده بود .

- ولی این شما بودید که این فکر را توی کله ی او انداختید ، مگر نه ؟

پسرک در جواب در حالی که سعی می کرد موقر تر باشد ، ولی با وجود لحن موقرش چشمانش پر از تفریح و شوخی بود ، پرسید : « راستی حال گربه تان چطور است دوشیزه مارچ ؟ »

خانم جوان پاسخ داد : « خوب است متشکرم آقای لارنس . ولی من دوشیزه مارچ نیستم ، و فقط جو هستم . »

- من هم آقای لارنس نیستم ، فقط لاری هستم .

- لاری لارنس ! چه اسم عجیبی !

- اسم کوچک من تئودور است ، ولی من این اسم را دوست ندارم ، چون که اشخاص مرا « دورا » صدا می زنند . بنابراین خودم ترجیح داده ام که اسمم لاری باش و همه مرا لاری صدا بزنند .

- من هم از اسمم نفرت دارم . یک اسم احساساتی ! من دوست دارم همه مرا به جای « ژوزفین » جو صدا بزنند . تو چطوری پسر ها را مجبور می کنی که تو را « دورا » صدا بزنند ؟

- دماغشان را له می کنم .

جو آهی کشیده و گفت : « ولی من نمی توانم دماغ عمه مارچ را له کنم و فقط خودم را مجبور می کنم که وقتی مرا ژوزفین می نامد ، آن را تحمل نمایم . »

بعد از لحظه ی جو دوباره سوال کرد : « آیا تو این جور میهمانی ها را دوست داری ؟ »

- گاهی اوقات ، چون من مدتها در خارج زندگی کرده ، و کمتر در این جور جاها بوده ام ، بنابراین بلد نیستم که در این جور مهمانی ها چه طوری باید رفتار نمایم .

جو به شنیدن کلمه ی « خارج » فریاد زد : « چه ؟ خارج ؟ اوه ، تو رو خدا درباره ی آن برای من حرف بزن ! من عاشق این هستم که شرح سفرهای اشخاص را بشنوم . »



لاری ابتدا نمی دانست از کجا باید شروع کند ، ولی سوالات پی در پی و اشتیاق امیز جو زبان وی را به اصطلاح راه انداخته و شروع به تعریف درباره ی مدرسه ای که در « ووی » ( محلی در سوئیس ) می رفت کرد . یعنی جایی که پسرهای آن عادت نداشتند کلاه به سر بگذارند و یک دسته قایق در ساحل دریاچه داشتند و برای تعطیلات آخر هفته همراه معلم هایشان به سفرهای کوتاه در اطراف سوئیس می رفتند .

- آه ، چقدر آرزو داشتم به یک چنین مدرسه ای می رفتم ! آیا هرگز در پاریس هم بوده ای ؟

- بله زمستان گذشته در آنجا بودیم .

- بلدی فرانسه حرف بزنی؟

- ما در ووی اجازه نداشتیم زبان دیگری صحبت کنیم .

- یک چیزی به فرانسه بگو ! من بلام فرانسه بخوانم ، ولی تلفظ آن را بلد نیستم .

لاری با خوش قلبی گفت :

« کل نوم آست ژون دو موازل آن له پانتوفل ژولی ؟ »

- آه ، چه قشنگ حرف می زنی ، بگذار ببینم چه گفتی . گفتی آن دختره که دمپائی های زیبا به پا داره کیه ؟ این طور نیست ؟

- وی مادموازل !

- او خواهر من مارگارته و تو خودت او را می شناسی ، فکر نمی کنی او خیلی خوشگله ؟

- بله او مرا یاد دخترهای آلمانی می اندازه . او خیلی با طراوت و لطیفه !

جو خیلی از این تعریف پسرانه نسبت به خواهرش به شوق آمده بود و آن را در دلش نگه داشت تا سر فرصت به مگ گزارش بدهد . خلاصه لاری و جو شروع به تماشای مدعوین و انتقاد کردن و گپ زدن نمودند تا این که طولی نکشید که احساس کردند انگار دو آشنای خیلی قدیمی هستند . کمرویی لاری به زودی از میان رفته و خودش را با جو خیلی خودمانی احساس می کرد ، و البته رفتار خانمانه ی جو نیز همین طور ! یعنی ناپدید شده و دیگر اثری از آن باقی نماند . جو نیز خیلی احساس خوشحالی و راحتی می کرد ، چون حالا دیگر موضوع لباسش را فراموش کرده بود و بعلاوه کسی هم نبود که دائماً ابروهایش را برای وی بالا ببرد . او از لارنس ، بیشتر از همیشه خوشش آمده بود و چندین بار حسابی سراپای او را ورنانداز کرد تا بلکه بتواند بعداً قیافه ی وی را برای خواهرهایش تعریف نماید . چون که خواهران مارچ دارای برادر یا قوم و خویش مذکر نزدیکی نبودند و از این رو پسرها همیشه برای آنها حکم موجودات ناشناخته ای را داشتند ، بنابراین همیشه خیلی دلشان می خواست درباره ی آنها بیشتر بدانند . جو با خودش می گفت :

« موهای سیاه مجعد ، پوست گندمی ، چشمان درشت قهوه ای ، دماغ خوش ترکیب ، دندان های مرتب و قشنگ ، دست و پای کوچک ، کمی از

من قد بلندتر و خیلی هم مودب است . برای یک پسر روی هم رفته چیز جالبی است . فقط نمی توانم بفهمم چند سال دارد ! »

خلاصه این سوال نوک زبان جو بود که از لاری پیرسد ، ولی هر طوری بود زبانش را نگه داشته و برخلاف رویه ی همیشگی ش سعی می کرد غیر مستقیم این را از لاری بیرون بکشد . بنابراین پرسید : « من تصور می کنم تو به زودی به کالج خواهی رفت ، نه ؟ من دیده ام که تو خیلی به کتابهایت ور میروی ، نه ، منظورم این است که خیلی جدی مشغول مطالعه هستی . » بعد جو از این که علیرغم سفارش های اکید مگ ، لغت «ور» از دهانش در رفته بود ، بی اختیار سرخ شد .

لاری خنده ای کرد و در حالی که به نظر نمی آمد از این طرز حرف زدن جو ، یکه خورده باشد ، پاسخ داد : « نه برای یکی دو سال آینده . چون قبل از هفده سالگی به کالج نخواهم رفت . »

جو در حالی که با حیرت به این پسرک بلندقد که فکر می کرد حداقل هفده سال داشته باشد نگاه می کرد ، گفت : « ولی تو که پانزده سالت نیست ؛ هست ؟ »

- ماه دیگر می روم توی شانزده .

- چقدر دوست داشتم بروم کالج ، به نظر نمی آید که تو دوست داشته باشی ، هان !

- من از کالج تنفر دارم ! درس های طاقت فرسا و بیخودی ، من طرز زندگی مردم این کشور را هم دوست ندارم .

- پس تو چی دوست داری ؟

- زندگی کردن در ایتالیا و برای دل خودم زندگی کردن .

جو دلش می خواست باز هم خیلی چیزها را درباره ی عقیده های خصوصی لاری بداند ، اما ابروهای سیاهش آنطور که در هم گره خورده بود ، ظاهرا کمی تهدید کننده بود . بنابراین جو ترجیح داد موضوع صحبت را عوض کرده و بگوید : « چه صدای پیانوی زیبایی از آن سالن می آید ، تو دلت نمی خواهد برقصی ؟ »

پسرک در پاسخ جو تعظیم کوتاهی کرد و پاسخ داد : « اگر تو هم همراه من بیایی با کمال میل »

- ولی من نمی توانم همراه تو بیایم ، مگ به من سفارش کرده چون که ...

در اینجا جو کمی مکث کرد و نمی دانست بخندد یا حرف بزند .

لاری با کنجکاوای پرسید : « چون که چی ؟ »

- تو به مگ نخواهی گفت ؟

- هرگز !

- بسیار خوب ، بین من پشت لباسم را سوزانده ام و با وجودی که خوب وصله شده ، ولی باز معلوم است ، بنابراین مگ سفارش کرده که فقط یکجا بایستم تا کسی آنرا نبیند . تو ممکنه بخندی ، اگر دلت می خواهد بخند . چون خودم می دانم که این یک موضوع خنده دار است .

اما لاری خنده ای نکرد و بعد از این که چند لحظه ای سرش را پایین انداخت و فکر کرد ، با نگاهی که جو را گیج کرده بود ، فقط به آرامی گفت : « اهمیتی ندارد ، لطفا همراه من بیا ! »

جو از وی تشکر کرد و با خوشحالی همراه وی به راه افتاد و در دلش آرزو کرد که کاش او هم یک جفت دستکش به قشنگی و سفیدی دستکش های زوجش داشت .

موقعی که آهنگ متوقف گردید ، آنها نشستند و لاری وسط تعریف از یک جشن در « هایدلبرگ » بود که مگ که داشت به دنبال خواهرش می گشت ، ظاهر گردید . مگ اشاره ای به جو کرد و او فوراً به دنبال خواهرش به اتاق پهلویی رفت . در اینجا مگ خود را روی یک کاناپه انداخته و در حالی که ظاهراً از فرط دردی که داشت به جلو و عقب خم می شد گفت : « مچ پایم رگ به رگ شده است . اون پاشنه های بلند احمقانه ، یکدفعه پیچید و از درد نزدیک بود بیهوش شوم . پایم آنقدر درد می کند که به سختی می توانم سرپا بایستم و نمی دانم چطوری باید با این

پایم به خانه باز گردم .»

جو در حالی که سعی می کرد به آرامی مچ بیچاره آسیب دیده را بمالد ، گفت : « من می دانستم که تو با این کفش های احمقانه یک بلایی سر خودت می آوری خیلی متاسفم مگ ، ولی نمی دانم چکار باید بکنی ، مگر اینکه یک کالسکه بگیرم یا این که امشب را اینجا بمانی . »  
- ولی من نمی توانم یک کالسکه بگیرم حتما پولش خیلی می شود و بعلاوه الان حتما کالسکه هم گیر نمی آید چون لابد همه می خواهند برگردند منزل و تا اصطبل هم راه خیلی زیادی است .  
- من می توانم بروم دنبال کالسکه .

- نه بهتره نری ، چون ساعت از نه هم گذشته و بیرون خیلی تاریکه . ولی امشب اینجا هم نمی توانم بمانم ، چون خانه پر از مهمانه . چند تا از دوستان « سالی » امشب اینجا خواهند ماند . پس چاره ای ندارم جز اینکه اینجا دراز بکشم و منتظر آمدن هانا بشوم تا بعد بینم چکار می توانم بکنیم .

در این موقع گویی فکر تازه ای به مغز جو خطور کرده باشد ، با خوشحالی گفت : « من می توانم از لاری خواهش کنم . او حتما ما را با خود خواهد برد . »

- نه ، نه ! من از ترحم بدم می آید . تو نباید به کسی چیزی بگوئی . فقط اون گالش های مرا بده و این کفشها را توی اسباب هایمان بگذار ، وقتی شام به پایان رسید ، گوش به زنگ باش تا هانا آمد بیا به من خبر بده .

- الان همه ی میهمانها برای شام رفته اند ، من ترجیح می دهم اینجا پهلوی تو بمانم .

- نه عزیزم ، برو و ضمنا یک فنجان قهوه هم برای من بیاور . من آنقدر خسته ام که قدرت تکان خوردن ندارم !

بنابراین مگ در حالی که سعی می کرد گالش ها را عجالتا قایم کند ، روی کاناپه تکیه داد و جو به طرف اتاق غذاخوری رفت . در کنار اتاق نهارخوری اتاق دیگری بود که مخصوص سرویس چایی و قهوه بود و جو بعد از این که بطرف میز حمله برد ، چنان با سرعت ظرف قهوه را از روی میز برداشت که تمام قهوه را روی لباسش ریخت .

جو که با دستپاچگی با دستکش نازنین مگ تند و تند قهوه را از روی لباسش پاک می کرد ، اظهار داشت : « آه خدایا من چقدر دست و پا چلفتی هستم . »

در این موقع صدایی دوستانه از پشت سرش گفت : « می توانم کمکت کنم ؟ »

لاری بود که در حالی که یک فنجان در یک دست و یک بشقاب یخ در دست دیگرش بود ، داشت به جو نزدیک می شد .

جو با بیچارگی نگاهی به دامن لباس و دستکش های آغشته به قهوه انداخت ، پاسخ داد : « من می خواستم یک چیزی برای مگ که خیلی خسته است ببرم و مثل اینکه یک کسی به من تنه زد و می بینی در چه وضعی اینجا ایستاده ام . »

- خیلی بد ! من داشتم دنبال کی می گشتم تا این فنجان قهوه را به او بدهم ، می توانم آن را برای خواهرت ببرم ؟

- اوه ، متشکرم ! من جای او را به تو نشان خواهم داد . من پیشنهاد نمی کنم که آن را خودم ببرم چون حتما یک افتضاح دیگر راه خواهم انداخت .

بنابراین جو لاری را راهنمایی کرد و لاری مودب یک میز کوچک را جلو آورد و فنجان قهوه و بشقاب یخ را روی آن گذاشت و چنان حالت

آماده به خدمت توام با مهربانی داشت که حتی مگ مغرور نیز ته دلش مجذوب لاری گردید .

خلاصه مگ در حالی که عجلالتا درد پایش را فراموش کرده بود ، و سه تایی شروع به صحبت و گپ زدن کرده و سرشان به آب نبات ها و کاغذهای شعر دارشان مشغول شد و بالاخره باتفاق دو سه نفر دختر و پسر جوان دیگر ، وسط بازی « پیچ و پیچ » بودند که سر و کله ی هانا پیدا شد . مگ که پایش را فراموش کرده بود ، چنان به سرعت از جایش بلند شد که با فریادی از درد با کمک جو دوباره مجبور شد سرجایش بنشیند .

بعدا در حالی که آهسته در گوش جو نجوا می کرد که در این باره چیزی به هانا نگوید ! به صدای بلند افزود : « چیز مهمی نیست . مثل اینکه پام به خرده پیچیده ! » سپس لنگان لنگان برای پوشیدن پالتویش از پله ها بالا رفت .

ولی هانا شروع کرد به سرزنش و غرولند و مگ هم از فرط درد اشکش سرازیر شده بود ، بطوری که جو تصمیم گرفت خودش چیزها را بردارد . بعد جو از یک فرصت استفاده کرده و به اصطلاح جیم شد تا بلکه یک مستخدم پیدا کند که یک کالسکه برایشان گیر بیاورد . ولی از بدشانسی این مستخدمی هم که گیر آورد ، یک مستخدم ساعتی بود و چیزی از وضعیت آن حوالی نمی دانست و جو همانطور برای پیدا کردن یک مستخدم دیگر اینطرف و آن طرف را نگاه می کرد که لاری که شنیده بود ، جو به مستخدم چه گفته است ، جلو آمد و تعارف کرد که آنها را با کالسکه پدربزرگش که همان لحظه رسیده بود ، برساند .

جو با خوشحالی ولی در عین حال تردید گفت : « آخر الان خیلی زود است و حتما تو خیال نداری به این زودی مهمانی را ترک کنی . » - من همیشه عادت دارم زود برگردم - واقعا ، باور کن ! خواهش می کنم ، اجازه بده شما را به خانه تان برسانم . این همان راه خودم است ، بعلاوه گویا الان دارد باران تندی هم می بارد .

خلاصه بعد از اصرار لاری و تعریف بدیاری مگ برای وی ، جو با حق شناسی دعوت لاری را قبول کرد و بعد برای همراه آوردن بقیه ناپدید شد . هانا مثل گربه ای که از باران نفرت داشته باشد ، از هوای بارانی بدش می آمد بنابراین مخالفتی نکرده و همگی در حالی که خیلی احساس غرور و شیک بودن می کردند سوار کالسکه ی لوکس که نزدیک در بود ، شدند . لاری خودش پهلوی کالسکه چی نشست تا مگ بتواند پایش را روی صندلی روبه روئی دراز کند و دخترها با دل راحت شروع به تعریف اتفاقات مهم میهمانی کردند .

جو در حالی که سنجاق های مویش را در می آورد تا خودش را راحت کند ، گفت : « به من که خیلی خوش گذشت ، به تو چطور ؟ » مگ نیز از تخیلات شیرینی که در سر داشت ، خوشحال به نظر می آمد ، پاسخ داد : « بله تا قبل از اینکه پام پیچ بخورد ، به من هم خیلی خوش گذشت ، دوست سالی ، « آئی موفت » خیلی از من خوشش آمده بود و از من دعوت کرد تا یک هفته را با او و سالی بگذرانم . سالی ، خیال دارد در فصل بهار که اپرا شروع می شود ، نزد آئی برود . او ، چقدر خوش خواهد گذشت ، فقط کاش مادر اجازه بدهد . »

- با آن پسر موقرمز که من ازش فرار کردم دیدمت . او پسر خوبی بود ؟

- او ، بله خیلی ! موهای او بور است نه قرمز ! و خیلی مودب است .

- او بیشتر شبیه ملخ در حال تشنج بود ، من و لاری که نمی توانستیم جلو خنده مان را بگیریم . تو صدای خنده ی ما را نشنیدی ؟

- نه ، ولی این کار خیلی بی ادبانه بود ، راستی تو در تمام این مدت کجا پنهان بودی و چکار داشتی می کردی ؟

جو تمام ماجراها را برای مگ تعریف کرد و وقتی به انتهای داستان رسید ، دم در خانه رسیده بودند ، در این موقع با تشکر فراوان به لاری شب

به خیر گفته و بعد خیلی آهسته به داخل خانه خزیدند ، تا بلکه در این موقع شب ، مزاحم اهالی خانه نشوند ، ولی به محض این که صدای جیر جیر در اتاق خوابشان بلند شد دو تا شب کلاه چین دار ظاهر گردید و دو تا صدای خواب آلود ، اما مشتاق فریاد زدند : « یالا راجع به مهمانی بگوئید . راجع به مهمانی تعریف کنید . »

با سه چهار تا آب نباتی که جو برای خواهرهایش کنار گذاشته بود ( که البته در خانه با چشم غره و وعظ و خطابه ی مگ روبرو گردید ) عجلتا جو سر و صدای خواهرهایش را خواباند تا سر فرصت قضایای بسیار هیجان انگیز آن شب را برای آنها تعریف نماید . مگ همانطور که جو داشت پایش را با « ارنیقه » باندپیچی می کرد و بعد سرش را برس می کشید ، گفت : « من باید بگویم که درست مثل یک خانم جوان حسابی از مهمانی با کالسکه به خانه بازگشتم و الان هم در حالی که با لباس خواب نشسته ام یک مستخدم منتظر دستور من ایستاده است . وای این خیلی رویایی است . »

- با وجود موهای سوخته ، لباس های کهنه و وصله دار ، دستکش های لنگه به لنگه و دمپایی های تنگ که پای ما دو تا خانم احق را حسابی رگ به رگ کرده بود من فکر نمی کنم که هیچ خانم جوانی به اندازه ی ما دو تا از میهمانی لذت برده باشد . و من هم فکر می کنم که حق با جو بود .

بار مسئولیت

صبح روز بعد از مهمانی، مگ آهی کشید و گفت: «آه، خدای من، چقدر سخت است بار و بندیل را برداری و یواش یواش بروی سر کار.» چون تعطیلات تمام شده بود و خوشیهای گذشته با رفتن به سر کاری که او دوست نداشت جور در نمی آمد. جو هم با ناراحتی خمیازه ای کشید و گفت: «کاشکی همیشه کریسمس یا سال نو بود. جالب نبود؟»

مگ در حالی که می خواست تصمیم بگیرد کدام لباسش نو تر است تا آن را بپوشد، گفت: «آن وقت نصف لذتی را که بردیم، نمی بردیم. به نظر من خیلی خوب است که آدم مثل دیگران کار نکند و شام مختصری بخورد و دسته گلی بگیرد و به مهمانی برود و بیاید خانه و کتاب بخواند و استراحت کند. همیشه به دختر هایی که این جور هیستند حسودیم می شود. من عاشق زندگی مجلل هستم.»

جو گفت: «خوب ما که نمی توانیم زندگی اینجوری داشته باشیم. پس بهتر است غر نزنیم و مثل مادر بارهیمان را به دوش بکشیم و با زحمت اما با خوشحالی پیش برویم. حتما عمه مارچ هم همان پیرمرد دریاست. به نظرم وقتی من یاد بگیرم که بدون غرغر زدن او را حمل کنم، از روی دوشم می افتد یا انقدر سبک می شود که دیگر سنگینی او را حس نمی کنم.»

و این فکر، خیال جو را غلغلکی داد و کمی روحیه اش عوض شد. اما مگ خوشحال نشد چون بار مسئولیت او که چهارتا بچه لوس بود، انگار سنگین تر از پیش به نظر می آمد. حتی انقدر دل و دماغ نداشت که مثل همیشه روبان آبی رنگی به گردن ببندد و به وهایش حالت بدهد.

مگ در حالی که کشویش را با سروصدا می بست، غرولند کنان گفت: «وقتی کسی غیر از آن وروجکهای بد اخلاق مرا نمی بیند این کارها چه فایده ای دارد؟ من مجبورم هر روز سخت کار کنم و جان بکنم و فقط گهگاهی کمی تفریح کنم و پیر و زشت و بد عنق بشوم. چون فقیرم و نمی توانم از زندگی ام مثل دخترهای دیگر لذت ببرم. افسوس! افسوس!»

مگ با قیافه ای ناراحت پایین رفت و موقع صبحانه اصلا سرحال نبود. اما انگار همه تا حدودی خلقشان تنگ بود و میخواستند غر بزنند. بت سرش درد میکرد و روی کاناپه دراز کشیده بود و سعی می کرد با بازی با گربه و سه بچه اش سردردش را آرام کند. ایمی نق می زد چون

درسهایش را یاد نگرفته بود و نمی توانست گالشهایش را پیدا کند. جو سوت می زد و خودش را برای شلوغ کاری آماده می کرد. خانم مارچ نیز سخت مشغول نوشتن نامه ای بود که باید فوری می فرستاد. حنا نیز چون برخلاف همیشه دیر بلند شده بود غر میزد.

جو بعد از اینکه شیشه جوهر را برگرداند و جفت بند کفشهایش را پاره کرد، کفرش درآمد؛ روی کلاهش نشست و گفت: «تا حالا به همچین خانواده بد احمی ندیده بودم.»

ایمی که داشت با اشکهایش که روی تخته کوچکش ریخته بود، حاصل جمع غلط را می شست و پاک می کرد گفت: «و تو هم احمو ترین شان هستی.»

مگ در حالی که سعی داشت خودش را از شر گربه ای که مثل خارخسک به پشتش چسبیده بود و تقلا کنان بالا می رفت راحت کند با اعصابانیت داد زد: «بت اگر این گربه های وحشتناک را همیشه در زیر زمی نگه نداری، می اندازمشان در آب تا غرق شوند.»

جو خندید، مگ دعوا کرد، بت التماس کرد و ایمی گریه و ناله کرد، چون یادش نمی آمد که نه ضرب در دوازده چند تا می شود.

خانم مارچ برای سومین بار جمله اشتباه نامه اش را خط زد و داد زد: «دخترها! دخترها! یک دقیقه ساکت شوید. من باید این نامه را با پست صبح اول وقت بفرستم. شما با این نگرانیهایتان حواس مرا پرت می کنید.»

اتاق یک لحظه ساکت شد، اما وقتی حنا با هیبت وارد اتاق شد و دوتا شیرینی پای داغ را روی میز گذاشت و بیرون رفت، سکوت شکسته شد. این نوع پای، جزو شیرینی های سنتی خانه بود و دخترها به آنها «دست گرم کن» می گفتند. چون چیز دیگری نداشتند و شیرینی پای داغ صبحای سرد زمستان، دستهایشان را گرم می کرد. حنا سرش شلوغ بود، اما خلقتش تنگ بود یا نبود، هیچ وقت یادش نمی رفت از این شیرینها درست کند. بچه ها باید در آن سرما راهی طولانی را طی می کردند تا ناهار چیزی نمی خوردند و به ندرت زودتر از ساعت دو بعد از ظهر به خانه می رسیدند.

جو گفت: «بتی، گربه هایت را بغل کن و سعی کن حالت خوب شود. خداحافظ مادر. امروز صبح ما گروهی شیطان هستیم، ولی وقتی به خانه برگردیم دوباره فرشته می شویم. خوب مگ، برویم.» و بعد در حالی که احساس می کرد زائران آنگونه که باید عزم سفر نکرده اند، با گامهای سنگین راه افتاد.

آنها هر روز وقتی می خواستند سر پیچ خیابان بپیچند، به عقب برمی گشتند و نگاه میکردند. چون همیشه مادرشان پشت پنجره بود و برایشان سرودست تکان می داد و لبخند میزد. انگار بدون این کار نمی توانستند روز را به شب برسانند. چون در هر حالی بودند، آخرین نگاه مادر برای آنها همچون تابش نور آفتاب بود.

جو در حالی که از پیاده رو در کنار برفها راه می رفت و از باد سوزناک احساس رضایت و در ضمن پشیمانی می کرد گفت: «حقش بود مادر به جای نثار بوسه، مشتت را برایمان تکان میداد چون تا به حال بچه هایی پست تر و ناسپاس تر از خودمان ندیده ام.»

مگ از پشت روبنده که مثل راهبه های تارک دنیا به صورتش پیچیده بود گفت: «جو، انقدر کلمه های زشت به کار نبر.»

جو در حالی که کلاهش را می گرفت تا باد آن را نبرد، گفت: «اما من از کلمه های پر معنا که منظور را خوب برساند خوشم می آید.»

- تو هر اسمی می خواهی روی خودت بذار. اما من نه ناسپاس هستم و نه پست. و دوست هم ندارم کسی این اسم هارا رویم بگذارد.

- تو موجود فراموش شده ای هستی و امروز عمدا بد عنق شدی. چون نمی توانی دائم در ناز و نعمت فراوان باشی. حیوونکی فقط صبر کن من

ثروتمند بشوم آن وقت دیگر در کالسه می نشینی و بستنی می خوری و دمپاییهای پاشنه بلند پا می کنی و دسته گل به دست می گیری.

مگ گفت: «چه حرف های مسخره ای میزنی جو!» و در همان حال به آن حرف های بی معنی خندید و روحیه اش بهتر شده بود.

خوش به حالت که من باهات هستم! چون اگر من هم مثل تو عین شکست خورده ها بودم و عزا می گرفتم، که وضعمان خیلی خوب بود! اما خدا را شکر که من همیشه یک چیز خنده دار پیدا می کنم تا روحیه ام خراب نشود. دیگر بیشتر از این غرغر نکن، تا وقتی به خانه برگشتیم شاد و خوشحال باشیم. آنجا عزیزی منتظر ماست.

وقتی از هم جدا می شدند، جو برای دلگرمی مگ، دست نوازش بر شانه اش کشید. بعد هر کدام به راه خود رفتند و شیرینی پای گرمشان را بیشتر به خود چسباندند و سعی کردند با وجود باد سرد زمستانی و کار سخت آن روز شاد و خوشحال باشند.

وقتی آقای مارچ برای کمک به دوست بیچاره ای، تمام ثروتش را از دست داد، دو دختر بزرگش از او خواهش کردند حداقل اجازه دهد آنها برای درآوردن خرجی خودشان کاری بکنند. والدین آنها با اینکه دوست نداشتند دخترها به این زود سر کار بروند و مستقل شوند، بالاخره رضایت دادند و هر دو دختر با خوش قلبی به سر کار رفتند و علی رغم همه مشکلات و موانع مطمئن بودند بالاخره موفق خواهند شد. مارگارت شغلی پیدا کرد و معلم سرخانه و پرستار بچه شد؛ اما با اینکه حقوقش کم بود، احساس غنا می کرد. وی همان طور که خودش می گفت "عاشق زندگی مجلل بود" و مشکل اصلیش فقر بود. برای همین پذیرفتن این حقیقت برای او سخت تر بود تا دیگران، چون او زندگی قشنگ، راحت و سرشار از خوشی و لذت دوران گذشته را به یاد می آورد. اما سعی می کرد ناراضی نباشد و به گذشته غبطه نخورد. با وجود این طبیعی بود که دختران جوانی چون او حسرت چیزهای قشنگ، دوستانی شاد و سرخوش، پیشرفت و موفقیت و زندگی خوش را داشته باشد. اما او هر روز در خانه آقای کینگ هر آنچه را که می خواست می دید. چون خواهر بزرگهای بچه ها بیشتر بیرون بودند و مگ اغلب دسته گلها و لباسهای قشنگ مهمانی آنها را می دید و صحبتهای مهیج آنها را راجع به تئاتر و کنسرتها و سورتمه سواری و انواع و اقسام خوش گذرانی ها را می شنید. و پول هایی را که بابت چیزهای بی ارزش و لخرچی می کردند می دید. پول هایی که در نظر مگ بسیار گزاف بود. مگ بیچاره به ندرت گله و شکایت می کرد؛ اما گاهی احساس بی عدالتی باعث می شد که با هر کسی تند خویی کند. چون هنوز نمی دانست که او نیز به خاطر موهبتهای خدایی، ثروتی دارد که به تنهایی برای یک زندگی سعادت مند کافی است.

اما جو اتفاقاً با عمه مارچ که معلول بود جور بود. عمه مارچ به ادم فرزی احتیاج داشت تا به او خدمت کند. پیرزن بچه نداشت و وقتی خانواده جو دچار مشکل شد، پیشنهاد کرد که یکی از دخترها را به فرزند خواندگی بپذیرد؛ ولی خانواده جو قبول نکرد و عمه مارچ خیلی ناراحت شد. با این حال دوستان و آشنایان به آقا و خانم مارچ گفتند که آنها با این کار شانس اینکه پیرزن در وصیتنامه اش هم از آنها بکند از دست دادند. اما آقا و خانم مارچ که به دنیا بی اعتنا بودند، گفتند: "ما دخترانمان را برای ثروت زیاد ول نمی کنیم. ما چه فقیر باشیم و چه پولدار، با هم زندگی می کنیم و کنار هم خوشبختیم."

پیرزن مدت ها با آنها قهر بود اما یک بار به طور اتفاقی جوزفیت را در خانه دوستی دید و شیفته قیافه بامزه دخترک و رفتار رک و صریحش شد. این بود که به جو پیشنهاد کرد که پرستارش شود. این پیشنهاد با روحیه جو اصلاً جور در نمی آمد، اما چون فکر نمی کرد کار بهتری گیر بیاورد، آن را پذیرفت و برخلاف انتظار همه، رفتار خوبی را با پیرزن زود رنج در پیش گرفت. با این که جو وقتی یک بار به خانه رسید، گفت که دیگر نمی تواند پیرزن را تحمل کند، اما عمه مارچ که همیشه به سرعت دعوایش را با جو فیصله می داد کسی را فرستاد و چنان بر آمدن جو



اصرار ورزید که جو نتوانست از رفتن خودداری کند، چون قبلا از پیرزن جوشی خوشش می آمد.

به گمان من جاذبه اصلی در کتابخانه بزرگ و کتابهای عالیش بود، که پس از مرگ عمو مارچ، داشتند خاک می خوردند و روی آنها تار عنکبوت بسته بود. جو یادش می آمد که چگونه پیر مرد مهربان می گذاشت او با کتاب های فرهنگش راه آهن و پل درست کند و چه داستانهایی راجع به عکسهای عجیب کتابهای لاتینش می گفت و هر وقت او را در خیابان می دید برای او بیسکویت زنجبیلی می خرید. اتاق کم نور پر از گرد و خاک با مجسمه های نیم تنه که از بالای قفسه های بلند کتاب به پایین زل زده بودند، صندلیهای راحت، کره های زمین و جهان گسترده کتابها که او می توانست به هر کجای آن که می خواهد سفر کند، کتابخانه را محلی سرشار از لذت کرده بود. وقتی عمو مارچ چرتی میزد یا کسی پیشش بود، جو فوری به محل دنج کتابخانه می رفت و در صندلی راحت کز می کرد و دیوانها، رمانسها، کتب تاریخی، سفرنامه ها و کتب مصور را مثل موش کتابخانه می بلعید، اما این خوشی نیز مثل همه خوشی ها چندان پایدار نبود. چون جو وقتی درست در وسط داستان، در حال خواندن جذابترین قسمت شعر، یا خطرناکترین ماجرای سفرنامه بود، صدای گوشخراشی می گفت: "جوزی-فین، جوزی-فین" و او مجبور بود بهشتش را ترک کند و پودل (سگ) را بشوید یا یک ساعتی مقالات بلشام را بخواند.

جو آرزو داشت دست به کاری عالی بزند، اما تا آن روز خودش هم نمی دانست آن کار چیست. گذاشته بود تا زمان، خود به او بگوید چه کند. اما غصه اش این بود که آنقدر که دوست داشت نمی توانست بخواند، بدود یا اسب سواری کند. زودرنجی، زبان نیشدار و روح ناآرامش همیشه برایش دردسر درست می کرد و زندگی اش سلسه ای از خوش شانسیها و بد شانسیها خنده دار و رقت انگیز بود، اما در خانه عمو مارچ چیزهایی را یاد می گرفت که به آنها احتیاج داشت. به علاوه با وجود "جوزی فین، جوزی فین" های دائم عمو مارچ، وقتی فکر می کرد که شغلی دارد و با آن مخارجش خودش را در می آورد، خوشحال می شد.

بت از بس کمرو و خجالتی بود، نمی توانست به مدرسه برود. او را به مدرسه فرستادند، اما انقدر مدرسه برایش عذاب آور بود که از خیر مرسه گذشتند و پدرش در خانه به او درس داد. حتی وقتی پدرش به جبهه رفت و مادرش را به انجمنهای حمایت از سربازان، دعوت کردند تا وقت و مهارتش را وقف آنجا کند، بت خودش صادقانه و با تمام توان درسش را ادامه داد. وی دخترکی کدبانو بود و به حنا در تمیز و مرتب کردن این خانه و تبدیل آنجا به مکانی دنج و راحت برای کارگران خانواده، کمک می کرد و هیچ پاداشی جز محبت نمی خواست. وی روز های طولانی و آرام تنها و بیکار نمی ماند. چون دنیای کوچک او پر از دوستان خیالی او بود و او هر روز صبح لباس تنشان می کرد. چون بت هنوز بچه بود و عاشق عروسکهایش؛ اما از این عروسکها حتی یکی هم سالم یا زیبا نبود. همه مطرودانی بودند که بت آنها را پیش خود آورده بود. چون وقتی خواهرانش بزرگ شدند، عروسکهایشان را به او بخشیدند. اگر چه ایمی هیچ عروسک کهنه و زشتی نداشت. ب نیز به همین دلیل عروسکهایش را دوست داشت. برای عروسکهای ناقص بیمارستانی نیز راه انداخت و از آن پس اجازه نمی داد کسی سوزن به جاهای حساس بدن پنبه ای عروسکها فرو کند، سخن تدی به آنها بگوید، ضربه ای به آنها بزند یا در اثر بی توجهی قلب نازک آنها بشکند. بلکه به آنها غذا می داد و تنشان را می پوشاند و همواره با محبت ناز و نوازششان می کرد.

یکی از به اصطلاح عروسکها، باقیمانده ای از عروسک بدبخت جو بود. عروسک جو زندگی مهیجی را پشت سر گذاشته بود و بعد تکه ای از آن را در کیف اشیای اضافی گذاشته بود، اما بت آن را از نواخانه غم انگیز نجات داده بود و در پناه خود گرفته بود.

عروسک چیزی بر سر نداشت. بت کلاه کوچک و تمیزی روی سرش بست و چون عروسک دست و پا نداشت، او نقصهای آن را با پیچیدن آن

در یک پتو برطرف کرد و بهترین تختخواب را هم به این معلولی که وضعش از همه وخیمتر بود داد. به نظرم اگر کسی می فهمید که بت تا چه حد وقتش را صرف مراقبت از یک عروسک ناقص می کند، با ای که ممکن بود بخندد، اما در ضمن شدیداً تحت تاثیر قرار می گرفت. بت برای عروسک گل می برد، کتاب برایش می خواند و آن را در کتف مخفی می کرد و بیرون می برد تا هوای آزاد تنفس کند. برایش لالایی می خواند و هر شب قبل از رفتن به رختخواب صورت کتیف عروسک را می بوسید و در گوشش با مهربانی نجواکنان می گفت: "عزیزکم امیدارم شب خوب بخوابی."

اما بت هم مثل دیگران مشکلات خاص خودش را داشت. او فرشته نبود اما دخترکی بسیار با محبت بود. به قول جو "اغلب اشکش دم مشکش بود." چون نه می توانست پیانو خوبی بخرد و نه موسیقی یاد بگیرد. او عاشق موسیقس بود و خیلی سعی می کرد نواختن پیانو را یاد بگیرد. به همین جهت با پشتکار زیاد با پیانو کهنه و زهوار در رفته خانواده تمرین می کرد، چنان که به نظر می رسید کسی (که البته مقصود عمه چارچ نیست) باید به او کمک کند، اما کسی کمکش نمی کرد و بت را نمی دید که وقتی تنهاست و نمی تواند آهنگی را درست بنوازد، اشکهایش را از روی دکمه های زرد رنگ پیانو پاک می کند. بت همراه با اهنگی که می نواخت مثل چکاوک آواز می خواند و هیچ گاه انقدر خسته نبود که نتواند برای مادر و خواهرانش پیانو بزند. به علاوه هر روز با امیدواری به خود می گفت: "اگه خوب تمرین کنم بالاخره یک روز یاد می گیرم."

در این دنیا بت های زیادی هستند. دخترانی کمرو که تا وقتی کسی با آنها کاری ندارد ساکت به گوشه می نشینند. دخترانی که با خوشحالی زندگی خود را وقف دیگران می کنند، اما تا وقتی که جیرجیرک کوچک خانه از جیر جیر کردن باز نایستد، حضور درخشان و دل انگیز آنها از بین نرود و سکوت و سایه ای غم انگیز جای آن را نگیرد، کسی فداکاریهای آنها نمی بیند

اگر کسی از ایمی می پرسید که بزرگترین غمش در این عالم چیست؟ بی درنگ پاسخ میداد «دماغ». وقتی ایمی نوزاد بود، جو تصادفاً او را در زغالدان انداخته بود و ایمی اصرار داشت که در اثر همین اتفاق دماغش برای همیشه از شکل افتاده است. دماغ ایمی نه مثل دماغ پتری بیچاره گنده بود و نه سرخ، بکه تقریباً پخ بود، طوری که حتی تمام پرسهای دنیا هم نمی توانستند نوک دماغ او را مثل دماغ اشرفزاده ها کنند. البته هیچ کس اهمیتی به دماغ او نمی داد، غیر از خودش؛ و دماغش هم داشت تا آنجا که ممکن بو بزرگ می شد، اما ایمی از ته دل ارزو می کرد که کاش دماغ زیبای یونانی داشت و برای دلداری خودش در همه ورقهای دفترش، انواع و اقسام دماغها را نقاشی می کرد.

این به قول خواهرانش «رافائل کوچک» مسلماً استعداد نقاشی داشت و هیچ وقت به اندازه موقعی که از روی چیزی، گلی را نقاشی می کرد یا پریها را طراحی می کرد یا تصاویری که شبیه نمونه های عجیب هنری هستند، برای داستانها میکشید، خوشحال نمی شد. معلمهایش گله می کردند که او به جای اینکه حسابش را حل کند، تخته کوچکش را پر از حیوانات می کند و از صفحات سیاه کاب جغرافیش برای کشیدن نقشه استفاده می کند و گاه از بد شانسی او کاریکاتورهای مضحک از کتابش بیرون می افتاد. البته او تا آنجا که می توانست درسهایش را خوب می خواند، و موفق شده بود با رفتارش که الگوی دیگران بود، از تویبخها نجات پیدا کند. در مدرسه نیز به خاطر اخلاق خوبش و نیز هنر زودراضی شدنش، محبوب همشاگردیهایش بود. و باز همه او را به خاطر تقلیدی که از رفتار آدمها با فرهنگ می کرد و کمالاتش، می ستودند. چرا که وی علاوه بر نقاشی می توانست دوازده اهنگ را بنوازد، قلاب بافی کند و فراسه را با تلفظ صحیح بیش از دو سوم لغات، بخواند. و باز همیشه عادت داشت با لحنی غم انگیز بگوید: «وقتی پدرم ثروتمند بود، ما ای یا آ کار را می کردیم»، که خیلی رقت انگیز بود. ضمن اینکه کلمات بلندی که به کار می برد در نظر دخترها بسیار نشین بود.

البته زمینه کافی برای لوس شدن ایمی فراهم بود. چون همه او را نوازش می کرد و کم کم خودخواهی و غرور او را به نحو خوشایندی زیاد می شد. اما یک چیز تا حدودی از غرور او می کاست: ایمی مجبور بود لباس های دختر خاله اش را بپوشد، اما مادر فلارنس یک ذره هم سلیقه نداشت و ایمی از اینکه مجبور بود به جای پوشیدن کلاه بند دار قرمز، کلاه ابی به سر بگذارد عذاب می کشید. البته همه آنها خوب و خوش دوخت و تقریباً نو بودند، اما چشمان هنرمندانه ایمی با دیدن آنها بخصوص در این زمستان که لباس مدرسه اش به رنگ مرده ارغوانی با خال خال های زرد و کاملاً ساده بود، محزون می شد.

یک بار در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، به خواهرش مگ گفت: «تنها دلخوشی من این است که وقتی ناراحت می شوم، مادر مثل مادر ماریا پارک لباسم را تو نمی زنی. خدای من واقعا ناجور است. چون بعضی وقتها آن قدر روپوش ماریا کوتاه است که به زانویش می رسد و نمی تواند بیاید مدرسه. و من به این وضع ناجور ماریا فکر می کنم، حس می کنم که حتی می توانم لباس ارغوانی با خال خالهای زرد و دماغ پخم را تحمل کنم.»

مگ محرم اصرار و مبصر ایمی بود. و دو قطب مخالف نیز که به نحو عجیبی جذب هم شده بودند جو و بت بودند، چون دخترک کمر و فقط افکارش را با جو در میان می گذاشت، اما بت به نحوی ناخودآگاه، از همه خانواده بیشتر روی جوی سرکش و بی پروا تاثیر گذاشته بود. دو خواهر بزرگتر بیشتر با هم سروکار داشتند اما هر یک، از یکی از خواهران کوچکتر مراقبت می کردند و به شیوه خاص خود کارهایشان را زیر نظر داشتند. آنها اسنم این کار را «مامان بازی» گذاشته بودند، چرا که غریزه مادری دخترها باعث شده بود که خواهرانشان را جایگزین عروسکهایشان کنند.

آن روز عصر وقتی دخترها نشسته بودند و خیاطی می کردند مگ گفت: «هیچ کس حرفی برای گفتن نداره؟ امروز انقدر کسل کننده بود که دلم واقعا لک زده برای یک سرگرمی.»

جو که عاشق داستان تعریف کردن بود گفت: «امروز اوقات عجیبی را با عمه مارچ گذراندم و چون بهترین استفاده را از وقتم کردم، قضیه اش را برایتان می گویم. داشتم مقالات نا تمام بلشام را برای عمه می خواندم و طبق معمول وزوز می کردم. چون عمه خیلی زود به خواب رفت و بعد من کتاب جالبی را برداشتم و تا بیدار شود تند تند خواندم. و بعد قبل از اینکه عمه دوباره شروع به چرت زدن کند وانمود کردم که خواب آلود هستم و چنان دهن دره ای کردم که عمه پرسید: «منظورت از اینکه این همه دهانت را باز می کنی و انگار می خواهی یک کتاب را ببلی چیست؟»

و من درحالی که سعی میکردم با پروئی حرف زنم، گفتم: «کاشکی مطالب کتاب به درد من هم می خورد.»

و بعد او موعظ ای طولانی درباره گناهانم تحویل داد و گفت که چند لحظه ای که او در حال چرت زدن است من بنشینم و درباره حرفهایش فکر کنم. چون همیشه زود بیدار نمی شود، به محض اینکه کلاهش مثل «گل کوکب سنگین» شروع به بالا رفتن و پایین آمدن کرد، زودی رمان کشیش ویک فیلد را از جیبم در آوردم و در حالی که یک چشمم به کتاب و چشم دیگرم به عمه بود، شروع به خواندن کتاب کردم؛ اما وقتی به قسمتی که همه در اب افتادند رسیدم، چون حواسم نبود، بلند بلند خندیدم. عمه بیدار شد و چون بعد از خواب سر حال تر بود گفت کمی از رمان را برای او بخوانم و به او نشان دهم که این اثر سبک که من آن را بر اثر با ارزش و آموزنده بلشام ترجیح می هم چیست. و بعد من حداکثر سعی ام را در خواندن رمان کردم عمه از کتاب خوشش آمد، اما فقط گفت: «من سر در نمی اورم موضوع راجع به چیست. برگرد و دوباره از اول

بخوان دختر،»

دوباره از اول خواندم و بخش خانواده پریم روز را تا آنجا ه می توانستم با لحن بسیار گیرایی خواندم. یک بار هم بار هم بدجنسی کردم و در جای حساس، رمان را قطع کردم و مثل آمهای صبور گفتم: «بخشید عمه، حتما حوصله تان سر رفت. کافی است؟»  
عمه بافتیش را که از دستش افتاده بود، برداشت. نگاه تندی از پشت عینکش به من اداخت و مثل همیشه خیلی کوتاه گفت: «پررو نشو دختر! فصل را تمام کن!»

مگ پرسید: «از رمان خوشش آمده بود؟»

«آه خدای من، نه. فقط گذاشت تا بلشام پیر کمی استراحت کند و من وقتی بعد از ظهر امروز دوان دوان به خانه عمه برگشتم تا دستکشهایم را بردارم، عمه چنان از دست کشیش ویک فیلد عصبانی بود که موقعی که من از خوشحالی به خاطر مرخص شدن در حال، جیگ (رقصی تند و شاد) میرقصیدم، صدای خنده مرا نشنید. آه اگر فقط می خواست چه زندگی لذت بخشی که نمی توانست داشته باشد. البته من زیاد بهش حسودیم نمی شود. چون با اینکه پول دارد، اما ادم های ثروتمند هم مثل فقرا هزارتا غم و غصه دارند.»

مگ گفت: «ای قضیه مرا یاد چیزی انداخت. البته مثل داستان جو خنده دار نیست. اما وقتی آمدم خانه، خیلی راجع به آن فکر کردم. امروز در خانه آقای کینگ، همه ناراحت و در تب و تاب بودند. یکی از بچه ها گفت برادر بزرگشان کار وحشتناکی کرده و پدرش او را از خانه بیرون کرده. خانم کینگ گریه می کرد و آقای کینگ فریاد میزد. گریس و این هم وقتی از جلوی من رد شدند، رویشان را آن طرف کردند تا من چشمان سرخشان را نبینم. البته من از آنها چیزی نپرسیدم، اما دلم خیلی برایشان سوخت. در ضمن از اینکه برادر های سرکش ندارم تا شری به پا کنند و ابروی خانواده مان را ببرند، خوشحال شدم.»

ایمی طوری سر تکان داد که انگار تجربه عمیقی از زندگی دارد. بعد گفت: «به نظر من رسوایی در مدرسه آزارنده تر از کار بدی است که پسران شرور انجام می دهند. امروز سوزی پر کینز با یک انگشتر عقیق قرمز جگری قشنگ به مدرسه آمده بود. آنقدر دلم می خواست آن مال من بود که از ته دل آرزو کردم که کاشکی جای او بودم. اره. سوزی عکس آقای دیویس را با یک داغ گنده و قوز روی تخته کوچکش کشید و توی یک بادکنکی که از دهانش در آمده بود، نوشت: «خانهای جوان، چشم من به شماست.» ما داشتیم عکس آقای دیویس را می دیدیم و می خندیدیم که یک دفعه آقای دیویس چشمش افتاد به ما، و به سوزی گفت تخته کوچکش را ببرد پیش او. سوزی از ترس فلج شده بود؛ اما رفت و آه، فکر می کنید آقای دیویس چه کرد؟ گوشش را گرفت\_ آخ گوش! فکرش را بکنید چه قدر درد دارد\_ و بردش روی سکوی کلاس و یک ساعت آنجا ایستاد و نگهش داشت تا همه او و تخته کوچکش را که دستش گرفته بود،

بینند.»

جو که از وضعیت ناجور سر شوق آمده بود، گفت: «دختر ها به عکسی که دست سوزی بود می خندیدند؟»

می خندیدند؟ اصلاً. مثل موش هیچ کس از جایش جنب نمی خورد. و سوزی به اندازه یک کاسه گریه کرد. آن موقع دیگر بهش حسودیم نشد چون فکر کردم که بعد از آن، یک عالم انگشتر عقیق هم نمی تواند خوشحالم کند. چون من هرگز نمی توانستم بر چنین سرافکنندگی عذاب آوری چیره بشوم.» و بعد در حالی که از درستکار بودن خودش و موفقیتش در به کار برن دو کلمه بلند، احساس غرور می کرد دوباره به کارش ادامه داد.

بت سبد وارونه جو را برگرداند و گفت: «من امروز صب یک چیزی را که دوست دارم دیدم و می خواستم موقع ناهار تعریف کنم، ولی یادم رفت. وقتی رفتم کمی سبد خوراکی برای حنا بخرم، آقای لارنس در مغازه ماهی فروشی بود. در همین موقع یک ز فقیر با سطل و یک وسیله زمین شویی وارد مغازه شد و از آقای کاتر پرسید که اگر اجازه می دهد کف مغازه را بشوید و آقای کاتر کمی ماهی به او بدهد. چون بچه هایش ناهار نداشتند بخورند و آن روز هم از گیر آوردن کار مایوس شده بود؛ اما آقای کاتر کار داشت. این بود که با عصبانیت گفت: «نه». و زن که گرسنه و غمگین به نظر می رسید، رفت و آقای لارنس با سری خمیده عصایش ماهی گنده ای را بلند کرد و به سوی زن دراز کرد. زن آنقدر خوشحال شد و تعجب کرد که فوری آن را ر بغل گرفت و چندین بار تشکر کرد. آقای لارنس گفت برود و ماهی را بپزد و زن خوشحال و خندان رفت. به نظر شا آقای لارنس کار خیلی خوبی نکرد؟ آه، آن زن طوری ماهی بزرگ و لزج را بغل کرده بود برای آقای لارنس دعا می کرد که خنده دار بود.»

وقتی همه با شنیدن داستا بت خندیدند، بچه ها از مادرشان خواستند او هم چیزی تعریف کند و مادرشان پس از لحظه ای فکر کرد گفت: «امروز وقتی من داشتم پارچه هایی را برای کاپشهای آبی فلانل سر کار برش می زدم، خیلی نگران پدرتان شدم و فکر کردم که اگر اتفاقی برای او بیفتد، تنها و بیچاره می شوم. البته خوب نیست آدم از این فکرها بکند، اما من همچنان نگران بودم تا اینکه پیرمردی برای سفارش چندتا لباس وارد شد. نزدیک من نشست و از آنجا که فقیر، خسته و مضطرب به نظر می آمد من شروع به صحبت با او کردم. و چون یادداشتی که او آورده بود، برای من نبود، از او پرسیدم: «پسرهایتان در ارتش خدمت می کنند؟»

پیرمرد آهسته گفت: «بله خانم. چهار تا پسر داشتم، اما دوتاشان کشته شدند و یکی هم اسیر است و الآن دارم میروم پیش یکی دیگرشان که خیلی مریض است و در بیمارستان واشنگتن است.»

من در حالی که این بار به جای ترحم نسبت به او، احساس احترام می کردم، گفتم: «شما به وطنتان خیلی خدمت کرده اید.»

پیرمرد گفت: «حتی یک ذره هم بیشتر از آنچه باید و شاید خدمت نکرده ام. اگر خودم هم می توانستم مفید باشم می رفتم جبهه. اما چون کاری از دستم بر نمی آید پسرهائیم را فرستادم. و با کمال میل هم این کار را انجام دادم.»

آن قدر با نشاط صحبت می کرد و آن قدر صمیمی بود و از اینکه همه چیزش را داده بود، خوشحال بود که من از خودم خجالت کشیدم. من فقط شوهرم را به جنگ فرستاده ام و فکر می کردم کار زیادی انجام داده ام، اما او بدون اینکه حسرت بخورد، چهارتا پسرش را فرستاده بود. و تازه همه دختران من پیشم هستند تا مرا دلداری دهند، ما آخرین پسر او کیلومترها آن طرف تر منتظر او بود، تا شاید برای آخرین بار او را ببیند و با او وداع کند. بنابراین وقتی به نعمت هایی که داشتم فکر کردم، دیدم خیلی ثروتمند و خوشبخت هستم. برای همین برایش یک ساک قشنگ دوختم و مقداری پول بهش دادم و به خاطر درسی که به من داده بود، از صمیم قلب از او تشکر کردم.»

جو بعد از یک دقیقه سکوت گفت: «مادر، حالا یک داستان دیگر بگو که مثل ای آموزنده باشد. دوست دارم اگر داستانش واقعی بود و همه اش موعظه بود، بعداً راجع به آن فکر کنم.»

خانم مارچ لبخند زد و فوری شروع به گفتن داستان دیگری کرد. چون او سالها برای شنونگان کوچک قصه گفته بود و میدانست چگونه آن ها را خوشحال کند. گفت: «یکی بود، یکی بود. چهارتا دختر بودند که خوب می خوردند و خوب می پوشیدند و خوب می نوشیدند و راحت و خوش بودند و دوستانی مهربان و والدینی داشتند که عاشق آنها بودند با این حال هنوز از زندگیشان راضی نبودند. (در اینجا شنونده ها زیر چشمی به

همدیگر نگاه کردند و بعد تند تر شروع به خیاطی کردند.) این دخترها خیلی دوست داشتند خوب باشند و قول و قرار های محکم زیادی هم گذاشته بودند، اما نمی توانستند به قولشان عمل کنند و فقط دائم می گفتند: «کاشکی این را داشتیم» یا «کاشکی می توانستیم آن کار را انجام بدهیم» و کاملاً یادشان می رفت که چه دارند و چه کارهایی جالبی می توانند انجام بدهند و این بود که از پیرزنی پرسیدند که از چه طلسمی استفاده کنند تا خوشبخت شوند؟

پیرزن گفت: «وقتی حس کردید از وضع خود راضی نیستید، به نعمتهایی که دارید فکر کنید و شکر گذار باشید.» (در اینجا جو فوری سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید، اما چون دید که داستان هنوز تموم نشده، تصمیمش عوض شد.)

و آنها چون دختران عاقلی بودند تصمیم گرفتند نصیحت او را به کار ببندند و به زودی از این که می دیدند چقدر وضعشان خوب است تعجب کردند یکی از آنها فهمید که پول نمی تواند غم و سرافکندگی را از خانه ثروتمندان دور نگه دارد و باز یکی از دخترها یاد گرفت که با اینکه فقیر است، اما چون جوان سالم و بانشاط است از پیر زن نق و ضعیفی که نمی تواند از زندگی راحتش لذت ببرد خوشبخت تر است و دختر سوم با اینکه همیشه با نارضایتی کمک می کرد تا غذا درست شود، فهمید که گدایی کردن برای غذا سخت تر از کاری است که او انجام می دهد، و چهارمی فهمید که حتی انگشتر عقیق باارزش تر از رفتار و اخلاق خوب نیست. این بود که آنها همگی تصمیم گرفتند که دیگر غر نزنند و از نعمت هایی که دارند لذت ببرند و نشان بدهند که استحقاق آن نعمها را دارند تا مبادا به جای اینکه نعمت های آنها زیاد شود، همه آن ها را از دست بدهند. و به نظر من آنها هرگز از اینکه نصیحت پیرزن را بکار بستند مایوس و پشیمان نشدند.

مگ داد زد: «مامان شما با زیرکی زیاد داستانهای ما را علیه خودمان به کار بردید و عوض داستانی رمانتیک، موعظه تحویلیمان دادید.»  
بت در حالی که در فکر بود و سوزنها را یک راست در بالش جو فرو می کرد گفت: «من از این جور نصیحت ها خوشم میاد. از همون جور داستانهایی بود که پدر می گفت.»

ایمی با لحنی اخلاقی گفت: «من مثل دیگران گله نمی کنم و حالا دیگر باید بیشتر از همیشه مواظب باشم. چون رسوایی سوزی، هشدار می به من هم بود.»

جو هر چه سعی می کرد نمی توانست از این موعظه کوتاه چیز بامزه ای بیرون بکشد، و مثل دیگران تحت تاثیر صحبت های مادرش قرار گرفته بود گفت: «ما به این نصیحت احتیاج داشتیم آن را فراموش نمیکنیم، اما مادر، اگر دیدید فراموش کردیم، مثل عمه کلو در رمان کلبه عمو تام به ما بگویید: بچه ها به نعمت هایی که دارید فکر کنید، به نعمت هایی که دارید فکر کنید.»

فصل پنجم

همسایه ی مهربان

عصر یک روز برفی مگ وقتی چشمش به خواهرش افتاد در حالیکه پوتین به پا یک خورجین کهنه و یک باشلق و یک جارو، در یک دست و یک خاک انداز در دست دیگرش داشت، با سر و صدا وارد هال می شد، پرسید: «جو با این بند و بساط می خواهی چه کار مهمی صورت بدهی؟»

جو با چشمک شیطننت باری پاسخ داد: «میخواهم بروم ورزش کنم.»



مگ با شنیدن این حرف در حالیکه از تصور سرما بدنش به مور مور افتاده بود گفت: « من فکر می کنم همان دوبار پیاده روی طولانی صبح به عنوان ورزش هم که شده کافی باشد! بیرون هوا خیلی گرفته و سرد است و من توصیه می کنم که بهتر است کنار همین آتش گرم و نرم بمانی، همین کاری که من دارم می کنم.»

- هیچوقت نصیحت نکن! تمام روز را که همیشه یک جا ساکت و بی حرکت نشست و ضمنا هم دوست ندارم که مثل یک گربه ی پشمالو کنار آتش چرت بزنی. من از ماجراجوئی خوشم می آید و می روم که شاید ماجرابی به تور بزنی.

مگ بعد از این مکالمه، دوباره به گرم کردن پاها و خواندن دنباله ی کتاب «ایوانهو» ادامه داد و جو نیز با حرارت تمام شروع به باز کردن جاده ی باریک توی برفهای بیرون خانه کرد. برف سبک بود و طولی نکشید که او براحتی به کمک جارویش یک جاده ی باریک دور تا دور باغ ایجاد کند. چونکه وقتی آفتاب درآمد بت بتواند بیاید توی باغ و عروسک های افلیج خود را کمی هواخوری بدهد. حالا این همان باغی بود که منزل مارچ ها را از منزل آقای «لارنس» جدا می کرد. هر دوی این منازل در ناحیه ای از شهر قرار داشت که ناحیه ی مذکور هنوز هم بصورت یک دهکده به نظر می آمد. با بیشه های نسبتا انبوه، چمن های درخشان، باغ های بزرگ و خیابان های آرام و ساکت. یک پرچین کوتاه این دو مالک را از یکدیگر جدا می ساخت. در یک طرف این پرچین یک خانه ی قهوه ای رنگ قدیمی قرار داشت که تقریبا عریان و پست به نظر می آمد که در تابستان پوشیده از پیچک ها و گلهایی میشد که دیوارهای فرسوده ی آنرا در خود غرق می کردند، ولی در طرف مقابل این پرچین، یک منزل اعیانی سنگی قرار داشت که از درشکه ی خانه ی بزرگ آن و همچنین چمنکاریها و اشیای زیبایی که از ورای بعضی پرده های گرانیقیمت خانه دیده می شدند، به آسانی میشد حدس زد که داخل خانه نیز باید خیلی لوکس و راحت باشد. ولی با وجود تمام اینها، هنوز هم این خانه از آن نوع خانه های تنها و کسل کننده و بی روح بنظر می آمد. چون که بچه هایی نبودند تا روی چمن های خانه دویده و به سر و کول یکدیگر بپرند. یا اینکه در پشت هیچکدام از پنجره های خانه، صورت مادرانه ای به چشم نمی خورد و به غیر از مالک پیر آن و نوه اش فقط چند نفر بیشتر نبودند که در خانه رفت و آمد داشتند.

توی آن تخیلات زنده ی جو، این خانه زیبا یک چیز افسون کننده بنظر می آمد، خانه ای پر از شکوه و جلال و فریبندگی که هیچکس از چیزهای باشکوه آن استفاده ای نمی کرد. بنابراین جزء آرزوهای دیرینه ی جو بود که روزی بتواند شکوه و جلال پنهان در این خانه را از نزدیک ببیند و با «لارنس پسر» که رفتارش طوری بود که گوئی دلش نمی خواست کسی او را بشناسد، نیز آشنا گردد. فقط کاش می دانست که از کجا باید شروع نماید، یعنی چطوری باید این کار را انجام دهد. از آن مهمانی به بعد نیز این اشتیاق جو، صد درجه بیشتر شده بود و دائما نقشه های مختلفی برای آشنا شدن با «لارنس پسر» پیش خود می کشید. ولی این اواخر «لارنس پسر» زیاد دیده نمیشد و جو داشت فکر می کرد که شاید وی به سفر رفته باشد، خلاصه این آرزو همیشه به دل جو بود تا اینکه یک روز از پشت یکی از پنجره ها چشمش به صورتی قهوه ای رنگ افتاده بود که با حسرت به باغ آنها، یعنی جایی که بت و ایمی داشتند با هم برف بازی می کردند و گلوله ی برف به طرف همدیگر پرتاب می نمودند، خیره شده بود.

بعد جو به خودش گفته بود: «آن پسر از تنهایی و نداشتن تفریح رنج می کشید. ظاهرا پدر بزرگش هم نمی داند که او چی دلش میخواهد و تمام روز او را تک و تنها توی منزل حبس می کند. او احتیاج به یک عده دوست پسر شاد دارد یا حداقل یک نفر که او را از تنهایی دریاورد. من عقیده دارم که باید رفت و این را به آن آقای پیر گفت.»



این فکر جو را که همیشه عاشق کارهای تهورآمیز بود ، و همیشه مگ را با اجرای آنها ، یعنی اجرای کارهای عجیب و غریب منزجر و عصبانی می کرد ، سخت به خود مشغول داشته بود . خلاصه از آنجائیکه نقشه ی رفتن سر وقت لارنس پسر هرگز فراموشش نشده بود وقتی که عصر آن روز برفی فرا رسید ، جو تصمیم گرفت که یک امتحانی بکند . او دیده بود که آقای لارنس سوار بر اسب از خانه دور شده است بنابراین وقتی شروع به پارو کردن برف درست کردن جاده کرد و آنرا تا پرچین حد وسط ادامه داد و در اینجا مکثی کرد و شروع کرد به از نظر گذراندن خانه . همه جا ساکت بود ، پرده ها افتاده بودند و اثری از مستخدمین نبود و خلاصه هیچ جنبنده ای جز یک کله ی سیاه فرفری که در پنجره بالایی به انگشتانی باریک تکیه کرده بود دیده نمی شد .

جو اندیشید : « این خودش است ، پسرک بیچاره ! چقدر توی این روز دلتنگ کننده تنها و بیچاره است . شرم آور است ! من الان یک گلوله برف می اندازم طرفش و مجبورش می کنم تا بیرون را نگاه کند ، آن وقت یک کلمه محبت آمیز به وی می گویم تا شاید کمی خوشحال شود . »  
 به محض اینکه گلوله ی نرم برف به پنجره خورد ، پسرک فوراً سرش را برگرداند و برای یک لحظه با نگاهی گنگ به بیرون خیره شد . تا اینکه چشمان درشتش برقی زده و دهانش به لبخندی گشوده شد . جو نیز سرش را تکان داده و خندید و درحالیکه جارویش را تاب می داد ، فریاد زد : « حالت چطوره ؟ آیا مریض هستی ؟ »  
 لاری پنجره را باز کرد و با صدای گرفته مثل کلاغی که قارقار کند جواب داد : « بهترم ، متشکرم سرمای خیلی بدی خورده بودم که مجبور شدم یک هفته توی خانه زندانی شوم . »

- خیلی متأسفم ، چطوری سر خودت را گرم می کنی ؟  
 - هیچی ، این بالا مثل یک گورستان دلتنگ کننده است .  
 - کتابی چیزی نمی خوانی ؟  
 - نه خیلی زیاد ، چون به من اجازه نمی دهند .  
 - کسی نمی تواند برایت بخواند ؟  
 - پدربزرگ بعضی اوقات این کار را می کند ، ولی کتاب های من برای او جالب نیستند و من متنفرم از اینکه مجبور باشم تمام مدت از « بروک » خواهش کنم .  
 - کسی نمی آید تو را ببیند ؟  
 - اینجا کسی نیست که من دوست داشته باشم او را ببینم . پسرها خیلی قیل و قال راه می اندازند و من حوصله اش را ندارم .  
 - هیچ دختر خوبی نزدیک نیست که چیز برایت بخواند یا سرت را گرم کند . دخترها خیلی آرامتر از پسرها هستند و دوست دارند رل پرستار را بازی کنند .  
 - نه کسی را نمی شناسم .  
 - ولی ما را که می شناسی !  
 جو خنده ای کرد و حرفی نزد .  
 لاری فریاد زد : « بله ، ولی آیا تو حضری پهلوی من بیائی . خواهش میکنم . »

- من خیلی هم آرام و خوب نیستم ، ولی خواهم آمد . البته اگر فقط مادر اجازه بدهد . می روم تا از او بپرسم . آن پنجره را ببند و مثل یک پسر خوب منتظر باش تا بیایم .

با این قول و قرار ، جو فوراً جارویش را بر روی دوشش نهاد و درحالیکه هنوز نمی دانست که بقیه ی اهل خانه از این قول و قرار نوظهور ، چه عکس العملی نشان خواهند داد ، به راه افتاد . لاری نیز از تصور پیدا کردن یک هم صحبت از فرط هیجان ، در پوست نمی گنجید و این طرف و آن طرف پریده و تند و تند یک کارهایی برای حاضرشدن می کرد . آخر به قول خانم مارچ او یک « جنتلمن کوچک » بود ، بنابراین با افتخار مهمانش کله ی فرفری اش را یک برس حسابی کشید و بعد از اینکه یقه ی سفید و تمیزی هم به پیراهنش زد ، شروع به تر و تمیز کردن اتاقش نمود که با وجود یک دوجین مستخدم توی این خانه ، همه چیز بود جز یک اتاق تمیز ! بالاخره در این موقع صدای زنگ بلندی به گوش رسید و بعد از اینکه صدائی مصمم سراغ آقای « لاری » را گرفت به دنبال صورت تعجب زده یک مستخدم که ورود یک خانم جوان را اعلام می کرد ، لاری درحالیکه برای استقبال از مهمانش به طرف در اتاق نشیمن کوچکش نزدیک میشد ، پاسخ داد : « بسیار خوب او را به اینجا راهنمائی کن . او دوشیزه جو است . »

بعد هم جو در حالیکه صورتش گلگون و مهربان به نظر می رسید ، مثل همیشه راحت و خونسرد ظاهر گردید که ضمناً یک ظرف سرپوشیده توی یک دست و سه تا بچه گربه های بت نیز در دست دیگرش به چشم می خوردند .

جو شتابان گفت : « خوب این هم من و بارو بندیلیم » بعد هم افزود : « مادر خیلی به تو سلام رساند و از اینکه من بتوانم کاری برایت انجام بدهم خوشحال شد . مگ هم از من خواست تا یک خرده از راحت الحلقوم هایش را برایت بیاورم ، او خیلی خوب آنها را درست می کند و بت نیز فکر کرد شاید بچه گربه هایش بتوانند کمی سرت را گرم کنند . البته می دانستم که حتماً به من خواهی خرید ، ولی نتوانستم خواهش بت را رد کنم . او خیلی نگران تو بود و می خواست او هم حتماً کاری کرده باشد . »

اتفاقاً این هدیه ی خنده دار موقتی بت درست همان چیزی بود که لاری احتیاج داشت ، چون با آن خنده و شوخی که سر بچه گربه ها در گرفت ، کمروئی لاری فوراً از بین رفت و با جو خیلی خودمانی شد . بنابراین وقتی جو دستمال روی ظرف را برداشت و لاری چشمش به تعدادی راحت الحلقوم خوش منظره که در میان گلهای شمعدانی خانگی احاطه شده بودند افتاد ، بدون رودربایسی خنده ای کرد و گفت : « وای چقدر خوش منظره و خوردنی هستند . »

- قابلی ندارد . فقط چون آنها خیلی نسبت به تو احساس محبت دارند خواستند آن را نشان بدهند . مگ گفت آنها را برای موقع چائیت نگه دار .

آنها خیلی نرم هستند و بنابراین بدون آنکه گلویت را اذیت کنند ، میروند پائین . راستی اینجا چه اتاق دنجی است لاری !

- اگر خوب نگه داشته شود ، بله . ولی مستخدمه ها خیلی تنبل هستند و من نمی دانم چطوری وادار به کارشان نمایم .

- من الان در دو دقیقه ترتیب آن را خواهم داد . چون که این اتاق فقط احتیاج به یک گردگیری حسابی دارد ، بعد هم همه چیز باید روی طاقچه ی سربخاری و سر جای خودش قرار بگیرد ، بنابراین کتاب ها را اینجا باید بگذاری و بعد آن شیشه ها را هم آنجا و این کاناپه را هم این گوشه روبه روی پنجره بگذاری و آن بالش ها هم باید یک خرده پف کنند ، حالا وضعیت رو به راه شد .

بعد جو همان طور که حرف میزد و خنده و شوخی می کرد ، چیزهای توی اتاق را مرتب جابه جا کرده و یک حالت متفاوت و جدیدی به آنجا داد . لاری با سکوتی احترام آمیز مشغول نظاره کردن کارهای جو بود و موقعی که جو با اشاره ای لاری را به نشستن روی کاناپه اش دعوت کرد

او با آهی حاکی از رضایت روی آن نشسته و با حشمتی گفت: «چقدر تومهربان هستی جو! حق با تو بود، این کاناپه باید جایش عوض میشد. بالش ها حالا چقدر راحت تر هستند. خواهش میکنم اون صندلی بزرگ را پیش بکش تا من هم بتوانم کاری برای سرگرم کردن همصحبتم انجام دهم.»

- نه، من اینجا آمده ام تا سر تو را گرم کنم، می توانم با صدای بلند برایت کتاب بخوانم؟

بعد جو با اشتیاق نگاهی به منظره دعوت کننده چند تا کتاب که دم دستش قرار داشتند، انداخت.

لاری پاسخ داد: «متشکرم. من همه ی آنها را خوانده ام، ولی اگر اشکالی نداشته باشد بهتر است قدری صحبت کنیم.»

- نه، ابا، اگر تو شنونده ی خوبی باشی من میتوانم یک شبانه روز برایت حرف بزنم. بت عقیده دارد که من هیچوقت نمیدانم که کی باید دست از حرف زدن بکشم.

لاری با علاقه مندی پرسید: «آیا بت همان دختر کوچولوی صورتی رنگ نیست که همیشه توی خانه است و بعضی اوقات با سبد کوچک از خانه بیرون می آید؟»

- بله او بت خواهر منست که یک دختر خیلی منظم و خوبی هم هست.

- فکر می کنم ان خوشگله هم مگ و آن یکی مو فرزیه هم ایمی باشد.

جو با تعجب پرسید: «ولی چطور اینها را فهمیدی؟»

لاری رنگش سرخ شد، ولی بعد از لحظه ای سکوت صادقانه پاسخ داد: «به این علت که چون من عادت دارم همیشه اینجا بنشینم، بنابراین از صداکردنهای شما اسم هایتان را یاد گرفته ام و بعلاوه من چون خیلی تنها هستم نمی توانم از دید زدن خانه تان خودداری نمایم که همیشه به نظر می آید شما چهار تا دور هم اوقات خوشی را می گذرانید. من از تو معذرت می خواهم که آنقدر پر رو هستم، اما بعضی وقت ها شما فراموش می کنید که پرده ی جلوی پنجره را یعنی همان پنجره ای که جلوش گلها قرار دارند، بیندازید و بنابراین موقعیکه چراغ ها روشن می شوند، اون درست شبیه یک تابلو به نظر می آید، در حالیکه آتش در جابجاری زبانه می کشد، همه دور میز کنار مادرتان می نشینید. صورت مادرتان همیشه درست روبه روی پنجره قرار دارد و همیشه از پشت آن گلها، خیلی شیرین و دوست داشتنی به نظر می رسد. بطوریکه من نمی توانم از نگاه کردن به او خودداری نمایم. می دانی من مادر نداشته ام.»

بعد لاری برای اینکه لرزش لبهایش را که قادر به کنترل آنها نبود، از نظر پنهان دارد، شروع به برهم زدن آتش توی جا بخاری نمود.

وقتی لاری داشت حرف میزد، آن حالت تنهایی و گرسنگی که در چشمانش خوانده میشد مستقیماً به قلب رئوف و مهربان جو نشست. جو که در پانزده سالگی مثل هر بچه ی همسال خودش، خیلی معصوم و رک بود، بی اختیار این سوال را از لاری کرده بود و هیچ منظوری نداشت، ولی حالا با شنیدن اعتراف لاری سخت به خاطر وی اندوهگین شده بود. جو، از تصور اینکه خودش چقدر از لحاظ محبت خانوادگی و خوشحالی دختر ثروتمندی است، با خوشحالی و با کمال میل حاضر بود که در این شادیها لاری را نیز شریک نماید. بنابراین در حالیکه صورتش حالت بی نهایت دوستانه ای یافته، و صدای تیزش، نرمی و ملاطفتی غیرعادی پیدا کرده بود، گفت: «ما هرگز بعد از این دیگر آن پرده را نخواهیم انداخت و تو اجازه خواهی داشت هرچقدر دلت میخواهد توی خانه ی ما را تماشا نمایی، گر چه من آرزو می کنم که تو به جای تماشا کردن از توی پنجره، برای دیدن ما به خانه مان بیایی. مادر، زن بسیار خوبی است و حتماً خیلی تو را دوست خواهد داشت. بت نیز اگر من از او

خواهش نمایم ، برایت آواز خواهم خواند و ایمی هم خواهد رقصید . مگ و من نیز می توانیم با لباس های روی صحنه مان تو را از خنده روده بر نمائیم و مطمئن باش که اوقات خوشی خواهیم داشت . آیا پدربزرگت این اجازه را به تو خواهد داد ؟»

لاری که کم کم با این حرف های جو احساس می کرد هر لحظه سبکتر و شادتر می شود ، پاسخ داد : « فکر می کنم اگر مادر تو خواهش کند ، اجازه بدهد . او اتفاقا برعکس آنچه نشان میدهد خیلی مهربان است و هر چه را که من دوست داشته باشم ، اجازه اش را به من می دهد ، فقط می ترسد مبادا من مزاحم غریبه ها باشم . »

- ما که غریبه نیستیم . ما با همدیگر همسایه هستیم و تو نباید فکر کنی که مزاحم ما خواهی بود . ما دلمان می خواهد با تو آشنا بشویم و من مدت‌هاست که سعی می کنم با تو از نزدیک آشنا بشوم . ما سالهاست که اینجا زندگی می کنیم و با همه ی همسایه ها جز شما آشنا هستیم .

- بین پدربزرگ عادت دارد همیشه لای کتاب هایش زندگی کند و اهمیتی به آنچه که در بیرون می گذرد نمی دهد . آقای « بروک » معلم سر خانه ی من هم اینجا زندگی نمی کند و هیچکس را ندارم که با من باشد ، بنابراین چاره ای جز این ندارم که همیشه توی خانه بمانم و یک جوری روزهایم را بگذرانم .

- این خیلی بد است . تو باید حتما یک همتی بکنی و به جاهایی که دعوت میشوی بروی ، بنابراین دوستان خیلی زیادی پیدا خواهی کرد ، یا جاهای خیلی خوبی هستند که وقتت را بگذرانی . به خجالتی بودنت زیاد اهمیتی نده . اگر کمی به معاشرت ادامه بدهی مطمئنا به زودی از بین خواهد رفت .

لاری دوباره سرخ شد ، ولی از علتی که باعث خجالتش شده بود نرنجید ، چون آنقدر در وجود و رفتار جو خوش قلبی وجود داشت که امکان نداشت سخنان بی ملاحظه و بی تعارفش که قصدی جز محبت در آنها نبود به لاری بر بخورد .

لاری بعد از چند لحظه مکث و خیره شدن به آتش ، در حالیکه جو با رضایت به او نگاه می کرد ، برای اینکه موضوع صحبت را عوض نماید پرسید : « آیا مدرسه ات را دوست داری ؟ »

- مدرسه نمیروم ، چون من مجبور هستم کار کنم . منظورم اینست که من از عمه ی بزرگم یعنی یک بانوی پیر تنها و عصبانی مواظبت می کنم . لاری دهانش را باز کرد که سوال دیگری بنماید ، ولی با به خاطر آوردن این موضوع که دخالت و کنجکاوی زیاد در زندگی دیگران شاید دور از نزاکت باشد ، دهانش را بست . جو که مواظبت از خانم مارچ را خیلی دوست داشت و در ضمن بدش هم نمی آمد که پشت سر خانم مارچ یک خنده ی حسابی بکند ، یک شرح و تفصیل خیلی شنیدنی درباره ی این پیرزن عصبانی و « پودل » چاق و چله و همچنین طوطی اش که به اسپانیولی حرف میزد و بالاخره کتابخانه اش ، یعنی جای که محل خوشگذرانی مخفیانه ی خودش بود ، تحویل لاری داد . لاری از شنیدن تعریف های جو از خنده روده بر شده بود و مخصوصا وقتی داستان آن جنتمن پیری که به خواستگاری عمه مارچ آمده بود و قضیه ی کشیده شدن کلاه گیس طرف مربوطه توسط « پولی » و خجالت و پا به فرار گذاشتن مردک بیچاره را شنید ، دیگر واقعا از فرط خنده ، روی کاناپه افتاده و اشک از چشمانش سرازیر شده بود ، بطوریکه از این سر و صدای خنده ، یکی از مستخدمه ها ، سراسیمه سرش را داخل اتاق کرد تا ببیند موضوع از چه قرار است .

بعد لاری در حالیکه صورتش را که از فرط خوشی ، گلگون تر و درخشان به نظر می رسید ، از روی کوسن بلند می کرد ، خواهش کرد : « باز هم

بگو جو . باز هم تعریف کن »

بنابراین جو هم که از این موفقیتش ، بیش از پیش باد کرده بود ، همانطور به تعریف هایش ادامه داد و درباره بازی ها ، نقشه ها و امیدهایش و ترس از پدرش و جالب ترین وقایع دنیای کوچکی که خواهر هایش در آن زندگی می کردند ، برای لاری داستانها گفت . بعد صحبت به کتاب کشانده شد و جو با خوشحالی دریافت که اتفاقا لاری نیز به اندازه ی وی از کتاب لذت می برد و حتی بیشتر از او تا به حال کتاب خوانده است . در این موقع لاری درحالیکه از جایش بلند میشد گفت : « اگر تو آنقدر کتاب دوست داری پس بیا کتاب های پدربزرگ را ببین . پدربزرگ الان بیرون است ، بنابراین خیالت راحت باشد و هیچ نترس . »

جو سرش را تکان داد و ر پاسخ گفت : « ولی من از هیچ چیز نمی ترسم . »

پسرک در حالی که نگاه تحسین آمیزی به جو می انداخت ، اظهار داشت : « من هم فکر می کنم که تو از چیزی نمی ترسی . »  
گرچه پسرک بطور خصوصی عقیده داشت که اگر شاید جو پدربزرگ را در بعضی از مواقع مخصوص ببیند ، دلیلی برای ترسیدن حسابی داشته باشد .

فضای تمام خانه ، مثل مواقع تابستان بود و لاری جو را به اتاق برده و گذاشت تا جو هر چیزی را که به نظرش جالب می رسد ، واری و امتحان نماید . تا اینکه بالاخره به کتابخانه رسیدند ، در اینجا دخترک مثل مواقعی که خیلی هیجان زده میشد ، دست هایش را بهم زده و از شادی به هوا جست . دور تا دور کتابخانه تا سقف ردیف به ردیف کتاب چیده شده بود و به علاوه آنجا در حقیقت موزه ی کوچکی بود از انواع تصاویر ، مجسمه ها ، سکه ها و اشیاء جالب که در قفسه های کوچکی قرار داشتند و همچنین صندلیهای راحتی و میزهای عجیب و اشیاء برنزی و بالاتر از همه یک جابجاری روباز با آجرهای جالبی که دور تا دور آن کار گذاشته شده بودند .

جو در حالیکه توی یک صندلی راحتی مخمل فرو می رفت ، و با حالتی افسون شده و رویایی به اطرافش خیره شده ، آهی کشیده و گفت : « چه ثروتی ! تئودور لارنس تو باید خوشحالتترین پسر روی زمین باشی . »

لاری به میزی که در آن نزدیکی بود ، تکیه داده و همانطور که سرش را تکان می داد ، پاسخ داد : « ولی آدم که نمی تواند فقط با کتاب زنده باشد . »

ولی در این موقع قبل از اینکه لاری بتواند صحبت بیشتری بنماید ، زنگی به صدا درآمده و جو از جایش پرید و با ناراحتی گفت : « وای خدای من ! این پدربزرگته ! »

پسرک با شیطنت نگاهی به جو انداخته و در پاسخ گفت : « خوب ، ولی تو که از هیچ چیز نمی ترسی ، اینطور نیست ؟ »

جو علیرغم اینکه چشمش بی اختیار به در دوخته شده بود ، سعی می کرد خودش را آرام جلوه دهد ، گفت : « من فکر می کنم شاید یک ذره از او می ترسم . ولی نمی دانم چرا . ماری گفت که میتوانم اینجا بیایم و فکر نمی کنم با آمدن من به اینجا حال تو بدتر شده باشد . نه ؟ »

لاری که از جمع و جور شدن جو خنده اش گرفته بود ، با حق شناسی پاسخ داد : « اوه ، نه من احساس می کنم حال نه تنها بدتر نشده ، بلکه خیلی هم الان بهتر هستم و هیچوقت اینقدر به من خوش نگذشته بود . فقط می ترسم تو از حرف زدن برای من خیلی خسته شده باشی . صحبت های تو آنقدر مطبوع بود که من نمی توانستم از تو بخواهم که آنقدر خودت را خسته نکنی . »

در این موقع سر و کله ی مستخدمه ای پیدا شده و گفت : « دکتر آمده شما را ببیند ، آقا »

لاری گفت: «اشکالی ندارد که من تو را چند لحظه تنها بگذارم. فکر می‌کنم باید او را ببینم.»

جو پاسخ داد: «نگران من نباش، من الان در اینجا به اندازه‌ی یک جیرجیرک خوشحال هستم.»

بنابراین لاری بیرون رفته و مهمانش با لذت مشغول بررسی کتاب‌ها و کتابخانه گردید. او داشت پرتله قشنگی را که متعلق به جنتلمن پیر خانه بود تماشا می‌کرد که در کتابخانه باز شده و دخترک بدون اینکه سرش را برگرداند با لحن مصممی گفت: «من حالا مطمئن شدم که نبایستی از او بترسم. چونکه به نظر می‌آید چشمان خیلی مهربانی دارد، با وجودی که دهان او کمی عبوس است، به نظر می‌آید که او صاحب یک اراده‌ی خیلی ترسناکی است، ضمناً با اینکه به اندازه‌ی پدربزرگ من خوش قیافه نیست، ولی من احساس می‌کنم او را دوست دارم.»

گصدایی خشن در پاسخ شنیده شد: «متشکرم مادام!» و در میان دستپاچگی و ترس شدید، جو چشمش به آقای لارنس بزرگ افتاد که درست پشت سرش ایستاده بود!

بیچاره جو آنقدر سرخ شد که دیگر جایی برای بیشتر سرخ شدن نداشت و قلبش از آنچه که بر زبان رانده بود، داشت از جا کنده می‌شد. در یک لحظه تمایل شدیدی برای گریختن بر جو غلبه کرد. اما اینکار، کار مردانه‌ای نبود و دخترها حتماً به او می‌خندیدند. بنابراین تصمیم گرفت که همانجا بایستد و اگر بتواند صدایی شبیه «سلام» از خود در بیاورد. ولی با دومین نگاهی که جو به صورت آقای لارنس انداخت متوجه گردید که آن چشمان با نفوذ و زنده در زیر آن ابروان پرپشت خاکستری رنگ، مهربانتر از آنهایی هستند که روی پرده نقاشی گردیده‌اند، و بعلاوه یک نوع برق حاکی از کمرویی در آنها به چشم می‌خورد که باعث شد ترس جو تا اندازه‌ای زایل شده و کمی احساس راحتی بنماید ولی وقتی بعد از آن مکث ناراحت‌کننده پیرمرد گفت: «هان پس گفتی از من نمی‌ترسی؟»

صدای وی از همیشه خشن‌تر بود.

«نه خیلی زیاد آقا!»

«و تو فکر می‌کنی که به اندازه‌ی پدربزرگت هم خوش قیافه نیستم؟»

«نه کاملاً، آقا!»

«و من صاحب اراده ترسناک هستم نه؟»

«من فقط گفتم که؛ اینطور فکر می‌کنم.»

«ولی تو با وجود آن مرا دوست داری، نه؟»

«بله آقا دارم.»

این جواب پیرمرد را خشنود کرد، بطوریکه با صدای بلند شروع به خندیدن نمود، و با جو دست داد و بعد در حالی که یک دستش را زیر چانه‌ی جو میزد، صورتش را بالا آورده و بعد از اینکه با کمی انده شکل نیمه دختر، و نیمه پسرانه او را خوب برانداز نموده با نوعی افسوس گفت: «تو درست روحیه‌ی پدربزرگت را داری، گرچه زیاد شکلت شبیه او نیست. او مرد خیلی خوبی بود عزیزم، ولی چیزی که مهمتر است، که او یک مرد شجاع و شرافتمند بود و من به دوستی با وی افتخار می‌کردم.»

جو به شنیدن این حرف که کلی هم به مذاقش خوش آمده بود، نفس راحتی کشیده و حالا دیگر کاملاً احساس راحتی کرد.

- تو و پسر من اینجا چکار می‌کردید؟

این سوال بعدی بود که با موشکافی مطرح گردید .

- هیچی فقط رسم همسایگی را به جا می آوردیم ، آقا .

بعد هم جو داستان چگونگی ملاقات با لاری را برای پیرمرد تعریف کرد .

- پس تو فکر می کنی که او احتیاج دارد که قدری خوشحالت باشد ؟

جو مشتاقانه پاسخ داد : « بله آقا ، چون او کمی تنها به نظر می آید و بنابراین شاید معاشرت با پسرهای جوان حالش را بهتر کند . البته ما همه مان متاسفانه دختر هستیم و تا آنجایی که بتوانیم می توانیم برای خوشحال کردن او کمک کنیم ، چون که ما هرگز آن هدیه ی باشکوه کریسمسی را که برایمان فرستادید فراموش نخواهیم کرد . »

- آ... آ... آ... ! ولی این پیشنهاد خود پسره بود . حال آن زن بیچاره ی زانو چطور است ؟

« خیلی خوبه ، آقا ! » بعد جو تند و تند شروع به تعریف و صحبت درباره ی « هومل » ها کرده و گفت که چطور همیشه مادرش برای کمک به دوستان فقیر ترش آماده تر است تا دوستان ثروتمندش .

- درست مثل پدرش . من در یکی از این روزهای خوب برای دیدن مادرت خواهم آمد . این را به او بگو ، مثل اینکه این زنگ عصرانه است . ما در این خانه یک خرده زودتر عصرانه می خوریم . بیا برویم پائین و مثل دوتا همسایه با هم چای بخوریم .

- اگر میل داشته باشید که من هم همراهتان باشم ، آقا .

- اگر مایل نبودم که از تو دعوت نمی کردم .

بعد آقای لارنس با نزاکت به عنوان یک ژست قدیمی ، تعظیم کوتاهی جلو جو کرده و بازویش را برای همراهی به او عرضه داشت .

جو در این حال که داشت همراه آقای لارنس قدم بر می داشت ، همانطور که در عالم خیال مجسم می کرد که تعریف این اتفاق چه هیجانی در

خانه به راه خواهد انداخت و چشمانش از این تصور و خیال می رقصیدند با خود می گفت : « مگ وقتی این را بشنود چه خواهد گفت ؟ »

در این موقع پیرمرد به دیدن لاری که داشت چهار تا یکی از پله ها پائین می دوید و از مشاهده ی جو که بازو در بازوی پدر بزرگ جدی و

خشنش انداخته بود بی اختیار از حیرت آهی از دهانش در می آمد ، گفت : « هی ! مگر شیطان دنبالت کرده است ؟ »

پسرک ، بعد از اینکه جو چشمکی حاکی از پیروزی به وی زد ، پاسخ داد : « معذرت میخوام آقا ، من نمی دانستم شما برگشته اید . »

- واضحه ! چون از این شیرجه آمدنت معلوم بود . حالا برای عصرانه راه بیفت و مثل یک آقا رفتار من !

بعد پیرمرد در حالی که با محبت دستی به موهای پسرک می کشید ، دوباره همراه جو به راه افتاد ؛ در حالیکه لاری یک سری اداهای خنده دار

پشت سر پیرمرد در می آورد که جو نزدیک بود از خند منفجر شود و از بس خودش را نگه داشته بود ، دائما صورتش بنفش و قرمز و سفید

میشد .

پیرمرد در طول عصرانه در ضمنی که داشت چهارمین فنجان چائی اش را می نوشید صحبت زیادی نمی کرد ، ولی در عوض این دو جوان را که

عین دو دوست قدیمی صحبتشان گل انداخته بود ، در سکوت نظاره ی کرد و آن سرخوشی و تغییر محسوسی که در روحیه ی نوه اش به چشم

می خورد ، از چشمش به دور نبود . در صورت پسرک اکنون نور و شفافیت زندگی دیده میشد و آن رفتار سرزنده و با نشاط و همچنین آن



خنده های از ته دلش ، همگی نشان دهنده ی این تغییر و تحول بودند .

در این موقع پیرمرد همانطور که غرق در این فکر بود و آنها را نگاه می کرد و حرف هایشان را گوش می داد ، با خود می گفت : « حق با اوست ، پسرک واقعا تنهاست . »

پیرمرد کم کم احساس می کرد ، جو ، این دخترک پسرنا را سخت دوست دارد . چون که آن رفتار عجیب و بی تعارفش به مذاق پیرمرد خوش آمده بود و به نظر می آمد او طوری پسرک را درک می نماید که انگار از وجود خودش است .

اگر لارنس ها از آن دسته آدم هایی بودند که جو همیشه عادت داشت آنها را « از خود راضی و بدعنعق » بنامد حتما او الان اینطور « خودش » نبود . چون یک همچو آدم هایی همیشه باعث ناراحتی و خجالتی شدن جو می شدند . ولی وقتی جو آنها را اینطور راحت و خودمانی یافت ، خیلی به اصطلاح خودش بوده و این موضوع تأثیر بسیار خوبی روی دخترک بجای گذارده بود . بالاخره وقتی که از سر میز بلند شدند ، جو ظاهر داشت که باید برود . ولی لاری باز هم اصرار کرده و گفت که هنوز چیزهای دیگری هست که باید نشانش بدهد و بعد دست او را گرفت و بطرف گلخانه برد . اینجا به نظر جو واقعا مثل سرزمین رویاها بود و او در حالیکه از شادی اینطرف و آنطرف می دوید ، از دیدن دیارهای پر از شکوفه در هر طرف غرق لذت شده بود . هوای مرطوب و روح نواز و پیچک های باشکوه که روی سرشان خم شده بودند ، همه و همه به نظر و رویایی می آمدند . در حالی که دوستش نیز مرتبا قشنگ ترین گلها را چیده و دسته می کرد ، تا اینکه یک بغل پر از قشنگترین آنها را چید و آنها را دسته کرد و بست ، با نگاهی که جو خیلی دوست داشت ببیند ، گفت : « خواهش میکنم این گلها را از طرف من به مادرت بده و بگو از دوایی که برایم فرستاده بود بسیار متشکر هستم . »

بچه ها آقای لارنس را در حالی که جلو بخاری دیواری اتاق نشیمن بزرگ خانه ایستاده بود ، یافتند ، ولی جو حواسش ششدانگ متوجه پیانوی باشکوه و بزرگی بود که بحالت باز در گوشه ی اتاق خودنمایی می کرد . در این موقع جو به طرف لاری برگشته و با لحن احترام آمیزی پرسید : « این پیانو را تو می زنی ؟ »

لاری با اندکی شکسته نفسی و تواضع پاسخ داد : « بله ، گاهگاهی »

- پس خواهش میکنم الان یک چیزی بزنی تا من بتوانم آنها را بت تعریف کنم .

- تو خودت چی ؟ بلد نیستی چیزی بزنی ؟

- نه ، من بلد نیستم ، من از یاد گرفتن آن خوشم نمی آید ، ولی عاشق صدای آن هستم .

بعد لاری شروع به نواختن کرد و جو در حالیکه دماغش با حالت اشرف منشانه ای توی رزهای زرد و ارغوانی فرو رفته بود ، محو شنیدن صدای پیانوی لاری شده و به این ترتیب احترام و ارادتش به « لارنس پسر » بیش از پیش اضافه گردید ، چون که واقعا عالی نواخته بود ، درحالیکه هیچ افاده ی هم به خرج نداده بود . جو آرزو کرد که کاش بت هم این پیانو زدن لاری را می شنید . اما چیزی نگفته و فقط آنقدر لاری را تحسین کرد که پسرک دست و پایش را گم کرده بود و پدربزرگش مجبور شد که به نجات او بیاید .

- همین کافیه ، همین کافیه بانوی جوان . آب نبات شکری زیاده از حد ، برای او خوب نیست . پیانو زدن او زیاد بد نیست و من امیدوارم که او در چیزهای مهم دیگر هم به همین نسبت سعی و کوشش داشته باشد . خوب ، حالا دیگر وقت رفتن است . خوب من خیلی مدیون تو هستم ، امیدوارم که باز هم تو را به زودی ببینم به مادرت خیلی سلام برسان . شب بخیر دکتر جو !

بعد پیرمرد با مهربانی دست جو را فشرد ، ولی در نگاهش حالتی بود که انگار از چیزی راضی نبود ، بنابراین وقتی که بچه ها توی سرسرا رفتند ، جو ، از لاری پرسید که نکند یک چیز عوضی از دهانش بیرون پریده باشد ، ولی لاری سر تکان داد و پاسخ داد : « نه ، دلخوری او سر منست ، چون او دوست ندارد که من پیانو بزنم . »

- چرا لاری ؟

- یک روزی دلیل آنرا برایت خواهم گفت . جان ، تو را تا منزل همراهی خواهد کرد ، چون من خودم نمی توانم همراهت بیایم .

- نه ، احتیاجی نیست ، من که یک خانم جوان نیستم و به علاوه منزلمان تا اینجا یک قدم بیشتر نیست . مواظب خودت باش . خوب لاری ؟

- باشد ، ولی می توانم امیدوار باشم که باز هم اینجا بیائی ؟

- اگر قول بدهی بعد از اینکه خوب شدی به دیدار ما بیایی ، بله .

- حتما ، جو .

- شب بخیر لاری !

- شب بخیر جو ، شب بخیر .

وقتی که تمام مآوقع آن روز عصر با آب و تاب توسط جو برای اهل خانه نقل

گردید ، هرکدام احساس کردند که سخت میل دارند بروند و از نزدیک این چیزهایی را که جو گفته بود ببینند . چون هرکدام یک چیز جالبی را در این خانه ی بزرگ و اسرار آمیز آن طرف پرچین ، یافته بودند . خانم مارچ خیلی میل داشت که برود و با پیرمرد که همیشه به یاد او بود ، گپی بزند . مگ آرزو داشت که گلخانه را از نزدیک تماشا کند . بت هم وقتی داستان پیانو را شنید ، بی اختیار آهی از ته دل کشید و بالاخره ایمی هم سخت مشتاق دیدن آن تصاویر و مجسمه های زیبا شده بود .

در این موقع جو درحالیکه هنوز معمای پیانو فکرش را به خود مشغول داشته بود ، از مادرش پرسید : « مادر ، راستی چرا آقای لارنس از پیانو زدن خوشش نمی آید ؟ »

- من مطمئن نیستم که چرا ، ولی فکر می کنم این موضوع به خاطر پسرش ، یعنی پدر لاری باشد که با یک زن ایتالیایی ازدواج کرده بود که این زن موسیقیدان بود ولی پیانو زدن او باعث آزار آقای لارنس که مردی مغرور و مستبد بود ، شده بود . او زن خیلی خوب و دوست داشتنی و هنرمندی بود . ولی آقای لارنس اصلا او را دوست نداشت و هرگز هم پسرش را بعد از این ازدواج نخواست ببیند . تا اینکه این زن و شوهر وقتی لاری خیلی کوچک بود ، هر دو از دنیا رفتند و پدربزرگش ائ را پیش خودش برد .

من این بچه را خیلی خوب به یاد می آورم . او در ایتالیا متولد شده و خیلی بچه ی بابنیه ای نبود ، بنابراین آقای لارنس می ترسید که مبادا او را از دست بدهد و همین امر باعث شد که سخت مراقب او باشد . لاری که خیلی شبیه مادرش بود ، عشق به موسیقی در خودش بود ولی پدربزرگش دائما نگران این مسأله بود که نکند پسرک یک موسیقیدان از آب دربیاید . چون این مهارت و استعداد پسرک ، مادرش را به یاد آقای لارنس می آورد و هنوز هم که سالها گذشته است ، ظاهرا پیرمرد تعصبش را از دست نداده است و خلاصه همین موضوع است که به قول جو باعث « اخم و تخم کردن » آقای لارنس می شود .

مگ با هیجان گفت : « اوه خدای من ! چه داستان رمانتیک و شاعرانه ای ! »

ولی جو گفت: « اتفاقاً چه احمقانه! چون او نباید جلو استعداد لاری را بگیرد و باید اجازه دهد آنطور که دلش میخواهد یک موسیقیدان شود، نه اینکه زندگیش را زیر و رو کند و در حالیکه او از رفتن به کالج نفرت دارد، وی را به زور به کالج بفرستد.»

مگ که بیشتر از بقیه احساساتی بود، به شنیدن داستان پسرک اظهار داشت: « پس برای اینست که او صاحب چشمانی سیاه و قشنگ و رفتاری دلنشین است. اکثر ایتالیایی ها خیلی زیبا هستند.»

جو که به اندازه ی مگ احساساتی نبود، توی ذوقش زده و پاسخ داد: « ولی تو از کجا چیزی درباره ی چشمان و رفتار او می دانی؟ تو که هیچوقت خیلی او را ندیده ای!»

- من او را در مهمانی دیدم و با این تعریف هایی که از او میکنی می توانم حسابی رفتار او را حدس بزنم، موضوع آن دوائی که مادر برایش فرستاده بود، چی بود؟

- تصور می کنم مادر قبلاً برایش چیزی فرستاده بود.

- نه احمق جان. منظور او تو بودی.

«جدا؟!» بعد جو از اینکه این فکر قبلاً به مغزش خطور نکرده بود، چشمانش گشاد شد.

بعد مگ با افاده ی یک خانم جوان افزود: « من هرگز چنین دختری ندیده ام! تو حتی وقتی ازت تعریف می کنند آنرا نمی فهمی.»

- از تعریف کردن از یک خانم و این جور چیزها خوشم نمی آید. خواهش می کنم خوشی مرا ضایع نکن. لاری یک پسر خیلی خوب است و من خیلی او را دوست دارم، ولی هیچ تعریف و تعارف از این آت و آشغال ها با او ندارم. ما باید همه مان با او خوب و مهربان باشیم، زیرا او مادر ندارد. راستی مادر، ممکن است که او به زودی به دیدار ما بیاید؟

- ه جو، در این خانه به روی دوست کوچک تو همیشه باز است و امیدوارم که مگ نیز همیشه به خاطر داشته باشد که بچه ها همیشه باید بچه باشند و زیاد هم لازم نیست که ادای آدم بزرگ ها را در بیاورند.

ایمی از آن طرف اظهار داشت: « ولی من دیگر خودم را یک بچه نمی دانم، زیرا در سن سیزده چهارده سالگی نیستم.»

فصل ششم

بت به قصر زیبا دست می یابد

معلوم شد که این خانه ی بزرگ واقعا یک قصر می باشد؛ البته با وجودی که ورود به آن برای همگی، مدتی به طول انجامید و بت عبور از مقابل شیرها را خیلی مشکل یافت. آقای لارنس پیر، یکی از بزرگترین این شیرها بود. ولی بعد از اینکه او به هرکدام از دخترها چیزی به شوخی گفته و با مهربانی با آنها صحبت کرد و درباره ی زمانهای خیلی دور با مادرشان کلی گپ زد، ترس آنها از آقای لارنس بتدریج تا اندازه ای ریخت، البته همه بجز بت! شیر دومی عبارت از این حقیقت بود که او احساس می کرد که آنها فقیرند و لاری ثروتمند و به خاطر همین موضوع بود که آنها را در مقابل قبول لطف این خانواده ی ثروتمند، دچار شرم می ساخت. اما بعد از مدتی، آنها دریافتند که لاری به آنها به چشم بانیان خیر می نگرد و نمی تواند به قدر کافی قدردانی خود را از استقبال مادرانه ی خانم مارچ، اجتماع شاد آنها و راحتی که در خانه ی متواضعانه ی آنها پیدا کرده، بیان دارد. بنابراین دخترها به زودی غرور خود را فراموش کرده و شروع به رد و بدل کردن محبت و مهربانی کردند.

در طول این دیدار، تمام وقایع خوب اتفاق افتاد. چون این رشته دوستی جدید، در اندک مدتی مثل یک سبزه بهاری که آب بخورد، قوت گرفته و رنگ و جلای تازه به خود گرفت. همه احساس می کردند که به لاری علاقه مند شده اند و او نیز متقابلاً بعداً بطور خصوصی به معلم سرخانه اش اظهار داشت که دخترهای خانواده مارچ باشکوهترین و فوق العاده ترین دخترهایی هستند که تا به حال دیده است. دخترها با آن حرارت شادی آفرین جوانی شان، چنان این پسرک منزوی را به داخل جمع خود کشیده بودند و هر کدام به نوعی در سرگرم ساختن او می کوشیدند که او چیز خیلی جذابی را در همراهی معصومانه این دخترهای خوش قلب یافته بود. لاری که هرگز وجود مادر یا خواهری را بخود ندیده بود، بنابراین برای پذیرفتن این محبت های بی شائبه خیلی سریع الانتقال و آماده بود و خیلی روی وی تأثیر می گذاشت و دیدن این نوع زندگی شلوغ و دوست داشتنی آنها باعث میشد که از زندگی دلتنگ کننده ی خودش احساس خجالت کند. لاری جوان خسته از کتاب، حالا با شناختن مردمی چنین جالب، چنان سر به هوا شده بود که معلم سرخانه اش «آقای بروک» مجبور شد چند تا گزارش بلند بالا حاکی از نارضایتی برای آقای لارنس بنویسد و از دست لاری که حالا دیگر از زیر درس خواندن شانه خالی می کرد و دائماً دنبال مارچ ها گرگم به هوا بازی می کرد، شکایت کند.

پیرمرد در پاسخ معلم سرخانه گفت: «اشکالی ندارد. بگذارید لاری یک تعطیلی داشته باشد. آن بانوی خوب همسایه عقیده دارد که لاری زیاد مطالعه کرده است و احتیاج به یک اجتماع پرشور و جوان و سرگرمی و ورزش دارد. من هم تصور می کنم که حق با او باشد و من چنان این بچه را لوس و بچه ننه بار آورده ام که انگار من مادر بزرگش بوده ام نه پدر بزرگش. بگذارید هر کاری که دوست دارد تا هر موقع که خوشحال است و میل دارد انجام دهد. او هرگز قبلاً توی این دیری که زندگی میکرده، دست به شیطنت و اینجور کارهای مخصوص سن خودش نزده و مطمئن باش که خانم مارچ خیلی بهتر از من و شما دارد به او می رسد.»

واقعا هم که بچه ها چه اوقات خوشی داشتند. چه بازیهای! چه لوژسواری ها و، چه پاتیناژ کردنهایی، چه بعد از ظهرهای مطبوعی در آن اتاق نشیمن قدیمی و گاهگاهی هم دادن مهمانی های شاد در منزل پدر بزرگ. مگ احالا دیگر می توانست با خیل راحت توی گلخانه قدم زده و بین دسته های زیبا و انبوه گلها خود را غرق کند. جو هم می توانست حریصانه تا آنجایی که دلش می خواهد توی کتابخانه ی جدید چریده و با انتقادات خود پیرمرد را از از خنده روده بر کند. ایمی نیز از نقاشی ها کپی برداشته و قلب زیباپرست خود را راضی کند. لاری هم در این بین با تفریح آورترین شیوه ای، رل «خدای خانه اربابی» را بازی می کرد.

اما در این بین فقط بت بود که در حالیکه آرزوی پیانوی بزرگ را در دل می پروراند، ولی جرأت رفتن با این به قول مگ «خانه برکت» را نداشت. البته او قبلاً یکبار به اتفاق جو به آنجا رفته بود. اما جنتلمن پیر بی خبر از ضعف و حساسیت بت، از زیر آن ابروان انبوهش چنان به دخترک خیره خیره نگریسته و با خشونت گفته بود: «هی!»

که او را حسابی ترسانیده و زانوانش را به لرزه انداخته بود. بطوریکه پس از این دیدار، دخترک دوان دوان به خانه بازگشته و اعلام کرده بود که هرگز دیگر به آنجا پا نخواهد گذاشت، حتی اگر به خاطر آن پیانوی عزیز باشد! این خاطره چنان در او اثر گذاشته بود که دیگر هیچ نوع وسوسه و انگیزه ای هم ممکن نبود که به این ترس دخترک غلبه کند. تا اینکه این حقیقت از طریقی اسرارآمیز به گوش آقای لارنس رسیده و او درصدد برآمد دسته گلی را که به آب داده بود، اصلاح و رفع و رجوع کند. بنابراین آقای لارنس روزی سری به منزل مارچ ها زده و در طول این بازدید کوتاه، با مهارت موضوع صحبت را به موسیقی کشانده و درباره ی خوانندگان بزرگی که دیده بود و ارگ های زیبائی که شنیده بود،

داد سخن داد و چنان لطیفه های جذابی حکایت کرد که بت احساس کرد به سختی می تواند جلوی خودش را بگیرد و بیشتر از آن در گوشه ی تاریکی که ایستاده بود بماند . بنابراین درحالیکه گوئی افسون شده باشد ، کمی جلوتر و جلوتر خزیده و پشت صندلی آقای لارنس ایستاد و در حالیکه چشمانش از شنیدن این داستانها کاملا گشاد شده بود و گونه هایش از هیجان این نمایش غیر عادی ، گل انداخته بودند ، سراپا گوش شده بود . آقای لارنس نیز ظاهرا بی اعتنا به وجود او گوئی که او یک پروانه می باشد ، همچنان به سخنانش ادامه داده و صحبت را به دروس لاری و معلم های او کشاند ، در این موقع گوئی فکری به او الهام شده باشد ، بی مقدمه به خانم مارچ گفت : « این پسر دروس موسیقی اش را حالا پاک به دست فراموشی سپرده ، من اتفاقا از این موضوع خوشحال هستم چون او واقعا عاشق این درس مزخرف بود . ولی بیچاره پیانو از اینکه کسی او را نوازش نمی کند ، در عذاب است . راستی ماما نمی شود که یکی از دخترهای تو گاهی اوقات یک سری به آن بزند تا کوک پیانو خراب نشود ؟»

بت در اینجا بی اختیار قدمی به جلو نهاده و برای اینکه از خوشحالی دست هایش را بهم دیگر نزند آنها را سخت به یکدیگر فشرد . آخر این یک وسوسه ی غیر قابل مقاومت بود و تصور تمرین کردن با آن پیانوی باشکوه بزرگ پاک نفس بت را بند آورده بود . قبل از اینکه خانم مارچ پاسخی به این سوال آقای لارنس بدهد ، وی در حالیکه سرش را تکان می داد با لبخند عجیبی ادامه داد : « احتیاجی نخواهد بود که آنها کسی را دیده یا از کسی اجازه بگیرند . بلکه می توانند هر موقع که دلشان خواست ، یگراست به سراغ آن بروند . چون من خودم را بیشتر اوقات در کتابخانه ام که در آنطرف ساختمان است زندانی می کنم . لاری هم که اغلب بیرون است و مستخدمین هم هرگز بعد از ساعت ۹ در اطراف اتاق نشیمن دیده نمی شوند . »

در اینجا ، آقای لارنس از جایش برخاسته و ژستی گرفت که گوئی می خواهد برود . بنابراین بت دیگر واقعا تصمیم گرفت که حرفی بزند ، چون این ترتیب آخری که لارنس گفته بود ، دیگر تمام شک و شبهه و دودلی را از بین برده بود : « خواهش میکنم به خانم های جوان بگو که من چه گفتم اگر دلشان هم نخواست که بیایند ، ابا اشکالی ندارد »

در این موقع یک دست کوچک توی دست آقای لارنس خزیده و بت با نگاهی مملو از حشمناسی ، صورتش را به طرف آقای لارنس دوخت و با لحنی مشتاق ولی در عین حال خجالتی گفت : « اوه ، آقا آنها حتما دلشان خواهد خواست ! »

آقای لارنس با لحنی که سعی می کرد بت را رم ندهد و با نگاهی مهربان گفت : « هی ! تو همان دختر موسیقیدان نیستی ؟»

دخترک در حالیکه می ترسید مبادا پرووئی باشد و از شرم می لرزید ، اضافه کرد : « من بت هستم و عاشق پیانو می باشم . اگر شما مطمئن هستید که کسی صدای پیانو مرا نخواهد شنید و مزاحم نخواهم شد ، با کمال میل خواهم آمد . »

- مطمئن باش حتی یک نفر هم مزاحم تو نخواهد شد . خانه نصف روز کاملا خالی است . بنابراین بیا و هرچقدر که دلت می خواهد بزن . من خیلی از تو ممنون خواهم شد .

- چقدر شما مهربان هستید ، آقا !

بت در زیر نگاه مهربانی که به او دوخته شده بود ، مثل یک رز قرمز ، سرخ شده بود ولی او حالا دیگر نمی ترسید و آن دست بزرگ را با حشمناسی فشار داد . چون کلماتی نمی یافت تا برای هدیه با ارزشی که به او داده شده بود ، تشکر نماید . پیرمرد با ملایمت موهای دخترک را نوازش کرد و خم شده صورت او را بوسید ، بعد با لحنی که کمتر کسی آنرا شنیده بود ، گفت :

« من یک موقعی یک دختر کوچولو داشتم که چشمانش خیلی شبیه تو بود . خداوند تو را حفظ کند عزیزم ! روز بخیر مادام ! »  
و بعد با شتاب دور شد .

بت همانطور که کنار مادرش ایستاده بود ، از فرط خوشی از خود بیخود شده بود و بعد به طرف طبقه ی بالا یورش برد تا این اخبار رویایی را به اطلاع بچه های افلیجش برساند . چون در این ساعت روز ، هیچکدام از خواهرهایش خانه نبودند . ولی آن روز عصر در خانه چه خبر بود ، خدا می داند ! چون بت با خوشحالی هرچه آواز بلد بود میخواند و بقیه از خنده روده بر شده بودند . نصف شب نیز بت در حالیکه توی خواب پیانو می زد ، ایمی بیچاره را از خواب بیدار کرده بود ! روز بعد بت که دیده بود هم جنتلمن پیر و هم مرد جوان از خانه بیرون رفته اند ، بعد از دو سه بار عقب نشینی کردن بالاخره دل به دریا زده و از در عقبی وارد آن منزل بزرگ شد . بی سر و صدا عین یک موش ، از راهروها گذشته خود را به اتاق نشیمن ، یعنی جایی که محبوبش قرار داشت رساند . اتفاقا کاملا تصادفی نت یک قطعه ی آسان و زیبا روی پیانو قرار داشت . بت با انگشتانی لرزان و درحالیکه اطرافش را نگاه میکرد تا مبادا کسی در آن حوالی باشد ، بالاخره کلیدهای پیانو را لمس کرد . در این موقع ترسش ، خودش و همه چیزهای اطرافش را فراموش کرده و شروع به نواختن کرد و یک حالت خوشحالی و شغف ناگفتنی صورتش را پوشاند چون این صدا برای بت مانند صدای یک دوست بسیار عزیز بود .

بت آنقدر آنجا ماند تا هانا برای شام دنبالش آمد . ولی دخترک اصلا اشتهایی نداشت و فقط توانست بنشیند و از خوشحالی و هیجان به همه چیز لبخند بزند .

بعد از آن هر روز عصر یک باشلق کوچک قهوه ای رنگ آهسته به زیر پرچین ها خزیده و بعد آن اتاق نشیمن بزرگ توسط یک روح خوش صدا که کسی آمدن و رفتنش را نمی دید ، جادو میشد . ولی در واقع او هرگز نمی دانست که آقای لارنس بیشتر اوقات در اتاقش را باز می گذارد تا این آوازهای قدیمی را که خیلی دوست داشت بشنود و ضمنا هرگز نیز نمی دانست که غالب اوقات لاری در راهرو کشیک داده و به مستخدمین دستور می دهد که نزدیک اتاق نشیمن نشوند . زیرا دخترک هرگز شک نبرده بود که آقای لارنس آن روز مخصوصا در منزلشان صحبت را به موسیقی کشانده و نیز مخصوصا دفترچه ی نت آهنگی را که دوست داشته روی پیانو قرار داده است و فقط فکر می کرد که آقای لارنس واقعا چقدر مرد مهربانی است که به او اجازه داده تا بیاید و اینجا پیانو بنوازد . بنابراین دخترک بی خبر از ماجراهای پشت پرده ، از صمیم قلب از این تمرین های روزانه اش لذت می برد و فکر می کرد که بالاخره به این آرزوی دیرینه اش رسیده است . بطوریکه برخی اوقات از فرط احساس سعادت که به وی دست می داد ، دست از نواختن می کشید و پیانو را با تمام وجودش در آغوش می گرفت و ساکت می ماند . بعد از گذشت چند هفته از ملاقات آقای لارنس یک روز بت به مادرش گفت :

« مادر ، من می خواهم یک جفت دمپایی برای آقای لارنس درست کنم ، او خیلی نسبت به من مهربان بوده و من می خواهم با این کار از او تشکر کرده باشم و راه دیگری هم برای این تشکر بلد نیستم . می توانم این کار را بکنم ؟ »

مادرش پاسخ داد : « البته عزیزم ، این هدیه او را خیلی خوشحال خواهد کرد و راه خیلی قشنگی برای تشکر کردن وی می باشد . »

بت همیشه آنقدر کم از مادرش خواهش می کرد که برای وی برآورده کردن این خواهش های کوچک دخترک خیلی لذت بخش بود .

بنابراین بعد از مباحثات جدی زیاد با مگ و جو ، بالاخره الگوی این دمپایی انتخاب گردید ، لوازم آن خریده شد و درست کردن دمپایی شروع گردید . یک دسته بنفش موقر ولی در عین حال شاد ، روی یک زمینه ی بنفش پر رنگتر ، نتیجه ی تمام تبادل نظرها و بحث ها بود که خیلی

مناسب تشخیص داده شده بود و بت از صبح خیلی زود تا دیروقت مشغول کار بود و گاهی وقتی به جاهای مشککش می رسید ، پیش مادرش می دوید . بت یک گلدوز کوچولوی ماهر بود و بالاخره دمپایی ها قبل از اینکه کسی از دستشان خسته شود حاضر و آماده گردیدند . بعد وی یک یادداشت خیلی کوتاه و ساده نوشته و به کمک لاری این یادداشت به همراه دمپایی ها یک روز صبح خیلی زود قبل از بیدار شدن پدر بزرگ ، روی میز اتاق نشیمن قرار داده شدند .

موقعیکه این موضوع هیجان انگیز در شرف وقوع بود ، از آن طرف بت بی صبرانه منتظر بود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است و عکس العمل آقای لارنس چه بوده است.

ولی تمام روز سپری شده و فردا هم خبری نرسید و کم کم بت پیش خود داشت فکر می کرد که نکند دوست دمدمی مزاجش را از خود رنجانده باشد . بالاخره عصر روز دوم ، از خانه بیرون رفت تا ضمن اینکه بیچاره «جوانا» عروسک افلیجش را به گردش روزانه می برد ، نیز سر و گوشی هم آب داده باشد . وقتی که بت از توی باغ به طرف خانه شان بر می گشت ، در این موقع سه تا نه ، چهار تا کله داشتند از پشت پنجره ی اتاق نشیمن بیرون را می پائیدند ، به دیدن بت دست هایشان را تکان داده و با صدای شادی فریاد زدند : « نامه او اینجاست ، برای تو نوشته ، زود باش و بیا و آنرا بخوان ! »

ایمی که بیشتر از همه انرژی به خرج می داد ، با اشاره سر و کله داشت می گفت : « اوه ، بت او برای تو یک ... » ولی دیگر بیشتر از این نتوانست به حرفش ادامه بدهد ، چون جو با پائین کشیدن پنجره صدای او را خفه کرد .

بت شتابان داخل خانه دوید و جلو در ، خواهرهایش او را بغل کرده و با تشریفات باشکوهی تا توی اتاق نشیمن بردند و بعد هم با اشاره به یکدیگر یک صدا فریاد زدند : « اینجا را نگاه کن ، اینجا را نگاه کن ! » بت به طرف مورد اشاره نگاه کرد و رنگش از فرط خوشحالی و تعجب به سفیدی گرائید . چون در آنجا یک بیانوی ظریف در حالیکه نامه ای روی سطح شفاف و براق آن قرار داشت خودنمایی می کرد روی پاکت این عبارت به چشم می خورد : « دوشیزه الیزابت مارچ »

بت در حالیکه نفسش بند آمده بود و به جو تکیه می داد ، احساس می کرد که زانوانش تاب تحمل سنگینی بدنش را ندارند ، فقط زیر لب گفت : « برای من ؟ »

جو در حالیکه خواهرش را به جلو می کشید و نامه را به دستش می داد فریاد زد : « بله ، همه برای تو کوچولوی عزیز ! آیا او پیرمرد خیلی باشکوهی نیست ؟ هیچ فکر می کردی او مهربان ترین پیرمرد دنیا باشد ؟ کلید اینجا توی نامه است . ما آن را از نکرديم . ولی داریم می میریم که ببینیم چی توی آن نوشته شده است . »

بت در حالیکه از این هدیه ناگهان حالش دگرگون شده بود و سعی می کرد صورتش را در پیشبند جو پنهان کند ، پاسخ داد : « تو آنرا بخوان من نمی توانم ! من احساس عجیبی دارم . اوه ، این هدیه خیلی عالی است ! »

جو پاکت را باز کرد و شروع به خندیدن نمود ، چون که اولین کلمه ای که دید این بود : « میس مارچ بانوی عزیز »

ایمی که از این طرز خطاب کردن مدل قدیمی سخت خوشش آمده بود ، گفت : « اوه ، چقدر به گوش خوشایند است ، کاش یک نفر هم برای من اینطور نامه ای می نوشت . »



جو ادامه داد: « من دمپائی های بسیاری در زندگی ام داشته ام . ولی تا به حال دمپایی که اینقدر اندازه پایم باشد نداشته ام . گل بنفشه ، گل محبوب من است و باعث خواهد شد که من همیشه به یاد هدیه دهنده ی لطیف و کوچک آنها باشم . من میل دارم که دین خودم را ادا کرده باشم . بنابراین می دانم که تو به « پیرمرد » اجازه خواهی داد که چیزی را که زمانی متعلق به نوه از دست رفته اش بوده برای تو بفرستد . با تشکرات قلبی و بهترین آرزوها ، دوست حق شناس و چاکر شما

جیمز لارنس »

جو گفت: « واقعا تو باید خیلی افتخار کنی ، بت . چون لاری به من گفته بود که چقدر آقای لارنس آن بچه را که مرده دوست می داشته است و چطور با دقت تمام اشیاء متعلق به او را نگه داشته است ، بنابراین فکرش را بکن که او چطور حاضر شده پیانوی دخترک را برای تو بفرستد . » جو همانطور که مشغول صحبت بود ، سعی می کرد بت را که هنوز از هیجان می لرزید و صورتش خیلی زیادی هیجانزده به نظر می رسید ، آرام سازد .

مگ نیز در حالیکه پیانو را باز می کرد و زیبایی های آنرا وصف می کرد گفت: « اوه ، این دو تا شمعدان های زیبایش را ببین و همینطور این ابریشم قشنگ سبزرنگ که چین خورده و یک گل رز طلایی در وسط آن قرار دارد . اوه ، چه جانتی و چهارپایه ی زیبایی . واقعا همه چیز آن تکمیل است . »

ایمی که بیشتر تحت تأثیر نامه قرار گرفته بود ، گفت: « چاکر شما ، جیمز لارنس ! فقط فکرش را بکن که چه چیزی برایت نوشته ، بت . من اینرا به تمام دخترها خواهم گفت . آنها حتما فکر خواهند کرد که این موضوع چقدر باشکوه است . »

از آنطرف هانا که همیشه به نوبه ی خود سهمی در این خوشحالی ها و ناراحتی های خانواده داشت اظهار عقیده کرده و پاسخ داد: « آنرا امتحان کن عزیزم ، بگذار همه صدای پیانول ! بچه را بشنوند . » بنابراین بت همانطور لرزان پشت پیانو نشسته و شروع به نواختن کرد و در اینجا همه اعلام داشتند که صدای این پیانو عالی ترین صدایی است که تا به حال شنیده اند .

لازم بود که به افتخار این صحنه هم که شده ، هانا فوراً ترتیب یک پای سیب خوشمزه را بدهد . واقعا صحنه ی جذابی بود ، ولی شاید بیشتر جذابیت آن به خاطر صورت های شادی بود که به پیانو تکیه زده بودند در حالیکه بت عاشقانه کلیدهای سیاه و سفید را لمس کرده و به پدال های شفاف آن فشار می آورد .

جو گفت: « تو باید حتما بروی و از او تشکر کنی ، بت »

جو که فکر نمی کرد بت هیچوقت روی چنین کاری را داشته باشد این را به شوخی گفته بود .

- بله من هم همین قصد را دارم . من تصور می کنم همین حالا بروم ، قبل از اینکه بترسم که این کار را بکنم .

بعد در مقابل چشمان حیرت زده ی خانواده که دور وی جمع شده بودند ، بت با قدم هایی مصمم به طرف باغ رفت و بعد از پرچین گذشته ، در مقابل در خانه ی آقای لارنس ایستاد .

هانا که همانطور چشمش به دنبال بت خیره مانده بود ، به دخترها گفت که از وقوع این معجزه همه ساکت یکدیگر را نگاه می کردند ، گفت: « من حاضرم بمیرم ، اگر این عجیب ترین چیزی که تا به حال دیده باشم نباشد . این پیانول پاک کله ی این دختر را عوض کرده است ! چون در حالت عادی محال بود که این کار را بکند . »

البته اگر آنها کاری را که بت بعدا انجام می داد می دیدند ، به قول معروف شاید شاخ در می آورند ! چون که بت بدون اینکه فکر کند یگراست به طرف در کتابخانه ی پدربزرگ رفته و ضربه ای به آن نواخت و موقعی که صدای گرفته و خشنی از داخل جواب داد « بیا تو » دخترک مستقیم به طرف آقای لارنس که کاملا حیرت کرده بود ، رفت و دستش را دراز کرده و در حالیکه صدایش اندکی می لرزید ، گفت : « من آمده ام تا از شما تشکر کنم آقا ، بخاطر .. »

اما دخترک جمله اش را تمام نکرد . چون که نگاه آقای لارنس چنان دوستانه بود که بت سخنرانی اش را فراموش کرد و با به یاد آوردن این موضوع که پیرمرد زمانی دختر کوچکش را که خیلی دوست می داشته از دست داده ، بی اختیار دست هایش را دور گردن آقای لارنس حلقه زد و صورتش را بوسید .

اگر سقف خانه پائین می آمد شاید تا این درجه پیرمرد را دچار حیرت نمی کرد ، اما او از این کار خوشش آمد ، بله خیلی هم خوشش آمد! و چنان از آن بوسه ی کوچک و بی آرایش دچار تأثر و رضایت گردید که آن حالت خشن و پرغرورش به یکباره ناپدید شده و بعد از اینکه دخترک را روی زانویش نشاند ، گونه ی چروکیده اش را به گونه صورتی رنگ وی چسبانده و احساس کرد که نوه ی کوچکش دوباره به نزد او بازگشته است . بت که از آن لحظه به بعد دیگر به کلی ترسش از پیرمرد ریخته بود ، همانجا نشست و چنان برای وی ساعت ها خودمانی حرف زد و درد دل کرد که انگار از اول زندگی اش او را می شناخته است . چون عشق و محبت می توانند ترس ها و نگرانی ها را به عقب رانده و حقیقتی می تواند بر کبر و غرور غلبه کند . وقتیکه دخترک خواست به خانه بازگردد ، پیرمرد او را تا دروازه ی خانه شان همراهی کرد و بعد از اینکه دستش را با صمیمیت برای او تکان داد ، همانطور که بت داشت دور می شد ، کلاهش را به علامت احترام برای او بلند کرده و با نگاهی موقر درست مثل یک جنتلمن خوش قیافه و اصیل او را بدرقه کرد .

وقتی که دخترها از پشت پنجره این نمایش را دیدند ، جو همانطور که عادتش بود ، به علامت ابراز خوشحالی شروع به جفتک انداختن نمود و ایمی نیز نزدیک بود از فرط تعجب از پنجره به بیرون کله معلق شود و مگ نیز در حالیکه دست هایش را به هوا بلند کرده بود گفت : « خوب ، من دیگر دارم باور می کنم که دنیا دارد به آخر می رسد . »

دره تحقیر ایمی

ایمی با دیدن لاری که بر پشت اسب نشسته بود و با سر و صدای زیاد شلاقش را تکان می داد و میرفت ، گفت : « این پسرک یک سایکلپس (غول یک چشم در اساطیر یونان) کامل است ، نه؟ »

جو که اگر کسی کوچکترین حرف ناجوری راجع به دوستش می زد ، ناراحت می شد ، داد زد : « چطور جرئت می کنی همچین حرفی بزنی . او دو تا چشم دارد و چشمایش هم خیلی قشنگ هستند ، »

— من یزی راجع به چشمهایش نگفتم . چرا عصبانی می شوی ؟ من فقط داشتم از اسب سواری اش تعریف می کردم .

جو پقی زد زیر خنده و گفت : « آه خدای من ، منظور هالوی کوچولو ما سایکلپس نیست ، سنتور (اسبی که سری مثل انسانها دارد) است ! »

ایمی در حالی که می خواست صحبت جو را راجع به کلمات لاتین تمام کند ، گفت : « این قدر بی تربیت نباش جو . به قول آقای دیویس فقط یک اشتباه لپی بود . » و بعد طوری انگار دارد با خودش صحبت می کند ، اما دوست دارد خواهرانش هم بشنوند ، گفت : « کاشکی من هم کمی از آن پولهایی که لاری خرج اسبش می کند داشتم . »

و بعد وقتی جو با شنیدن حرف اشتباه ایمی، دوباره خندید، مگ با لحن مهربانی از ایمی پرسید: «چرا عزیزم؟»

خیلی لازم دارم. قرض زیاد دارم و تا یک ماه دیگر هم پولی دستم نمی آید.

مگ با حالتی جدی گفت: «قرض داری؟ منظورت چیه؟»

خب من حداقل دوازده تا لیموی سوراخ شده بدهکارم و تا وقتی پول دستم نیاید، نمی توانم پولش را بدهم. مادر هم نسیه خریدن را از مغازه قدغن کرده.

مگ گفت: «بگو ببینم قضیه چیست؟ این لیمو ها مد تازه ای است؟ ما آن موقع ها تکه لاستیکها را سوراخ می کردیم تا از آنها توپ درست کنیم.» و سعی کرد جلو خنده اش را بگیرد؛ چون قیافه ایمی خیلی جدی بود.

خب میدانی، دختر ها دائم لیمو ترش می خرنند و اگر کسی هم بخواهد بهش بد بخت و خسیس نگویند، باید بخرد. حالا دیگر هر کسی لیمو دستش است و پیش میز کلاس لیمو مک می زند. در زنگ های تفریح هم آنها را با مداد و کاغذ های رنگی و چیز های دیگر عوض می کند. اگر دختری از دختر دیگر خوشش بیاید، بهش یک لیمو میدهد و اگر از کسی بدش بیاید، جلو رویش لیمو می خورد و حتی یک بار هم لیمو را بهش نمی دهد تا مک بزند. آنها به نوبت یکدیگر را مهمان می کنند و بار ها مرا مهمان کرده اند. اما من نتوانسته ام مهمانشان کنم. خب، می دانی که، بهشان مدیون هستم و باید بدهم.

مگ کیف پولش را در آورد و گفت: «چه قدر باید خرج کنی تا دوباره اعتبارت را به دست بیاوری؟»

۲۵- سنت بدهی یک کم هم می ماند تا یک لیمو هم بدهم به تو. لیمو ترش دوست نداری؟

- نه زیاد. سهم من هم مال تو. بیا این هم پول؛ ولی تا ان جا که می توانی کم خرج کن. چون پول زیادی نیست.

- آه ممنون! چقدر خوب است ادم پول تو جیبی داشته باشد. یک جشن حسابی راه می اندازم. چون این هفته لیمو نخوردم. با اینکه دلم لک زده بود برای لیمو ترش، اما رویم نمی شود از کسی بگیرم، چون تا حالا کسی را مهمان نکرده ام.

روز بعد ایمی دیر به مدرسه رفت؛ اما نتوانست قبل از اینکه بسته مرطوب را ته جا میزش بگذارد، مثل ادم های دست و دلبز و مغرور آن را به رخ همه نکشد. چند دقیقه بعد بین دوستانش شایعه شد که ایمی بیست و چهار تا لیمو ترش خوشمزه (که او یکی از آن ها را در راه خورده بود) خریده و می خواهد بعضیها را مهمان کند. برای همین لطف و محبت فراوان دوستانش نسبت به او شروع شد. کتی براون فوری او را به مهمانی بعدیش دعوت کرد و مری کینگزلی اصرار داشت تا زنگ تفریح ساعتش را به او قرض دهد. جنی اسنو که دختری متلک پران بود و موقعی که ایمی لیمو ترش نداشت خیلی او را دست انداخته بود، فوری از در دوستی با او وارد شد و پیشنهاد کرد که بعضی از مسئله های سخت او را حل کند. اما ایمی که حرفهای نیشدار او را که گفته بود «دماغ بعضی ها آنقدر پخ نیست که بتوانند بوی لیمو های دیگران را بفهمند، و ادمهای پر فیس و افاده آن قدر مغرورند که از دیگران لیمو نمی خواهند» فراموش نکرده بود، فوری یک تلگرام تحقیرآمیز برایش فرستاد و امیدش را از بین برد. برایش نوشت: «لزومی ندارد یکدفعه انقدر مودب شوی. چیزی بهت نمی دهم.»

از قضا آن روز صبح شخصیت برجسته ای از مدرسه دیدن می کرد. وی نقشه قشنگی را که ایمی کشیده بود تحسین کرد و این افتخار، دشمن او بود، دوشیزه اسنو را از زده خاطر کرد و باعث شد تا ایمی قیافه درسخوانها را بگیرد و فخر بفروشد؛ اما افسوس، افسوس که غرور باعث سقوط است. چون به زودی دوشیزه اسنوی انتقامجو، وضع را به نفع خود عوض کرد و اتفاق ناگواری را باعث شد. به محض اینکه شخصیت برجسته

احترامات معمول را به جا آورد و سری خم کرد و بیرون رفت، جنی به بهانه سوال مهمی به آقای دیویس خبر داد که ایمی مارچ با خود لیمو آورده و در جای میزش گذاشته است.

آقای دیویس قبلا اعلام کرده بود که آوردن لیمو به کلاس قدغن است و قسم خورد که اولین کسی را که این قانون را زیر پا بگذارد، جلو همه مجازات خواهد کرد. این مرد سر سخت پیش از این نیز موفق شده بود که پس از جنگ و دعوای طولانی و جنجالی عادت ادامس جویدن را از سر دانش آموزان بیندازد و با رمانها و روزنامه های مصادره شده از بچه ها، جشن کتاب سوزان به راه بیدازد. به علاوه رد و بدل کردن نامه بین بچه ها را سرکوب کرده بود و شکلک در آوردن، اسم روی کسی گذاشتن و کاریکاتور کشیدن را ممنوع کرده بود و خلاصه دست به هر کاری زده بود تا بتواند پنجاه دختر یاغی را منظم کند. می گفت: «خدا می داند که پسر ها همیشه کاسه صبر ادم را لبریز می کند، اما دخترها به مراتب بدتر از پسر ها هستند» بخصوص نسبت به ادمی عصبی با اخلاقی مستبدانه شبیه دکتر بلیمز و بی استعداد در تدریس.

دکتر دیویس زبان یونانی، لاتین، جبر و انواع و اقسام علوم را به خوبی می دانست برای همین هم او را معلم خوبی می دانستند و به رفتار و اخلاق و احساسات و راه و روشش اهمیت زیادی نمی دادند؛ اما آن لحظه موقع ناجوری برای تنبیه ایمی بود و جنی این را می دانست. چون صبح آن روز آقای دیویس ظاهرا قهوه غلیظی خورده بود و باد شرقی نیز می وزید که همیشه درد اعصاب او را بیشتر می کرد و دانش آموز ها نیز به نظر او آن طور که باید، قدر تدریس او را نمی دانستند. بنابراین به تعبیر گویا ولی زشت یکی از دختر مدرسه ایها، آقای دیویس «مثل یک جادوگر، عصبی و مثل یک خرس، عصبانی بود.» به همین جهت کلمه لیمو ترش مثل جرعه ای در انبار باروت بود. صورت زردش سرخ شد و چنان محکم روی میزش زد که جنی با سرعت عجیبی جستی زد و نشست.

-خانم های جوان لطفا توجه کنید!

و با این فرمان قاطع، سر و صدا ها قطع شد و پنجاه جفت چشم آبی، مشکی، خاکستری، و میشی اطاعت کنان به چهره ترسناک آقای دیویس زل زد:

-دوشیزه مارچ، بیا جلو میز من

ایمی ظاهرا با خونسردی، بلند شد تا جلوی میز دیویس برود، اما چون گناه لیموها بر وجدانش سنگینی می کرد، ترسی مرموز نگرانش کرد. ایمی قبل از اینکه از میزش بیرون بیاید، ناگهان با دستور جدیدی مواجه شد: «لیموها را هم که در آنجای میزت گذاشتی بیاور.»

دختر بغل دستیش که حضور ذهن قوی بی داشت، یواشکی به او گفت: «همه اش را نبر.»

ایمی با عجله ۶ تا لیمو را از بسته در آورد و بقیه را برداشت و جلو آقای دیویس گذاشت. در آن حال احساس می کرد که اگر کسی قلب انسانی در سینه داشته باشد، وقتی بوی معطر آن لیمو ها به مشامش برسد، دلش به رحم خواهد آمد؛ اما متاسفانه آقای دیویس از بوی لیمو ترش متنفر بود و این تنفر عصبانیتش را دو چندان کرد:

-همه اش همین است؟

ایمی من کنان گفت: «نه تقریبا.»

-فوری بقیه شان را هم بیاور.

ایمی نگاهی ناامیدانه به دوستانش کرد و رفت و بقیه لیمو ها را هم آورد.

- مطمئنی که همه اش همین است؟

- من هیچ وقت دروغ نمی گویم آقا.

- بسیار خوب می بینیم. حالا لیمو ها را دو تا دو تا بردار و از پنجره پرتشان کن بیرون.

وقتی آخرین امید هم بر باد رفت و جشن لیمو خوران از لبهای ارزومند همه رخت بر بست، بچه های کلاس همزمان اه کشیدند، آهی که شبیه وزش توفان بود. ایمی در حالی که از شرم و عصبانیت سرخ شده بود، شش بار به نحو عذاب اوری به طرف پنجره رفت و برگشت. و هر بار دست های او دو لیموی محکوم به فنا را- آه که چقر درشت و آبدار بودند- با ناراحتی به بیرون پرتاب کرد. صدا هلله و شای از خیابان، زجر و عذاب دختر ها را تکمیل کرد. چون فهمیدند بچه های ایرلندی که دشمنان قسم خورده آنها بودند، به وجد آمده اند. و این بیش از حد تحمل آنها بود. همه عصبانی بودند، یا با حالتی غمگین به چهره یکدنده آقای دیویس نگاه می کردند. حتی یکی از عاشقان پر شور لیمو ترش بغضش ترکید به گریه افتاد.

وقتی ایمی آخرین لیموترش را از پنجره بیرون انداخت، آقای دیویس با «اوهوم» پر طمطراقی سینه صاف کرد و با لحن پر هیبتی گفت: «دختر خانم ها یادتان میاید که هفته پیش من چه گفتم. من واقعا از این پیشآمد متاسفم، اما هیچ وقت اجازه نمی دهم کسی از قانونی که گذاشته ام تخطی کند. و هرگز از حرفم هم بر نمی گردم. خانم مارچ دستتان را بالا بگیرد.»

ایمی یکه خورد. دستانش را پشتش قائم کرد و با نگاهی التماس آمیز که گویا تر از هر حرفی بود که نمی توانست بر زبان بیاورد، به آقای دیویس نگاه کرد. ایمی به قول آقای دیویس، شاگرد محبوب او بود و به اعتقاد من اگر خشم غیر قابل کنترل دختر خانمی راهی جلو پای آقای دیویس نمی گذاشت تا ناراحتیش را سر کسی خالی کند، حرفش را نادیده می گرفت. این ناراحتی که البته کم هم نبود، پیر مرد جوشی را عصبانی کرد.

اما «دوشیزه مارچ دستهایتان!» تنها جوابی بود که ایمی از التماس بی صدایش گرفت. ایمی که غرورش نمی گذاشت گریه یا التماس کند، فقط دندانهایش را به هم فشر و با حالتی اعتراض آمیز سرش را بالا گرفت و بدون اینکه خم به ابرویش بیاورد، ضربات سوزناک را روی کف دست کوچکش تحمل کرد. البته آقای دیویس خیلی زیاد یا خیلی محکم نزد؛ اما برای ایمی فرقی نداشت. چون برای اولین بار در زندگی کتک خورده بود و چنان سرافکنده شه بود که انگار آقای دیویس او را به قصد کشت زده است و بعد آقای دیویس که تصمیم داشت حالا که کاری را شروع کرده، تا آخر آن را ادامه دهد، گفت: «خب حالا برو و تا زنگ تفریح روی سکو بایست.»

این دیگر خیلی وحشتناک بود. اگر حتی می رفت و سر جایش می نشست و چهره غمگین دوستانش یا خوشحال دشمنانش را می دید باز هم برایش سخت بود؛ اما با حالتی شرمنایستادن در جو کلاس، برایش غیر ممکن بود. این بود که برای یک لحظه احساس کرد که فقط می تواند از حال برود و نقش زمین شود یا قلبش بشکند و به گریه بیفتد. اما تلخی اشتباهش و فکر جنی اسنو، باعث شد آن وضع را تحمل کند و به آن جای خفت بار برو و به لوله بخاری دیواری بالا سر بچه ها که اینک همچون دریایی از چشمها و صورتها بودندزل بزند. دختر ها یز با دیدن ایمی که با حالتی غم انگیز بی حرکت جلوشان ایستاده بود و رنگش پریده بود، دیگر به سختی می توانستند درس بخوانند.

ایمی مغرور و حساس در آن پانزده دقیقه ای که آنجا ایستاده بود، چنان خفت و خواری کشید که تا آخر عمر هرگز فراموش نکرد. البته شاید آن وضع به نظر دیگران مضحک و پیش پا افتاده بود، اما برای ایمی تجربه نا خوشایند بود. چون دوازده سالی که از زندگی می گذشت فقط با

عشق و مهربانی بزرگ شده بو و هرگز مزه چنین تنبیهی را نچشیده بود. ایمی وقتی با ناراحتی فکر کرد «باید این قضیه را در خانه تعریف کنم. همه از من ناامید می شوند.» سوزش دستانش و درد جانکاه قلبش را فراموش کرد.

به هر حال آن پانزده دقیقه به نظرش یک ساعت آمد، اما سرانجام تمام شد، طوری که زنگ تفریح هیچ گاه به آن اندازه به نظرش شیرین نیامده بود.

آقای دیویس با حالتی معذب که خودش نیز حس می کرد، گفت: «دوشیزه مارچ می توانید بروید.»

اما نگاه ایمی موقع رفتن تا مدت‌ها از یادش نرفت. ایمی بی آنکه به کسی حرفی بزند یک راست به اتاق انتظار رفت، چیز هایش را برداشت و چنان که با هیجان به خود می گفت: «برای همیشه» آنجا را ترک کرد. وقتی به خانه رسید، افسرده بود و بعدا که دختر بزرگ‌ها از راه رسیدند، فوری جلسه نارضایتی در خانه تشکیل شد. خانم مارچ زیاد حرف نزد، اما ناراحت به نظر می رسید و دختر کوچک و افسرده اش را با رفتار پر مهرش تسلی داد. مگ نیز دست‌ان تنبیه شده ایمی را باگیلیسیرین و اشک چشم نرم و شاداب کرد. بت هم احساس می کرد که حتی گربه‌های عزیزش هم نمی توانند بر غمی این چنین، مرهم بگذارند. جو با عصبانیت پیشنهاد کرد که فوری آقای دیویس دستگیر شود و حنا مشتش را برای این ادم پلید در هوا تکان می داد و چنان سبب زمینی را برای شام می کوبید که انگار آقای دیویس، در آن است.

غیر از هم شاگردی‌های ایمی، کسی به فرار ایمی توجه نکرد. با این حال دخترها با چشمان تیزبینشان حس کردند که آقای دیویس آن روز بعد از ظهر خیلی مهربان و نیز به نحو عجیبی مضطرب است. قبل از اینکه مدرسه تعطیل شود، جو وارد کلاس شد و با حالتی مغرورانه و ناراحت به طرف میز رفت و نامه مادرش را به آقای دیویس داد و وسایل ایمی را برداشت و در استانه کلاس، گل‌های چکمه هایش را گویی به آن امید که دیگر هرگز به آنجا پا نگذارد، پاک کرد.

آن روز غروب خانم مارچ به ایمی گفت: «بله می توانی مدتی به مرسه نروی، به شرط اینکه هر روز با بت کمی درس بخوانی. من با تنبیه بدنی به خصوص در مورد دخترها موافق نیستم. از روش تدریس آقای دیویس هم خوشم نمی آید، اما فکر نمی کنم دوستانت در مدرسه خیر و صلاح تو را می خواستند. با این حال قبل از اینکه تو را به مدرسه دیگری بفرستم، اول با پدرت مشورت می کنم.»

ایمی آهی کشید و در حالی که فکر می کرد شهید زنده است، گفت: «عالیست! کاشکی دخترهای دیگه م مدرسه را ترک می کردند تا آن مدرسه قدیمی خراب بشود. واقعا وقتی ادم به آن لیموهای نازنین فکر می کند دیوانه می شود.»

اما مادرش گفت: «البته من ناراحت نیستم که لیمو هایت تلف شد. چون تو قانون را زیر پا گذاشتی و باید به خاطر این سر پیچی، یک جوری مجازات می شدی.»

جواب شدید و غلیظ مادر، ایمی را که فقط توقع داشت دیگران با او همدردی کنند، ناامید کرد و داد زد: «پس از اینکه من جلو کلاس ابرویم رفت، خوشحال هستید؟»

خانم مارچ گفت: «نه، من برای تصحیح اشتباه تو این روش رو پیش نمی گرفتم، اما مطمئن هم نیستم که تاثیرش کمتر از شیوه ملایمتری باشد. تو تا حدودی مغرور شدی عزیزم و حالا موقعش رسیده که رفتارت رو درست کنی. تو استعدادها و ویژگی‌های خوب زیادی داری و لزومی ندارد که آنها را به رخ دیگران بکشی. چون غرور بهترین استعدادها را هم ضایع می کند. خطر در این نیست که تا مدت‌ها کسی به استعداد واقعی یا خوبیهای آدم پی نبرد؛ حتی اگر کسی هم پی نبرد، همین که ادم بداند چنین استعدادی دارد و این استعداد را در راه خوبی به کار ببرد،

احساس رضایت می کند. جاذبه توانایی در تواضع است.»

لاری که در گوشه اتاق مشغول شطرنج بازی با جو بود، داد زد: «که این طور! دختری را میشناختم که استعداد بی نظیری در موسیقی داشت و نمی دانست و هرگز به فکرش هم نرسید که در تنهایی چه آهنگهای دلنشینی ساخته است و اگر هم کسی به او می گفت باورش نمی شد.»  
بت که کنارش ایستاد به دقت و با اشتیاق به حرفهایش گوش می کرد، گفت: «کاشکی من آن دختر ناز را می شناختم. آن وقت به من موسیقی یاد می داد. چون من خیلی خنگم.»

لاری گفت: «اما تو او را می شناسی. و او بهتر از هر کسی به تو موسیقی یاد می دهد.»

بعد با چشمان شاد و سیاهش چنان نگاه معنا داری و موزیانه ای به بت کرد که بت کاملا تحت تاثیر کشف غیر منتظره اش قرار گرفته بود، ناگهان سرخ شد و بالش کنار کاناپه را جلو صورتش گرفت.

جو گذاشت لاری بازی را ببرد و بت از شدت خجالت از تعریفی که کرده بود، دیگر نتوانست برای آنها پیانو بزند. به همین جهت لاری تمام تلاش خود را به کار بست و چون آن شب خیلی سرحال و شنگول بود، آواز شادی برای آن ها خواند. آخر لاری به ندرت پیش خانواده مارچ اخم می کرد. وقتی لاری رفت، ایمی که آن شب دائم در فکر بود، ناگهان انگار که چیز تازه ای به ذهنش رسیده باشد، پرسید: «مادر، لاری پسر با استعدادی است؟»

-بله او تحصیلات خوبی کرده است و استعداد زیادی ارد و اگر لوس بار نیاید، مری نمونه خواهد شد.

ایمی گفت: «و او مغرور هم نیست، نه؟»

-ابدا به همین جهت هم پسر جالبی است، و ما همه خیلی دوستش داریم.

ایمی در حالی که در فکر بود گفت: «فهمیدم. ادم باید ضمن داشتن کمالات، متین هم باشد و خودش را به رخ دیگران نکشد یا تظاهر نکند که بهتر از دیگران است.»

خانم مارچ گفت: «اگر متواضع باشیم، دیگران این کمالات را در رفتار و صحبتهای ما می بینند و احتیاجی نیست که آن ها را نمایش بدهیم.»

جو گفت: «مثل اینکه ادم یک دفعه همه کلاها و پیرانهایش را بپوشد و همه روبانهایش را با هم بزند تا همه بفهمند که او آن ها را دارد.»

و صحبتها با خنده و شادی بچه ها تمام شد

فصل هشتم

جو آپولین را ملاقات می کند

یک عصر یکشنبه وقتی ایمی وارد اتاق دخترها شد به دیدن آنها که ظاهرا داشتند خود را برای رفتن به جایی به طور اسرارآمیز، حاضر می کردند، خیلی کنجکاو شده و پرسید: «کجا دارید می روید؟»

جو با زبان درازی پاسخ داد: «زیاد هم احتیاجی نیست بدانی. چون دخترهای کوچکتر معمولا نباید از خواهرهای بزرگتر، از این قبیل سوالات بکنند.»

اما چون از آنجائیکه اصولا وقتی آدم جوان است و به نوعی احساساتش جریحه دار می گردد، مثلا حرفی به او می زنند یا اینکه می گویند: «بدو



برو پی کارت عزیزم !»

و از این قبیل ، جری تر شده و بیشتر درصدد کشف ماجرا برمی آید ، بنابراین ایمی هم که از این توهین و بی احترامی که به او شده بود حرصش گرفته بود ، تصمیم گرفت هرطوری شده با این راز دست یابد . حتی اگر شده یکساعت هم آنها را اذیت کند . با این تصمیم به طرف مگ که هیچگاه در مقابل سوالات او خیلی دوام نمی آورد ، برگشته و با چاپلوسی گفت : « به من بگو مگ ! من فکر می کنم که تو حتما بذاری که من هم با شماها بیایم . چون بت که خیلی به پیانواش می نازد سرش گرم کار خودش است و من هم کاری ندارم که خودم را مشغول کنم و خیلی تنها هستم . »

مگ پاسخ داد : « من نمی توانم عزیزم . چونکه تو دعوت نداری . »

در اینجا جو شتابان توی حرف مگ دوید و گفت : « مگ ساکت باش والا تمام آنرا خراب خواهی کرد . تو نمی توانی بیایی ایمی . بنابراین آنقدر بچه نباش و ناله سر نده! »

- من می دانم که شماها حتما با لاری دارید جایی می روید . من این را می دانم ، وقتی دیشب داشتید روی کاناپه پیچ پیچ می کردید و می خندیدید آن را شنیدم . چون وقتی آدم حرف خود را قطع کردید . اینطور نیست ؟ آیا با لاری نمی روید ؟  
- بله ما داریم با لاری می رویم . حالا تو هی اینجا بایست و جوش بزنی .

ایمی زبانش را بیرون آورده ولی چشمانش را هم کار انداخته و دید که مگ آهسته یک بادبزنی را توی جیبش قایم کرد .

در این موقع ایمی فریادی زد و گفت : « من فهمیدم ! من فهمیدم ! شماها دارید می روید به اپرا تا « هفت قصر » را ببینید و من هم با شما خواهم آمد . چون مادر گفته که من هم می توانم آن را ببینم . من می توانم پول بلیت خودم را از پول تو جیبی ام بدهم . »

مگ به شنیدن تصمیم با حالتی که سعی می کرد او را آرام کند ، گفت : « فقط یک دقیقه به من گوش کن ایمی و بچه ی خوبی باش . مادر میل ندارد که تو این هفته به دیدن این نمایش بروی . چون چشمان تو هنوز خیلی برای تحمل نورهای جورواجور یک چنین نمایشی مناسب نیست . ولی هفته ی آینده می توانی با بت و هانا به دیدن آن بروی و خیلی هم بهت خوش بگذرد . »

ایمی در حالیکه التماس از نگاهش می ریخت با ترحم انگیزترین حالتی که امکان داشت دوباره اصرار کرد و پاسخ داد : « ولی من دوست دارم با تو ولاری به دیدن آن بروم . خواهش می کنم اجازه بده ، مگ . من دیگر از دست این سرما خوردگی و زندانی بودن در خانه حوصله ام سر رفته است و دلم برای یک تفریح لک زده است . خواهش می کنم مگ ! من حالم خیلی خوب است ! »

مگ که کمی نرم تر شده بود ، اظهار داشت : « فرض کن او را هم با خودمان ببریم ، من فکر نمی کنم اگر او را خوب بپوشانیم ، مادر حرفی داشته باشد . »

ولی جو با خشم پاسخ داد : « ولی اگر او بیاید من نخواهم آمد و اگر من هم نباشم به لاری خوش نخواهد گذشت و این خیلی پرروئی می خواهد که وقتی لاری فقط ما دو تا را دعوت کرده ، ایمی را هم با خودمان یدک بکشیم . من فکر می کنم او خودش باید خجالت بکشد ، از اینکه جایی که دعوت نشده بیخودی خودش را داخل کند . »

و در واقع علت عصبانیت جو این بود که اصلا دوست نداشت وقتی که می خواست تفریح کند مجبور باشد یک بچه ی بی آرام و قرار را تر و خشک کند .

ولی همین لحن و رفتار جو باعث شد که ایمی از حرص دیوانه شود و بنابراین شروع به پوشیدن چکمه هایش کرده و با خشم هر چه تمامتر بگوید: «من خواهم آمد. مگ گفت که من می توانم بیایم. وقتی من پول خودم را می پردازم، پس به لاری چه مربوطه؟»  
 جو که دیگر کفرش در آمده بود، انگار می خواست کله ی ایمی را از جا بکند، فریاد زد: «ولی تو نمی توانی با ما بنشیننی چون که صندلی های ما قبلا رزرو شده و تو مجبوری که تنها بنشیننی، بنابراین در اینصورت لاری مجبور خواهد شد که جایش را به تو بدهد و اینطوری زهرمان خواهد شد و یا اینکه او مجبور خواهد شد صندلی دیگری هم برای تو بگیرد و این در جایی که تو اصلا دعوت نشده ای، صحیح نیست. تو جرأت نداری یک قدم با ما برداری. پس باید همانجا که هستی بایستی.»

در این موقع ایمی همانطور که یک لنگه از چکمه اش را پیا کرده بود، روی زمین نشست و زد زیر گریه، و مگ داشت دلیل برایش می آورد که لاری از پائین آنها را صدا زد و بنابراین دوتا دخترها همانطور که خواهرشان را هق هق کنان تنها می گذاشتند با عجله به طرف پایین دویدند و چون بالاخره باید ایمی یاد می گرفت که دست از بچگی کردن برداشته و مثل یک بچه بد رفتار نکند. ولی درست موقعیکه داشتند از دربیرون می رفتند، ایمی در بالای پله ها ظاهر شده و با لحنی تهدید آمیز فریاد زد: «تو از این کارت پشیمان خواهی شد، جو مارچ! حالا ببین اگر نشدی»

جو در حالیکه در را بهم میزد، در پاسخ گفت: «بچه ی مزخرف!»

آنها واقعا داشتند از نمایش لذت می بردند، چون که نمایش «هفت قصر دریاچه ی الماس» یک نمایشنامه ی عالی و خیره کننده و باشکوه بود که هرکس آرزوی دیدن آنرا داشت.

ولی با وجود آن بچه شیطانهای خنده دار سرخ پوش، آن پریان ستاره دار و آن شاهزادگان و شاهزاده خانمهای مجلل و باشکوه، خوشی جو یک تلخی به همراه داشت. چون که ملکه ی موبور موفرری او را به یاد ایمی می انداخت و بنابراین ضمن نمایش جو همه اش بی اختیار بیاد حرف خواهرش می افتاد که می گفت: «از این کارت پشیمان خواهی شد جو» او و ایمی در طول زندگیشان خیلی کشمکش ها و کلنجارهای دوست داشتنی با یکدیگر داشتند. چون که هر دوتا خیلی به اصطلاح جوشی بودند و وقتی عصبانیتشان می گرفت، خیلی مستعد به هم دیگر پریدن بودند. ایمی جو را اذیت می کرد و جو هم او را خیلی تحریک می نمود و لجش را در می آورد، بنابراین همیشه یک حالت نیمه انفجاری به وقوع می پیوست. بطوریکه بعدا هر دو از خودشان خجالت می کشیدند. البته خواهر بزرگتر، یعنی جو، کمی قدرت خویشتن داری اش بیشتر بود و همیشه به سختی سعی می کرد که این روح سرکش و مزاج آتشین خود را که باعث آزار و دردسرش میشد، کمی به زنجیر بکشد. بنابراین خشم جو هرگز خیلی طولانی نمی شد و با شکسته نفسی به گناه خود اعتراف می کرد و از ته دل پشیمان شده و سعی می کرد که دختر بهتری باشد.

خواهرهایش همیشه می گفتند که تقریبا دوست دارند جو را عصبانی کنند، چون بعدش او مبدل به یک فرشته میشود. بیچاره جو، جدا سعی می کرد که خوب باشد، ولی دشمنان باطنی اش همیشه آماده بودند تا آتش او را شعله ور ساخته و یا مغلوبش سازند. سال ها طول کشیده بود که جو با صبر و حوصله به این اخلاق مخصوص اش تا حدی فائق آید.

وقتی که آنها به خانه شان رسیدند، ایمی داشت توی اتاق نشیمن چیز می خواند همین که به داخل اتاق آمدند، ایمی یک حالت دل شکستگی به خود گرفت، ولی چشمانش را از روی کتاب اصلا بلند نکرد و سوال هم ننمود. شاید اگر بت در آنجا نبود حتما حس کنجکاوای ایمی بر حس

رنجش و خویشتن داریش غلبه می کرد. ولی خوشبختانه چون بت آنجا بود و درباره ی نمایش سوال کرد و آنها هم یک شرح و توصیف طلایی و رویایی را درباره ی نمایش تحویلش دادند، بدین ترتیب ایمی توانست به اصطلاح خودش را حسابی بگیرد.

جو همان طور که داشت می رفت بالا تا بهترین کلاهش را که سر گذاشته بود، از سرش دریاورد، به اولین چیزی که نگاه کرد میز پنج کشویی اش بود. چون در آخرین دعوایی که با ایمی داشت، وی با برگرداندن کتوهای جو روی کف اتاق، دلش را خنک کرده بود. ولی عجیب بود که همه چیز مرتب سر جایش بود، بنابراین جو بعد از یک نگاه مردد به کتوها و کیف ها و جعبه ها، خود را متقاعد کرده بود که حتما ایمی او را بخشیده و گناه او را فراموش کرده است.

ولی جو اینجا را اشتباه کرده بود. چونکه روز بعد، جو کشفی کرد که یک تندباد طوفانی به دنبال داشت. دیروقت غروب مگ، بت و ایمی پهلوی همدیگر نشسته بودند که جو شتابان توی اتاق منفجر گردید و درحالیکه خیلی هیجانزده بود، نفس زنان پرسید: «کی کتاب مرا برداشته است؟»

مگ و بت درحالیکه متعجب به نظر می رسیدند، فوراً پاسخ دادند: «ما برداشته ایم.» ولی ایمی با بی خیالی آتش را سیخ زده و چیزی نگفت. جو متوجه شد که رنگ ایمی قرمز شده و یک خرده دست و پایش را گم کرده است.

- ایمی تو آنرا برداشته ای؟

- نه، من برداشته ام.

- ولی تو می دانستی که من آن را کجا گذاشته ام.

- نه، من نمی دانستم.

در این موقع جو درحالیکه شانه های ایمی را می گرفت و با نگاهی خشمگین که هر بچه ی شجاعی را غیر از ایمی می ترساند، فریاد زد: «ولی این یک دروغ است.»

- نخیر دروغ نیست، من آنرا برداشته ام و نمی دانستم که آنرا کجا گذاشته ای و برایم هم مهم نبود که بدانم.

جو تکان مختصری به ایمی داد و دوباره گفت: «ولی تو چیزی درباره ی آن میدانی. پس بهتره که همین الان آنرا بگویی والا حالیت می کنم.»

ایمی که داشت یواش یواش به هیجان می آمد، پاسخ داد: «هرچی دلت میخواد جیغ بکش چون تو دیگر اون کتاب قدیمی احمقانه ات را نخواهی دید.»

- چرا؟

- چون من آنرا سوزاندم!

جو در حالیکه رنگش از این جواب غیرمنتظره می پرید، چشمانش برافروخته شده و با حالتی عصبی ایمی را فشاری داد و گفت: «چی؟ کتاب کوچک من که آنقدر آنرا دوست داشتم و می خواستم قبل از اینکه پدر به خانه بازگردد، نوشتن آنرا تمام کرده باشم! تو واقعا آنرا سوزاندی؟»

- بله، من آنرا سوزاندم! بهت که گفته بودم از کارت پشیمان خواهی شد. بنابراین...

ولی ایمی دیگر نتوانست به حرفش ادامه بدهد چون که جو درحالیکه آن اخلاق آتشین و تند به سراغش آمده بود چنان وی را تکان داد که

دندان هایش توی کله ی ایمی فرو رفت و با لحن پر از غصه و عصبانیت گفت: « تو دختر بدجنسی هستی، تو خیلی بدجنسی، ایمی! من هرگز نخواهم توانست آنرا دوباره بنویسم و هرگز تو را تا آخر عمرم نخواهم بخشید، فهمیدی؟ »

مگ جلو دوید تا ایمی را از چنگال و خشم جو نجات دهد و بت نیز برای تسکین دادنش به طرف او شتافت، اما جو کاملا از خود بیخود شده بود و بعد از اینکه یک سیلی در گوش خواهرش نواخت، به سراغ اتاق زیر شیروانی و آن کاناپه ی کهنه ای که همیشه دوست داشته روی آن نشسته با خود خلوت کند، دوید تا بقیه ی جنگ را در سکوت و تنهایی پایان بخشد.

ولی ظاهرا طوفان به زودی فرو نشست، چون که خانم مارچ به منزل آمد و وقتی داستان را شنید به ایمی حالی کرد که در حق خواهرش خیلی کار اشتباهی انجام داده است.

کتاب جو، خیلی مایه ی افتخارش بود و در نزد همه ی خانواده نیز به عنوان یک جوانه ی تازه ی ادبی تلقی میشد و به آن خیلی احترام گذارده میشد. کتاب فقط شامل نیم دو جین داستان های کوتاه پریان بیشتر نبود ولی جو خیلی روی آن کار کرده بود و با تمام قلبش هم این کار را انجام داده بود به امید اینکه چیزی از آب دربیاید که شاید قابل چاپ باشد. او با دقت خیلی زیاد صفحات آنرا کیپه کرده بود و آن نسخه ی خطی قدیمی را هم دور انداخته بود. بنابراین این شوخی تلخ ایمی، زحمات چندین ساله ی وی را به باد داده بود.

البته این به نظر بقیه، یک فقدان کوچک بود ولی در عالم جو، این یک فاجعه دردناک و فراموش نشدنی به حساب می آمد و او احساس می کرد که هرگز این غصه را فراموش نخواهد کرد.

بت به خاطر اندوه جو، مثل یک بچه ی گربه ی یتیم اشک می ریخت و مگ نیز از تحت الحمایه اش، یعنی ایمی عجلالتا دست کشیده بود و کاری به کارش نداشت. خانم مارچ هم عصبانی و اندوهگین به نظر می رسید و خلاصه ایمی احساس می کرد تا موقعی که به خاطر کار نسنجیده و بدی که انجام داده است معذرت نخواهد، همه از او متنفر خواهند بود.

موقعی که زنگ چایی، نواخته شد جو ظاهر شد ولی چنان عبوس و غیرقابل نزدیک شدن به نظر می رسید که تمام شهامت ایمی که می خواست با تواضع تمام بگوید: « خواهش می کنم مرا ببخش، جو. من خیلی خیلی خیلی متأسفم. » از او گرفته شد.

- من هرگز تو را نخواهم بخشید.

این پاسخ عبوسانه و سخت جو بود و از آن لحظه به بعد، ایمی کاملا از نظر جو افتاده بود.

هیچکس درباره ی این اتفاق صحبتی نمی کرد. حتی خانم مارچ. چون همه به تجربه دریافته بودند که وقتی جو در آن حالت باشد، کلمات هیچ اثری روی او ندارد، و عاقلانه ترین راه این بود که صبر کنند تا شاید واقعه ی کوچکی به کمک طبیعت بخشنده ی خود جو، این خشم جو را آرام سازد و قهر و غضب او را از بین ببرد. خلاصه با اینکه ظاهرا آنها مطابق معمول مشغول دوخت و دوز بودند و مادر هم با صدای بلند تکه هایی از « بریمر»، « اسکات» و « اجورث» می خواند اما این یک بعد از ظهر عادی و خوشحال کننده نبود و چیزی مزاحم آرامش شیرین خانه شده بود. مخصوصا وقتی موقع آواز خواندن رسید، همه این حالت را بیشتر احساس کردند. چون که بت فقط می نواخت، جو هم عین یک سنگ ساکت و صامت ایستاده بود و ایمی نیز از پا افتاده بود و تنها مگ و مادر آواز می خواندند. ولی با وجود کوشش آنها برای شاد بودن مثل یک چلچله، صدای فلوت وارشان، طنین همیشگی را نداشت و هر دو تقریبا خارج می خواندند.

وقتی جو داشت بوسه ی شب بخیر را از مادرش می گرفت، خانم مارچ آهسته زیر گوشش زمزمه کرد: « عزیز من، اجازه نده که خورشید

خشمتم اینطور بالا بیاید . یکدیگر را ببخشید و به همدیگر کمک نمایید و دل هایتان فردا دوباره یکی باشد . «  
در این موقع جو دلش می خواست بی اختیار سرش را روی آن شانه های مادرانه گذاشته و آنقدر گریه کند تا که غصه و خشمش ، شسته شده و از بین بروند . ولی گریه یک جور ضعف غیرمردانه بود و او چنان عمیقا جریحه دار شده بود که هنوز واقعا نمی توانست ایمی را ببخشد .  
بنابراین جو به سختی چشمانش را به هم زده و بعد از اینکه سرش را تکانی داد ، با صدایی خشن و درشت ( چون ایمی داشت گوش می داد )  
گفت : « این یک کار خیلی زشت و منفوری بود ، او اصلا مستحق بخشیده شدن نیست . »

با این جمله ، جو یگراست توی تختخوابش رفت و ظاهرا آن شب دیگر خبری از پیچ پیچ های محرمانه و شادی بخش در کار نبود .  
ایمی چنان کار خلافی کرده بود که تمام پیشنهادهایش برای برقراری مجدد صلح و آشتی ، همه و همه با سردی و جواب رد رو به رو می گشتند .  
بطوریکه ایمی آرزو می کرد که کاش خودش را آنقدر پست و کوچک نکرده بود و بنابراین بیش از پیش احساس می کرد که احساسش جریحه دار شده اند ، بنابراین حالا دیگر طوری خودش را با تقوی و پرهیزگار نشان می داد که این موضوع بیشتر جو را عصبانی و غیرقابل آشتی می ساخت . جو هنوز هم مثل یک ابر طوفانزا عصبانی و تمام روز هم اوقاتش مثل برج زهرمار بود و کسی جرأت نداشت با وی حرفی بزند .

صبح آنروز سرمای تلخی بود و جو با غضب ، نان شیرینی گرانبهایش را توی جوی آب انداخت و عمه مارچ آن روز را مجبور بود که با یک موجود بی قرار و ناراحت سر کند . مگ خیلی افسرده بود و بت هم وقتی جو به خانه رسید ، خیلی غصه دار به نظر می رسید و دائما متوجه جو بود . ایمی هم همانطور به اظهار نظر کردن درباره ی مردمی که همیشه از خوب بودن داد سخن می دهند ، ولی هرگز به آن عمل نمی کنند ، ادامه می داد .

در این موقع جو پیش خود گفت : « همه خیلی نفرت انگیز هستند . من از لاری خواهش می کنم که با من به پاتیناژ بیاید ، او همیشه خیلی مهربان و سردماغ است و مرا سرحال می آورد . من میدانم »  
سپس جو ، از خانه بیرون رفت .

ایمی وقتی صدای سر خوردن روی یخ ها به گوشش رسید ، نگاهی به بیرون انداخت ، با لحنی بی قرار اظهار داشت : « آنجا را ، او قول داده بود که دفعه ی آینده مرا هم با خودش برای پاتیناژ خواهد برد . چون این آخرین یخ زمستانی است که ما داریم . ولی چه فایده ای دارد که از این بداخم عصبانی بخوادم که مرا هم ببرد . »

مگ پاسخ داد : « ولی اینطوری حرف نزن ، ایمی . تو خیلی شرارت کردی و او حق دارد . او به سختی می تواند غصه از دست دادن کتاب گرانبهایش را فراموش نماید . ولی فکر می کنم شاید الان دیگر بتواند این کار را بکند ، یعنی تو را ببخشد . اگر تو به موقع ، یعنی در یک زمان مناسب از او بخوادی ، حدس می زنم این کار را بکند . » سپس مگ ادامه داد : « خوب حالا پاشو برو دنبال آنها ، ولی چیزی نگو تا اینکه جو در اثر با لاری بودن روحیه خوبی پیدا کند . بعدا یک دقیقه سکوت کن و سپس فقط او را ببوس یا یک کار توام با مهربانی و از این قبیل و من مطمئنم که و با تمام قلبش دوباره با تو دوست خواهد بود . »

ایمی که این توصیه خیلی با حالش موافق بود ، پاسخ داد : « بله من یک امتحانی خواهم کرد » و بعد از اینکه با دستپاچگی حاضر شد ، سراسیمه دنبال دوستانش که داشتند در بالای تپه از نظر ناپدید می شدند ، دوید . آنجا خیلی از رودخانه دور نبود ولی آن دو تا قبل از اینکه ایمی به آنها

برسد برای پاتیناژ کردن حاضر شده بودند . جو آمدن ایمی را دید و پشتش را به او کرد ولی لاری ایمی را ندیده بود . چون که خیلی بااحتیاط مشغول پاتیناژ کردن روی ساحل رودخانه بود و یخ ها زیر پایش صدا می کردند و او می بایستی مواظب باشد که پا روی جایی نگذارد که خطر شکستگی یخ وجود داشته باشد .

ایمی صدای جو را در حالیکه با آن کت و کلاه پوستی اش همچون یک قزاق جوان روس به نظر می آمد ، شنید که خطاب به لاری فریاد میزد : « ما تا اولین پیچ جلو خواهیم رفت ، اگر اوضاع خوب باشد ، آن وقت مسابقه خواهیم گذاشت . »

جو وقتی خم شد تا بند کفش هایش را محکم کند ، صدای نفس نفس زدن های ایمی را که دنبال او می دوید و همینطور صدای پا به زمین زدن و ها کردن های او را می شنید ولی جو هرگز سرش را برنگرداند و همانطور که به مارپیچ رفتن خود رو به پائین و به طرف رودخانه ادامه داد و در این حال جو در خود یک نوع رضایت تلخ در آزار و اذیت خواهرش احساس می کرد و به تدریج آنقدر احساس خشم خود را پرورش داد تا اینکه این احساس خیلی نیرومند شده و به کلی به تمامی وجودش مسلط گردید ، درست مثل افکار یک شیطان . وقتی که لاری به سر پیچ رسید ، برگشته و فریاد زد : « مراقب نزدیک ساحل باش . چون وسط آن خیلی قابل اطمینان نیست . »

جو این را شنید ، ولی ایمی چنان سرگرم کشیدن پاهایش بود که حتی یک کلمه از حرف های لاری را نشنید ، جو از روی شانه ی خود نگاهی به وی انداخت ، ولی آن شیطان کوچک که در وجودش لانه کرده بود ، در گوشش خواند : « اهمیت نده که او شنیده یا نه ، بگذار تا او مواظب خودش باشد . »

لاری در پیچ از نظر ناپدید شد و جو هم داشت به پیچ می رسید و ایمی هم خیلی دور از او پشت سرش قرا داشت و درست داشت به طرف یخ های نرمتر وسط رودخانه که لاری قبلا هشدار داده بود می آمد . برای یک لحظه جو مکثی کرد و در قلبش احساس عجیبی به وی دست داد ولی بعدا مصمم شد که ادامه دهد . ولی انگار چیزی او را نگاه داشته و مجبورش می کرد که به عقب برگردد . یعنی درست در همان لحظه ایکه ایمی دست هایش را به هوا بلند کرده و در اثر شکستن ناگهانی یک تکه یخ بی استقامت ، همراه با صدای پاشیده شدن آب و فریادی که قلب جو را از ترس از حرکت بازداشت به پایین فرو رفت . او سعی کرد تا لاری را صدا بزند ولی صدا از گلویش در نیامد ، سپس سعی کرد به کمک ایمی بشتابد ولی انگار پاهایش قدرت کشیدن او را نداشت . برای یک ثانیه ، فقط توانست بی حرکت با صورتی وحشتزده درحالیکه به کلاه آبی رنگ کوچکی که در روی آب سیاه رنگ قرار داشت ، خیره مانده بود ، سر جایش بایستد .

در این موقع انگار چیزی به نرمی از کنارش پرواز کرده باشد ، صدای لاری به گوشش رسید که می گفت : « زود باش یک نرده بیاور ، عجله کن . »

جو چطوری این کار را کرد ، خودش هم نفهمید ، ولی در یک چشم به هم زدن مثل اینکه به خودش آمده باشد ، با اطاعتی کورکورانه از لاری که کاملا به خودش مسلط بود و روی یخ ها دراز کشیده تا عجلتا به کمک بازویش ایمی را بالا نگه دارد ، جو هم به دنبال آوردن یک تکه نرده دوید . تا اینکه با یک تکه نرده که از پرچینی جدا کرده بود ، بازگشته و دو تایی با کمک همدیگر ، بچه را که بیشتر ترسیده بود تا مجروح ، از زیر یخ ها بیرون کشیدند .

لاری در حالیکه کتتش را محکم به دور بدن ایمی می پیچید ، فریاد زد : « حالا او را فوراً باید به خانه برسانیم ، لباس ها را همه روی او بریز تا من این بندهای درهم برهم این کفش ها را باز کنم . »

سپس لاری با شتاب به باز کردن بندهای کفش پاتیناژش که هیچوقت تا به حال به نظرش آنقدر بغرنج و مشکل نیامده بود، پرداخت.

تا اینکه بالاخره آنها لرزان، خیس و گریان ایمی را به خانه رسانده و بعد از مدتی پر از هیجان و ناراحتی، بالاخره ایمی درحالیکه توی یک پتو پیچیده شده بود، و جلو آتش گرمی قرار داده شده بود، به خواب عمیقی فرو رفت.

در عرض آن ساعت پر هیاهو و رفت و آمد، جو به ندرت صحبتی کرده بود، ولی در حالیکه لباس هایش پاره شده بودند و دست هایش از کندن نرده و یخ های رودخانه و دست و پنجه نرم کردن های مشکل، مجروح شده بودند، خیلی رنگ پریده و عصبی به ظر می رسید. ولی وقتی ایمی با وضع راحتی به خواب رفت و خانه عجلالتا آرامش قبلی خود را بازیافت، خانم مارچ درحالیکه کنار تختخواب ایمی می نشست جو را کنار خود صدا زده، شروع به مرهم گذاشتن دست های مجروحش کرد.

جو در حالیکه با افسوس و پشیمانی به موهای طلائی رنگ ایمی که روی بالش قرار داشت و ممکن بود برای همیشه در زیر آن یخ های بیرحم از نظر او پنهان شود، نگاه می کرد، نجواکنان سوال کرد: «آیا او حالش کاملا خوب است، مادر؟»

مادرش با لحنی خوشحال کننده پاسخ داد: «بله، کاملا عزیزم. او صدمه ای ندیده و حتی شاید سرما هم نخورده باشد. چون که تو خیلی برای پوشاندن او مراقبت نموده و خیلی هم به موقع او را به خانه رسانده ای.»

- ولی لاری تمام این کارها را کرد. من فقط با سنگدلی گذاشتم که او روی آن یخ های نامطمئن پاتیناژ کند. مادر، اگر او می مرد حتما همه اش تقصیر من بود.

جو ضمن این اعتراف، کنار تخت ایمی، روی زمین نشسته و همراه با رنج و اشک های یک توبه کار، تمام واقعه ای را که اتفاق افتاده بود، برای مادرش تعریف کرد و به تلخی از سنگدلی خود برآز پشیمانی نمود و خلاصه مدتی طولانی به این ترتیب حق هق کنان اشک ریخته و خود را مستوجب یک تنبیه سخت دانست.

سپس بیچاره جو با ناامیدی به مادرش اظهار داشت: «این اخلاق من واقعا خیلی دردناک است، مادر. من سعی می کنم آنرا اصلاح کنم، ولی هر کاری می کنم موفق نمی شوم، بلکه بدتر می شود. من چکار باید بکنم مادر؟ چکار می توانم بکنم؟»

خانم مارچ در حالیکه که کله ی بهم ریخته ی دخترک را به شانه اش تکیه می داد و طوری گونه های مرطوبش را با مهربانی مادرانه می بوسید که جو دوباره اشکش درآمد، پاسخ داد: «مراقب باش و همیشه دعا کن عزیزم، و هیچوقت از سعی کردن در این راه خسته و ناامید نشو و هیچگاه فکر نکن که خوب بودن و دوری از گناه و خطاکاری غیرممکن است.»

- تو نمی دانی و هیچوقت هم نمی توانی حدس بزنی که این اخلاق های من چقدر بد است! نمی توانم خودم هم باور کنم که من چطور چنین آدمی بوده ام که می توانسته ام به یک نفر اینقدر آزار برسانم و از آن هم لذت ببرم. من می ترسم که شاید روزی یک کار خیلی دردناکی انجام دهم و زندگیم را خراب کنم و باعث شود که همه از من متنفر و روی گردان شوند اوه مادر، به من کمک کن، خواهش می کنم.

- حتما عزیزم، حتما! اینطور گریه نکن و خودت را سرزنش نکن، ولی همیشه امروز را به خاطر داشته باش و با تمام وجودت تصمیم بگیر که دیگر چنین روزی در زندگیت پیش نیاید. جو، عزیزم ما همه مان گاهی دچار لغزش و وسوسه های شیطانی می شویم. شاید هم خیلی بزرگتر از وسوسه و گناه امروز تو و ممکن است در تمام مدت زندگیمان طول بکشد تا بتوانیم بر آنها غلبه کنیم. تو حتما فکر می کنی که اخلاق تو بدترین اخلاق دنیاست و حال آنکه زمانی اخلاق من هم عین تو بود.



در این موقع جو به شنیدن این حرف مادرش مثل اینکه ناگهان با نهایت تعجب پشیمانی اش را فراموش نموده باشد ، پرسید : « اخلاق تو ، مادر ؟ ولی تو که هیچوقت عصبانی نمیشوی ؟ »

- بله چون که من الان چهل سال است که دارم سعی می کنم خودم را معالجه و اصلاح کنم و فقط موفق شده ام که آنرا کنترل نمایم . من تقریباً هر روز از زندگیم را عصبانی هستم جو ، ولی یاد گرفته ام که آنرا نشان ندهم ، هنوز دارم سعی می کنم که اصلاً این حالت را به تدریج از بین برده و دیگر اصلاً « عصبانیت » را احساس نکنم ولو اینکه این سعی ، تا پایان زندگیم هم طول بکشد .

آن بردباری و آن تواضع و فروتنی چهره ای که جو آنقدر آنرا دوست داشت ، برای جو درس بهتری از یک سخنرانی خیلی عاقلانه و سرزنش کننده بود . جو از این احساس همدردی و اعتماد به نفس که مادرش به او داده بود ، به یکباره احساس راحتی و آرامش مطبوعی کرد و دانستن این موضوع که مادرش نیز زمانی این گناهان را مرتکب میشده است ، ولی بعداً سعی کرده که آنها را جبران و اصلاح کند ، قدرت تحمل موضوع را برای وی آسانتر ساخته و خود را با اراده تر و قویتر احساس کرد ؛ گر چه به نظر دختر پانزده ساله ای مثل او ، چهل سال مراقبت و سعی کردن زمانی خیلی طولانی و دور ، جلوه می کرد .

جو ، در حالیکه احساس می کرد حالا دیگر بیشتر از همه به مادرش نزدیک و نزد او عزیزتر شده است ، پرسید : « پس مادر وقتیکه عمه مارچ جیغ می زند و یا اینکه مردم تو را ناراحت می کنند و تو لبهایت را به همدیگر فشار می دهی یا اینکه از اتاق خارج می شوی ، عصبانی هستی ؟ » خانم مارچ در حالیکه آهی می کشید و لبخندی می زد و موهای ژولیده و نامرتب جو را صاف می کرد ، پاسخ داد : « بله من یاد گرفته ام که همیشه آن کلمات تند و بی تأملی را که ممکن است از دهانم خارج شوند ، توی دهانم نگاه دارم و هر زمانی که احساس می کنم که امکان دارد آنها اراده مرا بشکنند در آن موقع است که یک دقیقه بیرون می روم و خودم را از اینکه ضعیف و بدجنس هستم یک خرده سرزنش می کنم . »

- تو چطور یاد گرفتی که آنها را توی دهانت نگه داری ، چون همین موضوع است که همیشه باعث دردسر من میشود ، یعنی آن کلمات تند و تیز ، قبل از اینکه بدانم چکار دارم می کنم و بتوانم جلوشان را بگیرم ، از دهانم بیرون می پرند و بدتر از همه اینکه بدون آنکه منظوری داشته باشم ، از گفتن آن کلمات و جریحه دار کردن احساسات دیگران لذت هم می برم . به من بگو ماری عزیز تو چطور آنها را توی دهانت نگاه می داری ؟

- مادر خوب من همیشه این کمک را به من ..

در این جا جو حرف مادرش را قطع کرده و با بوسه ای حاکی از حق شناسی گفت : « همان کاری که تو برای ما انجام می دهی . »

- ولی من وقتی او را ( مادرم را ) از دست دادم که دختر کوچکی بودم ، کمی بزرگتر از الان تو و سالهای بعد از آن خودم به تنهایی این مبارزه را ادامه دادم چون که خیلی مغرورتر از آن بودم که نزد کسی به ضعف خود اعتراف کنم . من اوقات سختی را پشت سر نهادم جو و اشک های تلخ بسیاری بروی شکست های خودم ریختم . چون که با وجود تمام کوششهایم به نظر نمی آمد که موفق شده باشم . تا اینکه پدرت پیدایش شد و من خیلی خوشحال بودم که خوب بودن آنقدر برایم آسانتر شده بود . ولی به تدریج که چهارتا دختر دور مرا گرفتند و در اثر فقر همان رنج قدیمی به سراغم آمد یعنی باز هم موجودی کج خلق شده بودم . چون می دانی من طبیعتاً آدم صبوری نیستم و از اینکه می دیدم بچه های من دلشان می خواهد تا همه چیز داشته باشند ، این مرا خیلی رنج می داد .

- بیچاره مادر ، خوب بعداً دوباره چی کمکت کرد ؟

- پدرت جو! چون او هرگز صبر و حوصله اش را از دست نمی داد و هیچوقت از چیزی گله و شکایت نمی کرد، بلکه همیشه فقط امیدوار بود و آن چنان با خوشحالی کار می کرد و زحمت می کشید که آدم از اینکه جلو او رفتاری غیر از رفتار او داشته باشد خجالت می کشید. بنابراین تنها او بود که به من خیلی کمک می کرد و آرامش می بخشید و نشان داد که چگونه باید دائماً سعی کنم تا تمام فضایل خوب را در خود تقویت کنم. چون من می باید الگوی چهار دختر خود در زندگی می بودم. که البته سعی کردن به خاطر شماها آسانتر از سعی کردن به خاطر خودم بود. یک نگاه تعجب آمیز یا خیره از جانب شماها وقتی که کلمه ای تند و نامناسب از دهان من خارج شد، بیشتر از هر حرفی و پاسخی می توانست مرا تنبیه کند و آن عشق و احترام و اطمینان بچه هایم، شیرین ترین پاداش ها برای این سعی و کوشش هایم بود.

جو که بیشتر از پیش متأثر شده بود، فریاد زد: «اوه، مادر! اگر من به اندازه ی نصف تو خوب بودم، همین برای رضایت من کافی بود.»

- من امیدوارم که تو خیلی بهتر از من بشوی عزیزم، ولی تو همیشه باید مراقب دشمنان باطنی ات (به قول پدر) باشی، چون در غیر این صورت، اگر به قیمت خراب شدن زندگی هم تمام نشود، لاقلاً آنرا غمگینتر که می سازد. نه عزیزم؟ تو امروز یک هشدار داشتی، آنرا به خاطر داشته باش و از صمیم قلبت سعی کن که به این اخلاق تند غلبه کنی، قبل از اینکه این اخلاق تأسف و پشیمانی بزرگتری از پشیمانی امروز را برایت به وجود آورد.

جو پاسخ داد: «من سعی خواهم کرد مادر، من واقعا سعی خواهم کرد. ولی باید به من کمک کنی و همیشه آنرا یاد من بیندازی و نگذاری که اختیار از دستم برود. من یادم می آید که پدر همیشه عادت داشت انگشتش را روی لبهایش گذاشته و با صورتی خیلی موقر و مهربان به تو نگاه کند، تو هم در این جور مواقع لبهایت را به یکدیگر فشار می دادی و بیرون می رفتی. او بدین ترتیب همیشه به یاد تو می انداخت که چکار داری می کنی، نه مادر؟»

- بله من از او خواهش کرده بودم که اینطوری به من کمک کند و او هرگز اینرا فراموش نمی کرد و با این اشاره ی کوچک و آن نگاه مهربان مرا از بیرون دادن بسیاری کلمات تیز و تلخ نجات می داد.

جو دید که چطور بعد از این حرف چشمان مادرش پر از اشک شد و لبانش به لرزه افتادند. بنابراین از ترس اینکه مبدا زیادی حرف زده باشد، با نگرانی زمزمه کرد: «این کار غلطی بود که مواظب تو بودم و این سوال را از تو کردم مادر؟ من قصد پررویی نداشتم، ولی خیلی دلم می خواست چیزی را که احساس می کردم بر زبان بیاورم. چون خیلی اینجا در کنار تو احساس خوشحالی و امنیت کردم.»

- نه عزیز من، تو سوال بیجایی نکردی، چون این بزرگترین خوشحالی و افتخار منست که احساس کنم دخترهایم مرا محرم اسرار خودشان بدانند و به من اطمینان کنند و بدانند که چقدر من آنها را دوست دارم.

- من فکر کردم تو را غمگین کردم مادر.

- نه عزیزم، ولی هر وقت صحبت پدر می شود، مرا یاد این می اندازد که چقدر دلم برای او تنگ شده و چقدر به او مدیون هستم و چطور با وفاداری باید مراقب باشم و کاری کنم تا دخترهای کوچکش را صحیح و سالم و خوب برایش حفظ نمایم.

جو با حیرت گفت: «با وجود این تو خودت به او گفתי برود مادر، و موقعی هم که رفت برایش گریه نکردی و حالا هم اصلا شکایت نمی کنی و ظاهراً هم نشان نمی دهی که احتیاج به کمک او داری؟»

- ببین جو، من برای کشوری که دوستش دارم، بیشترین سعی خودم را می کنم و اشک هایم را برای موقعی نگه می دارم که کشورم را از

دست داده باشم . بنابراین چرا وقتی که ما هر دو وظایف خودمان را به خوبی انجام داده ایم و امید به پایان خوش آن داریم من باید شکایتی داشته باشم ؟ اگر به نظر نمیرسد که من احتیاج به کمکی داشته باشم ، بدان علت است که من یک دوست حتی بهتر از پدرت دارم و او است که همیشه به من آرامش می بخشد و روحیه ام را تقویت می کند . دخترم اضطراب ها و وسوسه های زندگی تو در نقطه ی شروع خود هستند و ممکن هم هست که کم نباشند . ولی اگر تو یاد بگیری که بتوانی توانائی و رقت و مهربانی « خداوند » را احساس کنی ، آنوقت است که می توانی بر آنها غلبه کرده و آنها را فرونشانی . بعد اینکه تو باید « به او » اطمینان کرده و او را دوست داشته باشی و در این صورت احساس نزدیکی بیشتری را به « او » خواهی کرد و کمتر به قدرت بشر و عقل وی متکی خواهی بود . عشق و توجه « او » هرگز نه کم شده و نه تغییر می یابد . هیچگاه کسی نمی تواند این عشق را از تو بگیرد ، بلکه این عشق سرچشمه ای می شود برای آرامش و صلح ، خوشحالی و امید . این را از صمیم قلب باور کن جو و با تمام کوشش های کوچکت و امیدها و گناهان و تأسف ها ، به همان آزادی که نزد مادرت آمدی و به آنها اعتراف کردی ؛ نزد « خداوند » برو !

در این موقع تنها پاسخ جو ، این بود که مادرش را تنگتر در آغوش بکشد و در سکوتی که به دنبال این سخنان پدید آمده بود ، صمیمانه ترین دعائی را که تا به حال کرده بود ، توی دلش بر زبان آورد . چون در آن ساعت توأم با اندوه ، ولی در عین حال شاد ، او نه تنها مزه ی تلخ پشیمانی و ناامیدی را چشیده بود و توسط مادرش به « دوستی » نزدیکتر شده بود که هر بچه ای را با آغوش باز و با عشقی قویتر از عشق یک پدر و لطیفتر از عشق یک مادر ، استقبال می کند .

ایمی ، توی خواب وول می خورد و گاهی هم آه می کشید و جو انگار که به یکباره مشتاق اصلاح و جبران گناهان خود باشد ، نگاهی به مادرش انداخت که هیچگاه قبلا وی این حالت را در چشمانش ندیده بود .

جو همانطور که به تخت خواهرش تکیه داده بود و به آهستگی موهای مرطوب او را که روی بالش گسترده شده بود نوازش می کرد ، با صدایی بلند گفت : « من چطور می توانستم آنقدر بدجنس باشم ؟ من گذاشتم تا حقیقت در خشم من پنهان شود ، من قبلا نمی توانستم او را ببخشم مادر ، ولی امروز اگر لاری نبود ، ممکن بود که دیگر خیلی دیر شده باشد »

در این موقع ایمی که انگار این حرف جو را شنیده باشد ، چشمانش را باز کرده و با لبخندی که تا اعماق قلب جو نفوذ کرد ، دست هایش را به جلو دراز کرد . هیچکدام صحبتی نکردند ، ولی با وجود آن پتوی کلفت که به دور ایمی پیچیده شده بود ، یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند و همه چیز در یک بوسه ی از ته دل ، بخشیده شده و فراموش گردید .

فصل نهم

مگ به « وانیتی فر » می رود

یک روز از روزهای ماه آوریل ، وقتی مگ داشت صندوق بزرگی را که بایستی در مسافرت همراه می برد ، بسته بندی می کرد و خواهر هایش دورش را گرفته بودند ، گفت : « من فکر می کنم این بزرگترین خوش شانسی توی دنیا بود که اون بچه ها الان سرخک بگیرند . جو ، در حالی که با آن دامن که رو به بالا جمع کرده بود و با آن بازوهای درازش ، بیشتر شبیه یک آسیاب بادی شده بود ، پاسخ داد : « و چقدر خوب که « آنی موفت » هم قولش را فراموش نکرد . یک سفر دو هفته ای تمام پر از تفریح و چیزهای باشکوه »

بت هم از آن طرف همانطور که داشت بهترین روبان های سر و گردنش را منظم و مرتب توی یک جعبه ی آبرومند می گذاشت تا به مناسبت این موقعیت استثنایی آنها را به مگ قرض بدهد ، گفت : « و چه هوای فوق العاده ای »

ایمی که دهانش پر از سنجاق و سوزن بود و هنرمندانه داشت بالش خواهرش را دوباره پر می کرد ، اظهار داشت : « آرزو داشتم من هم به این مسافرت می رفتم و تمام این چیزهای قشنگ را می پوشیدم . »

مگ همانطور که به اطراف اتاقی که اثاثیه ی ساده و محقری داشت نظر می افکند و اتفاقا به نظرش اتاق خیلی کاملی می آمد ، گفت : « من آرزو داشتم که همه ی شماها می آمدید . ولی چون نمی توانید ، سعی می کنم تمام ماجراها را به خاطر سپرده و وقتی برگشتم همه ی آنها را برای شما تعریف کنم . من مطمئنم که این کوچکترین کاریست که می توانم برای شماها که اینقدر نسبت به من مهربان هستید و چیزهایتان را به من قرض می دهید و کمک می کنید که حاضر شوم ، انجام دهد . »

ایمی که در موقع باز شدن آن صندوق چوب سرو ، که خانم مارچ چند تا از یادگاری های گذشته و باشکوهش را در آن نگاه داشته بود تا بعدا و به موقع خود به دخترهایش هدیه بدهد ، حضور نداشت ، پرسید : « مادر از توی صندوق گنجینه اش چی به تو داد ؟ »

- یک جفت جوراب ابریشمی ، آن بادبزنی نقش دار قشنگ و یک کمر بند آبی زیبا را . من آن نیم تنه ی ابریشمی بنفش را می خواستم ، ولی دیگر وقت زیادی نیست که از مادر بخواهم دوباره صندوقش را باز کند . بنابراین باید به همان نیم تنها قدیمی خودم قانع باشم .

جو هم که دلش می خواست چیزی به مگ قرض بدهد ، گفت : « اون حتما خیلی به دامن موسلین جدید من خواهد آمد و اون کمر بند هم دیگر حسابی تکمیلش خواهد نمود . کاش من آن دستبند مرجان خودم را خراب نکرده بودم ، چون شاید الان به درد تو می خورد . » ولی چیزهای جو همیشه آنقدر خراب و فکسنی بودند که معمولا بدرد بخور نبودند .

مگ پاسخ داد : « یک دست مروارید قدیمی خیلی دوست داشتی توی جعبه ی گنج مادر بود ، ولی او گفت که برای یک دختر جوان گلهای حقیقی خیلی قشنگتر هستند ، لاری هم قول داده گلهایی را که لازم دارم ، برای من بفرستد . حالا بگذارید ببینم ، اینکه لباس جدید پیاده روی منست ، اوه ، مثل اینکه پر روی کلاهم یک خرده چروک داره ، بت ! خوب اینهم پیراهن پولپلیم ، برای روز یکشنبه و مهمانی کوچک - اون برای بهار یک خرده سنگین است ، اینطور نیست ؟ ولی با آن نیم تنه تبریشمی بنفش حتما خیلی قشنگ میشد . »

ایمی در حالی که نگاهش توی آن مغازه ی کوچک پر از خرت و پرت مگ غرق بود ، پاسخ داد : « ولی همان پیراهن مهمانی ات خیلی بهت می آید . تو همیشه در رنگ سفید خیلی خوشگلتر به نظر می آیی . »

مگ آهی کشید و گفت : « ولی یقه اش هیچ خوب نیست ، و بعلاوه آنقدر هم بلند نیست که زمین را جارو کند . ولی چاره ای نیست ، باید همان را بپوشم ، این لباس منزل آبی رنگم خیلی خوب به نظر می آید ، چون خیلی خوب پشت و رو شده و تورهایش نیز تازه عوض شده است ، طوری که احساس میکنم صاحب یک دست لباس جدید شده ام . این نیم تنه ی ابریشمی یک خرده مد روز نیست و دسته گلم هم مثل مال « سالی » به نظر نمی آید . من دوست ندارم که آه و ناله کنم و چیزی بگویم ، ولی واقعا از چترم ناامید شدم . من به مادر گفته بودم یک چتر سیاه با یک دسته سفید می خواهم ، ولی او فراموش کرده و یک چتر سبز با یک دسته ی زرد رنگ خریده است . البته اون خیلی محکم و تمیز است ، بطوریکه ناچارم که شکایتی نکنم ، ولی می دانم که حتما پهلوی چتر « آنی » که باید ابریشمی و دسته طلایی باشد ، از خجالت آب خواهم شد . »

مگ دوباره آهی کشید و با بی میلی به بازدید چتر کوچکش پرداخت .

جو پیشنهاد داد: «می توانی آن را عوض کنی.»

- ولی من این حماقت را نخواهم کرد که احساسات ماری را که آنقدر برای فراهم کردن چیزهای من زحمت کشیده، جریحه دار کنم. این نارضایتی مربوط به عقیده‌ی مهمل خودم است که حاضر نیستم آنرا ترک کنم. ولی از بابت جوراب‌های ابریشمی و یک جفت دستکش تازه ام، خیالم راحت است. شماها خیلی مهربان هستید که آنها را به من قرض داده اید، جو، من خودم را خیلی ثروتمند احساس می‌کنم و فکر می‌کنم خیلی هم شیک هستم، با آن یک جفت دستکش تازه و آن یک جفت قدیمی که برای مواقع معمولی تمیزشان کرده ام.

بعد مگ برای چندمین بار برای آنکه خستگی از تنش دربیاید نگاهی به داخل جعبه‌ی دستکش‌ها انداخت.

وقتی بت داشت یک بغل موسلین برفی را که وسط راه از دست هانا گرفته بود، توی اتاق می‌آورد، مگ از او پرسید: «آنی موفت روی کلاه شبش پاپیون توری آبی و صورتی دارد. می‌توانی روی مال منم بگذاری بت؟»

جو به جایش با لحنی مصمم پاسخ داد: «نه، چون که کلاههای شیک با لباس‌های خیلی ساده جور در نمی‌آید و نباید خیلی تور و پاپیون و از این چیزها داشته باشد. مردم فقیر نباید زیاد خود را بیارایند.»

مگ با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «نمی‌دانم، بالاخره به این آرزویم خواهم رسید که تورهای اصل روی لباس و پاپیون و کلاهم داشته باشم یا خیر.»

بت با همان حالت آرام همیشگی اظهار داشت: «ولی تو که آن روز می‌گفتی؛ وقتی کاملا خوشحال خواهی بود که فقط بتوانی به منزل آنی موفت بروی.»

مگ گفت: «بله، من گفتم. بسیار خوب من خوشحال هستم و رنجیده خاطر نیستم. ولی به نظر می‌رسد که آدم به هر چی می‌رسد دلش چیزهای زیادتری می‌خواهد، نه، اینطور نیست؟ خوب حالا چیزهای توی چمدان همگی حاضر هستند و همه چیز برداشته شده است، جز لباس مهمانی ام که گذاشته ام تا مادر آنها را کند.»

بعد مگ با شادمانی از بالای صندوق نیمه پر با حالتی مغرورانه نگاهی به لباس بلند سفیدرنگش که بارها و بارها اتو و تعمیر شده بود و آنها را «لباس مهمانی» می‌نامید، انداخت.

روز بعد، روز خوبی بود و مگ خیلی مجهز عازم سفری دو هفته‌ای رویایی و لذت بخش گردید. البته خانم مارچ تقریباً با این سفر، با اکره موافقت کرده بود، چون می‌ترسید که مارگارت خیلی ناراضی تر از آنکه رفته بود، به خانه بازگردد. ولی چون دخترک خیلی به مادرش اصرار کرده بود و «سالی» نیز قول داد که حسابی از او مواظبت کند و به علاوه چون یک کمی تفریح بعد از آن زمستان کسالت آور زیاد هم غیرعقلانه به نظر نمی‌رسید، بنابراین مادرش موافقت کرده بود تا دخترش به این مسافرت برود و مزه اولین زندگی مد روز را بچشد.

خانواده‌ی «موفت» خیلی خیلی مد روز بودند و مگ ساده و تقریباً دهاتی، با دیدن شکوه خانه و شیک بودن اهالی داخل آن، ابتدا حسابی سحر و افسون شده بود. موفت‌ها هرچند که نوعی زندگی پوچ و بی‌معنی را پیش گرفته بودند اما در عین حال مردمان مهربانی بودند و طولی نکشید که با مهمانشان خیلی خودمانی و بی‌رودربایستی گردیدند.

شاید مگ احساس می‌کرد (البته بدون اینکه بداند چرا) که آنها در واقع آنطورها هم تربیت شده و خیلی باهوش نیستند و زرق و برق چیزها کاملاً نمی‌توانست عادی بودن آنها را بپوشاند. ولی به هر حال کالسکه سواری روزانه در حالی که انسان بهترین البسه اش را پوشیده و هیچ کار

جدی دیگری جز لذت بردن و تفریح کردن نداشته باشد ، خالی از لطف نبود .

این کار خیلی به مذاق مگ خوش آمده بود و به زودی شروع به تقلید طرز رفتار و طرز صحبت کردن اطرافیانش کرد . مثلا سعی کرد کمی افاده ای تر و با نزاکت تر شده ، از لغات فرانسه استفاده کرده و موهایش را حلقه و دالبر بیشتری داده و بالاخره صحبت هایش بیشتر درباره ی مد و غیره باشد .

او هرچه بیشتر چیزهای قشنگ « آنی » را می دید ، بیشتر به او حسودی میکرد و در حالی که آه می کشید ، آرزو می کرد کاش ثروتمند می بود . حالا دیگر منزل خودشان به نظرش عریان و دلتنگ کننده می آمد و کارش به نظرش سخت تر از همیشه و حتی با وجود آن دستکش های تازه و آن جوراب های ابریشمی احساس می کرد که دختری خیلی فقیر و فوق العاده رنجیده خاطر است .

به هر صورت ، مگ فرصت زیادی برای ناراضی بودن نداشت ، چون که آن سه دختر جوان مشغول تهیه و تدارک « اوقات خوش » بودند . آنها خرید می کردند ، گردش می رفتند ، کالسکه سواری نموده و یا اینکه به تئاتر و اپرا می رفتند دست آخر هم عصرها در باغ بزرگ خانواده ی موفت دنبال هم دویدن و شوخی و خنده به راه بود . از آنجائی که « آنی » دوستان زیادی داشت ، بنابراین اصولا بلد بود که از مهمانانش چطوری باید پذیرایی کند . خواهرهای بزرگتر آنی ، خانم های جوان بسیار زیبایی بودند که یکی از آنها نامزد داشت و به نظر مگ بی نهایت جالب و رمانتیک می آمد . آقای « موفت » یک جنتلمن پیر چاق و سرحال بود که با پدر مگ آشنائی داشت . خانم « موفت » هم یک بانوی پیر ، ولی زنده دل بود و خیلی به مگ می رسید و خلاصه همه مگ را خیلی لوس می کردند و « دیزی » ( این اسمی بود که آنها روی مگ گذاشته بودند ) به قول معروف دیگر داشت عرش را سیر می کرد .

بالاخره عصر آن روزی که قرار بود « مهمانی کوچک » برگزار گردد ، فرا رسید ، مگ متوجه شد که لباس پوپلینش چندان هم که قبلا فکر می کرد ، برای این مهمانی مناسب نیست چون که دخترهای دیگر لباس های خیلی نازکی پوشیده و خودشان را هم خیلی قشنگ درست کرده بودند .

بنابراین لباس مهمانی مگ بیچاره ، در مقابل لباس پرچین و شکن و تازه « سالی » دیگر صد درجه کهنه تر ، وارفته تر و بی رنگ و روتر جلوه می کرد . مگ که متوجه نگاه های سایر دخترها به یکدیگر شده بود ، گونه هایش شروع به رنگ انداختن کرده بودند چون که وی با تمام ملایمتش ، خیلی خیلی مغرور بود .

البته هیچ کس حرفی به مگ نزد ولی « سالی » پیشنهاد که موهای او را درست کند و « آنی » هم کمربندش را ببندد و « بل » خواهر نامزد دار آنی هم شروع به تعریف بازوهای سفیدش کرد . ولی در تمام این مهربانی ها مگ به خوبی سایه ای از ترحم به یک دختر فقیر را احساس کرده بود . بنابراین موقعیکه سایرین مشغول خنده و شوخی و گپ دزدن بودند و مثل پروانه های لطیف و بی خیال ، به این طرف و آن طرف می پریدند ، مگ بیچاره در قلبش احساس سنگینی زیادی می کرد .

آن احساس تلخ و سخت در اوج خود بود ، تا اینکه یکی از مستخدمه ها با یک جعبه گل به جمع مهمانان وارد شد . ولی قبل از اینکه بتواند توضیحی بدهد ، « آنی » با تعجب و عجله جعبه را باز کرد و همه از دیدن آن رزهای زیبا و خیره کننده و همچنین سرخس های لا به لای آنها آهی بلند کشیدند .

آنی با یک فریاد بلند گفت : « اوه ، این حتما برای بل است . جورج همیشه عادت دارد برای او گل بفرستد . ولی خداوندا ، چه رزهایی ! »



در این موقع ، مستخدمه ، نامه ای از جیب پیشبندش درآورد و درحالیکه آن را به مگ می داد ، گفت : « ولی اینها برای دوشیزه مارچ است . آن آقایی که اینها را آورد اینطور گفت و این یادداشت را هم داد که به شما بدهم . »

بنابراین تمام دخترها درحالیکه دور مگ حلقه می زدند ، با تعجب و کنجکاوی یکصدا گفتند : « چه بامزه . آنها را کی فرستاده است ؟ ما نمی دانستیم که تو هم عاشقی داری . »

مگ همانطور که داشت یادداشت را باز می کرد ، با سادگی و در عین حال با خشنودی تمام از اینکه مادرش او را فراموش نکرده است ، پاسخ داد : « این یادداشت از طرف مادرم است ولی گلها از طرف لاری می باشد . »

آنی با نگاهی تمسخرآمیز به مگ که داشت یادداشت را توی جیبش می کرد ، گفت : « اوه ، راستی ! » ولی مگ بی توجه به این نیش و کنایه چپ و راست طوری یادداشت را خواند و توی جیبش گذاشت که انگار با خواندن همان چند کلمه ی محبت آمیز و صادقانه ، از هر چی دشمن دوست نما و باد به دماغ بیخودی داشتن و غرور ساختگی ، بدش آمده بود و ضمنا با دیدن آن گلهای زیبا ، دوباره شاد و راضی به نظر می رسید و از اندوه چند لحظه ی قبلش دیگر خبری نبود .

بنابراین مگ در حالی که خودش را دوباره تقریبا خوشحال احساس می کرد ، بعد از اینکه چند شاخه از آن رزها و سرخس ها را برای خودش برداشت ، فوراً بقیه را به صورت دسته گلهای زیبا برای یقه ، موها و دامن های دوستانش درست کرد و طوری آنها را به دوستانش هدیه داد که « کلارا » خواهر بزرگتر ، به مگ گفت که : « او شیرین ترین کوچولویی است که تا به حال دیده است . » و همه مجذوب این خانمی وتوجه مگ گردیدند .

به هر حال ، این کار محبت آمیز یعنی رسیدن یادداشت و گل کذایی ، باعث از بین رفتن آن حالت دلسردی و نومیدی قبلی مگ شده و موقعی که همه برای نشان دادن خودش پیش خانم موفت رفتند ، و مگ خواست که گلهای خودش را توی موهای پرچین و شکنش قرار دهد ، توی آئینه یک صورت خوشحال و روشن دید که دیگر اثری از اندوه در آن نبود و بعد هم دسته ای دیگر از رزها را به یقه ی لباسش که حالا دیگر خیلی هم رنگ و رو رفته به نظرش نمی رسید زد .

مگ عصر آن روز خیلی از همه چیز لذت برد و همه خیلی مهربان بودند . ضمنا سه تعریف خوشایند هم دریافت کرد . آنی گفت که او صدای خیلی قشنگی دارد ، « میجر لینکلن » پرسید که این « دختر کوچک تر و تازه با آن چشمان زیبا کیست ؟ » و بالاخره آقای موفت هم سعی می کرد که مراقب مگ بوده و کاری کند که خیلی به او خوش بگذرد . بطوریکه ، رویهمرفته به او خیلی خوش گذشته بود تا اینکه تصادفا قسمتی از یک غیبت خصوصی به گوشش خورد که باز هم خوشی او را منقص کرد . جریان از این قرار بود که مگ توی آلاچیق نشسته بود تا یکی از دخترها یک بستنی برایش بیاورد ؛ که از آنطرف دیوار آلاچیق صدایی شنید که می پرسید : « راستی این لاری چند سالش است ؟ »

صدای دیگری پاسخ داد : « می توانم بگویم حدود شانزده یا هفده ، نه بیشتر . »

- چه شانسی برای یک همچو دختری ! سالی می گوید که آنها حالا خیلی صمیمی شده اند و پیرمرد پاک شیفته ی آنها شده است .

بعد این صدای خانم موفت بود که در پاسخ گفت : « من شک ندارم که خانم مارچ طراح این نقشه است و خیلی خوب هم دارد با ورق هایش بازی می کند . ولی طفلکی دخترک مطمئنا هنوز توی این خطها نیست و چیزی سرش نمی شود .

باز هم صدای قبلی گفت : « او وقتی یادداشت را خواند ، درباره ی مادرش دروغ گفت و از دیدن آن گلهای زیبا رنگش سرخ شد . بیچاره



دخترک ، اگر سر و وضع درستی داشت حتما خیلی چیز نازی میشد . تو فکر می کنی اگر ما به او پیشنهاد بدهیم که یکی از لباس هایمان را برای روز یکشنبه به او قرض بدهیم ، آنرا قبول می کند ؟»

- او خیلی مغرور است ، ولی فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد ، چون که آن لباس رنگ و رو رفته تنها لباسی است که دارد و آنقدر وضعش خراب است که گمان نمی کنم حتی تا آخر مهمانی امشب دوام بیاورد . بنابراین ، این موضوع عذر موجهی برای قرض دادن یک لباس خوب به او خواهد بود .

- خواهیم دید . ضمنا من خیال دارم برای یکشنبه از لارنس جوان هم برای خوشامد دخترک دعوت کنم و این موضوع خالی از تفریح نخواهد بود .

در این موقع بود که دوست مگ با یک بستنی ظاهر شد و چشمش به صورت برافروخته و تقریبا پریشان وی افتاد . چون مگ دختر خیلی مغروری بود ، ولی اتفاقا همین غرور حالا به دردش خورد ، چون کمکش کرد تا ظاهرا بتواند جریحه دار شدن احساسات و خشم و تنفر خود را که از شنیدن این مکالمه ظالمانه پیدا کرده بود از نظر پنهان دارد . چون که از آن جایی که او به راستی بیگناه و خوش گمان بود ، نمی توانست معنی غیبت و پشت سر دیگران حرف زدن دوستانش را درک نماید ، بنابراین مگ سعی می کرد که این قضیه را فراموش نماید ، ولی هرچه کرد موفق نشده و دائما توی مغزش جمله ای را که شنیده بود ، تکرار میکرد : « خانم مارچ این نقشه ها را طرح کرده است . » و خلاصه آن « تهمت دروغ درباره مادرش » و آن جمله « لباس رنگ و رو رفته » چنان دائما در مغز مگ کوچک تکرار می شد که نزدیک بود گریه کنان به خانه شان دویده و این درد و رنجش را برای مادرش بازگو نماید تا شاید کمی تسلی یابد .

ولی چون عجالتا اجرای این تصمیم غیرممکن بود ، بنابراین مگ فعلا بیشترین سعی اش را کرد تا خود را خوشحال و بی خیال نشان دهد و چنان هم در این کار موفق گردید که هیچکس تصورش را هم نمی کرد که به وی چه گذاشته است . البته مگ تا زمانی خوشحال و شاد بود که مهمانی تمام شد و بعد که به تختخوابش خزید ، خیلی آرام بود ، چون در آنجا دیگر کسی نمی توانست آن خشم و رنجش را که سر مگ را به درد می آورد و همچنین قطرات اشکی ررا که گونه های برافروخته اش را خنک می نمود ، ببیند . ظاهرا آن کلمات احمقانه و در عین حال توأم با حسن نیت ، در دنیای جدیدی را به روی مگ گشوده بودند و مزاحم آن آرامش و صلح و صفای دنیای قبلیش شده بودند ، یعنی همان دنیایی که وی هنوز مثل یک بچه با شادی و بی خیالی در آن می زیست .

آن حالت دوستی معصومانه اش با لاری کاملا با آن عبارت احمقانه خراب شده بود ، و اعتقادش به مادرش با نقشه هایی که توسط خانم « موفت » که دیگران را هم مثل خودش می دانست ، به وی نسبت داده شده بود ، کمی متزلزل و درهم شکسته شده بود و آن طبع حساس و قانعش که باعث میشد تا از همان گنجه ساده ای که مناسب دختر یک مرد فقیر بود ، راضی و دل خوش باشد ، بوسیله ترحم بیجا و غیر ضروری دوستانش آلوده و خدشه دار گردیده بود . یعنی یک مشت دختر سطحی که با کوتاه فکری می اندیشیدند که یک لباس نخ نما بزرگترین فاجعه ی زندگی میباشد .

خلاصه مگ بیچاره شب خیلی بد و بدون استراحتی را پشت سر نهاد و صبح با چشمانی سنگین و غمگین - و نیمی آزرده از دیدن دوستانش ، و نیمی شرمگین از اینکه دیگر نمی تواند با آنها با صداقت رفتار کند و همه چیز مثل اولش باشد - از خواب بلند شد . همه ی اوقات صبح آن روز به وقت گذرانی بیهوده گذشت و تازه عصر بود که دخترها انرژی کافی برای اینکه سر کارهای گلدوزی شان بنشینند ، پیدا کردند .

ولی در رفتار دخترها چیزی بود که فوراً در مگ اثر گذاشت. آنها خیلی با احترام با وی رفتار می کردند و به هر حرفی که می زد کاملاً علاقه و توجه نشان می دادند و در نگاه هایشان بطور واضح کنجکاوی آشکار بود.

خلاصه تمام این حالات، مگ را متعجب کرده بود و معنی این چالپوسی و تملق گفتن ها را نمی فهمید، تا اینکه دوشیزه بل سرش را از روی چیزی که داشت می نوشت بلند کرد و با حالتی احساساتی گفت: «دیزی عزیزم، من برای یکشنبه یک کارت دعوت هم برای دوست تو لارنس فرستادم و ما میل داریم که با او آشنا شویم و این فقط به خاطر خوشامد تو می باشد.»

مگ رنگش سرخ شد، ولی یک خیال توأم با بدجنسی برای اذیت کردن دخترها باعث شد که با نوعی وقار و شرم ساختگی پاسخ دهد: «شما خیلی مهربان هستید، ولی من می ترسم که او به این مهمانی نیاید.»

بل با شنیدن این پاسخ پرسید: «چرا که نه، شری؟»

- آخر او خیلی پیر است.

دوشیزه کلارا فریاد زد: «عزیزم، مقصودت چیست؟ او چند سالش است. من میخوام بدانم!»

مگ برای اینکه خوشحالی چشمانش را پنهان سازد، همانطور که به شلال دوزی ادامه می داد، پاسخ داد: «نزدیک هفتاد، من خیال می کنم.»

در این موقع دوشیزه بل خنده کنان پاسخ داد: «اوه، طفلک خجالتی! البته که ما منظورمان لارنس جوان است!»

مگ در حالی که به نگاه های عجیبی که خواهران موفت با شنیدن این شرح و توصیف وی درباره ی معشوق خیالی او با یکدیگر رد و بدل می کردند، می خندید، پاسخ داد: «ولی لارنس جوانی در کار نیست و اون فقط یک بچه است.»

ن پرسید: «همسن تو؟»

مگ سرش را تکان داد و گفت: «نه، همسن خواهرم جو. من در اگوست توی هفده سال می روم.»

آنی که اصولاً به هیچ چیز به چشم یک دختر عاقل نگاه نمی کرد پرسید: «اوه، خیلی عالی که برایت گل فرستاده است، اینطور نیست؟»

- بله، او غالباً این کار برای همه ی ما می کند، چون که خانه ی آنها غرق در گل است و ما هم عاشق گل هستیم. مادرم و آقای لارنس پیر با هم دوست هستند، بنابراین خیلی طبیعی است که ما بچه ها هم با یکدیگر بازی می کنیم.

مگ امیدوار بود که با این جوابش آنها دیگر چیزی از او نپرسند.

در اینجا، دوشیزه بل سرش را تکان داده و خطاب به دوشیزه کلارا گفت: «این واضح است دیزی، و هیچ بعید نیست.»

دوشیزه کلارا در پاسخ شانه اش را بالا انداخت و گفت: «کاملاً یک حالت معصومیت دهاتی.»

در این موقع خانم موفت درحالیکه توی آن لباس ابریشمی و ساتنش، مثل یک فیل سنگین و چاق با سر و صدا به داخل اتاق می آمد، پرسید: «من دارم میروم بیرون که چند تا چیز برای شما دخترها بخرم. می توانم کاری برایتان انجام دهم خانم های جوان؟»

سالی پاسخ داد: «نه، متشکرم مامی، من که برای یکشنبه همان لباس ابریشم صورتی ام را دارم و چیزی هم لازم ندارم.»

«من هم نمی ..» مگ شروع کرد، ولی بعداً حرفش را خورد، چون به فکرش رسید که چندتا چیز لازم دارد که نمی تواند آنها را داشته باشد.

سالی پرسید: «تو چه می پوشی؟»

مگ در حالی که سعی می کرد وانمود کند که کاملاً دارد راحت صحبت می کند ولی در واقع احساس ناراحتی می کرد، پاسخ داد: «همان لباس

سفید قدیمی ام را ، البته اگر بتوانم رفوش کنم ، چون که شب گذشته بدجوری پاره شده است .

سالی که یک خانم جوان و بی ملاحظه بود ، پرسید : « چرا نمی فرستی از منزلتان یکی دیگر بیاورند ؟ »

« چون که لباس دیگری ندارم . » مگ برای دادن این جواب خیلی به خودش فشار آورد ، ولی سالی متوجه آن نگردید و با تعجبی توأم با مهربانی اظهار داشت : « فقط همان یک دست را داری . چه خنده دار ... » ولی جمله اش را تمام نکرد ، چون بل سرش را به طرف وی تکان داد و با مهربانی حرفش را قطع کرد و گفت : « اصلا مهم نیست . چون فایده ی لباس زیاد داشتن در حالی که او هیچوقت بیرون نمی رود چیست ؟ احتیاجی نیست که به خانه تان بفرستی دیزی ، حتی اگر یک دوجین لباس هم در خانه داشته باشی . من یک لباس ابریشم آبی رنگ دارم که فعلا آن را نمی پوشم ، چون که برای من یک خرده کوچک شده ، اگر تو آنرا بپوشی مرا خیلی خوشحال خواهی کرد . آن را می پوشی عزیزم ؟ » مگ پاسخ داد : « شماها خیلی مهربان هستید ، ولی من به همان لباس کهنه ی خودم راضی هستم و اهمیتی به کهنه بودنش نمی دهم . البته اگر شما ندهید . اون لباس برای یک دختر کوچکی به سن و سال من ، لباس مناسبی است . »

بل در پاسخ با همان لحن متقاعد کننده شوع کرد و گفت : « ولی اگر تو اجازه بدهی که من به سلیقه ی خودم تو را لباس بیوشانم و درست کنم خیلی خوشحال خواهم بود . من خیلی از این کار خوشم می آید . چون که تو یک دختر کوچولوی خوشگل و تر و تمیز هستی و فقط کمی احتیاج به دست کاری داری . من نخواهم گذاشت تا کارت را تمام نکرده ام ، کسی تو را ببیند و بعدش ما دوتایی مثل سیندرلا و مادر فرشته اش که او را درست کرد و به مهمانی شاهزاده فرستاد ، یکبارہ ظاهر خواهیم شد . »

مگ نمی توانست این پیشنهاد را که اینطور با مهربانی به او شده بود ، رد نماید . ضمنا وسوسه تبدیل به یک « زیبای کوچک » با کمی دستکاری آنطوری که بل گفته بود ، باعث گردید تا مگ این پیشنهاد را قبول نموده و تمام ناراحتی های قبلی اش را نسبت به رفتار خانواده موقت به دست فراموشی سپرد .

عصر روز پنجشنبه بل خود و کلفتش را در اتاق حبس کرده و به کمک وی مگ را تبدیل به یک بانوی جوان خیلی زیبا کردند . آنها موهای مگ را فر زده و با کمک نوعی پودر صورتی رنگ تمام گردن و بازوهای او را صیقل دادند . بعد لبهایش را با خمیر قرمز رنگی سرخ تر کردند و اگر مگ آنقدر سرکشی نمی کرد ، هورتنز می خواست بفهمی نفهمی یک خرده روژ هم اضافه کند . سپس آنها لباسی از ساتن آبی آسمانی بر تن مگ پوشاندند که آنقدر تنگ بود که وی تقریبا نفسش بند آمده بود ، ضمنا آنقدر هم یقه اش باز بود که مگ محجوب و کمرو وقتی خودش را در آینه نگاه کرد ، تا بناگوشش از خجالت سرخ شد . بعد نوبت یکسری زیرورآلات از قبیل دستبند ، گردنبند ، گل سینه و گوشواره بود که آنها هم فراموش نشدند . هورتنز طوری با مهارت و به کمک نوار ابریشمی صورتی آنها را به سر و سینه ی مگ اندازه و آویزان کرد که اصلا پیدا نبود .

آخر از همه یک دسته غنچه ی رز به سینه ی مگ زده شد و یک تور چین چینی ، دیگر تقریبا حاضرش کرد تا بتواند شانه های سفید و زیبایش را به معرض نمایش بگذارد و بالاتر از همه اینکه ، یک جفت کفش پاشنه بلند ساتن آبی آسمانی نیز به آخرین آرزوی قلبی اش تحقق بخشید . بالاخره یک دستمال ساتن ، یک بادبزین پردار و یک دسته گل با گیره ی نقره ای صد در صد مگ را برای نمایش حاضر کرد و آنگاه دوشیزه بل را برای آخرین بار این عروسک کوچک را با رضایت برانداز نمود و اجازه داد که از جایش بلند شود .

در این موقع هورتنز در حالی که چیزی نمانده بود از خود بیخود شود با شیفتگی و وجد هر چه تمام دست هایش را به همدیگر کوفت و فریاد

زد: «اوه مادمازل واقعا شارمانت [به فرانسه یعنی جذاب] و تقه ژولی [به فرانسه یعنی خیلی قشنگ] شده اند، آیا اینطور نیست؟»

دوشیزه بل نیز در حالی که داشت مگ را به اتافی که بقیه دخترها در آن جمع بودند هدایت می کرد، گفت: «حالا بیا و خودت را نشان بده.» همانطور که مگ با آن دامن بلند دنباله دارش خرامان خرامان دنبال بل می رفت، گوشواره هایش جلنگ و جلنگ صدا می کردند، حلقه های مویش تکان می خوردند و قلبش از تصور اینکه بالاخره به آرزویش رسیده است، سخت می کوفت. چون که آینه به سادگی به او گفته بود که او یک زیبای کوچک است. دوستانش نیز به دیدن مگ آن جمله ی خشنود کننده را با شوق و ذوق و شیفتگی تکرار کردند و مگ هم برای چند لحظه مثل زاغچه ای در یک افسانه ای دروغی، در حالیکه از رنگ و روغن عاریه ای خود لذت می برد و دیگران مثل یک دسته کلاغ زاغی در اطرافش وراجی می کردند وسط آنها ایستاده بود.

بل همانطور که می رفت تا خودش هم لباس بپوشد، با رضایت از موفقیتش افزود: «ن تا من لباسم را بپوشم تو می توانی او را راه ببری و ترتیب پشت دامنش را بدهی والا با آن پاشنه های فرانسوی حتما کله معلق خواهد شد. کلارا تو هم آن پروانه نقره ایت را بیاور و این حلقه موی دراز را که طرف چپ صورتش افتاده، یک خرده عقب تر ببر، ولی لطفا هیچکدامتان در اثر جذابی که دست های من به وجود آورده است، دستکاری نکنید.»

در این موقع زنگ در به صدا درآمد و خانم موفت دنبال دخترها فرستاد که پایین بروند، مگ به سالی گفت: «ولی من می ترسم پایین بروم و من احساس می کنم که تقریبا نیمه لخت هستم.»

سالی که برایش مهم نبود مگ از او زیباتر باشد، او را دلداری داده گفت: «تو حتی یک ذره شبیه خودت به نظر نمی رسی. ولی خیلی خوشگل شده ای. من پهلوی تو هستم نترس. بل خیلی ذوق و سلیقه دارد و تو را کاملا به صورت یک خانم فرانسوی درآورده است. من به تو اطمینان می دهم. گلهایت را شل بگیر و آنقدر مواظبشان نباش و مطمئن باش که کله معلق نخواهی شد.»

بنابراین با حفظ کردن دقیق این سفارش ها در ذهنش، مارگارت بالاخره صحیح و سالم از پله ها پائین آمد و خرامان خرامان به طرف سالن پذیرایی که آقا و خانم موفت به اتفاق چند تا مهمان که تازه از راه رسیده و در آنجا جمع بودند، رفت. و طولی نکشید که این موضوع را کشف کرد که در لباس زیبا پوشیدن جذاییتی خاص نهفته است که توجه یک عده خاص از مردم را جلب می نماید و احترام آنها را بر می انگیزد. مثلا چند تا از خانم های جوان که قبل از آن توجهی به مگ نداشتند، حالا ناگهان خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودند و همچنین چند تا از جنتلمن های جوان که در میهمانی های قبلی فقط نیم نگاهی به او انداخته بودند، حالا نه تنها به او حریصانه تر نگاه می کردند، بلکه اصرار داشتند که به وی معرفی شدند و تعریف های احمقانه ای تحویلش می دادند. بالاخره چند تا از خانم های مسن که روی کاناپه لم داده و مشغول انتقاد از بقیه میهمانان بودند، با حالتی کنجکاو و علاقه مند از یکدیگر می پرسیدند که این دختر جوان کیست و او شنید که خانم موفت در پاسخ یکی از آنها داشت می گفت: «دیزی مارچ. پدرش کلنل ارتش است. یکی از فامیل های خوب ولی فقیر. ضمنا دوست صمیمی خانواده لارنس. موجود شیرینی است.» «ند» من کاملا دیوانه ی او شده است.

یکی از پیرزن ها نیز همانطور که برای بهتر دیدن دیزی داشت، عینک دسته دارش را جلو چشمانش می گرفت، گفت: «اوه، طفلک بیچاره!» البته مگ در حالی که باز هم از توهین های خانم موفت حالش دگرگون شده بود، سعی می کرد به روی خود نیاورد و خودش را به نشنیدن بزند.

با این وجود هنوز آن « احساس عجیب » در وی از بین نرفته بود و چون خودش را در قالب یک بانوی جوان می دید ، بنابراین به خوبی داشت بقیه ی رل خود را ادامه می داد ( با وجودی که آن لباس کمر کمرستی ، پهلویش را درد می آورد و دنباله ی بلندش دائما زیر پایش گیر می کرد ، و ضمنا می ترسید که مبادا گوشواره هایش از گوشش بیفتند که در این صورت یا گم می شدند یا می شکستند ) .

مگ دائما خودش را با بادبزنش باد میزد و به لطیفه های بی مزه ی چند تا جنتلمن جواب که سعی می کردند زیادی بذله گو و خوش صحبت جلوه کنند ، می خندید ، تا اینکه ناگهان دست از خندیدن کشیده و خیلی مضطرب و دستپاچه گردید ، چون که درست رو به رویش ، چشمش به لاری افتاده بود . ظاهرا لاری با تعجبی آشکار و ناباوری به مارگارت خیره شده بود . چون که با وجود آن تعظیم و آن لبخند ، چیزی در چشمان نجیب لاری بود که باعث گردید مگ احساس کند که تا بناگوشش سرخ شده است و آرزو کرد که کاش همان لباس کهنه ی خودش را پوشیده بود .

به علاوه چیزی که بیش از پیش به اضطراب و دستپاچگی مگ افزود ، این بود که دید « بل » با سقلمه و چشمکی که به « آنی » می زد ، در واقع به او می گفت که بین چطور مگ از دیدن این پسرک که خیلی بچه و خجالتی به نظر می آید ، خوشحال شده است .

در این موقع مگ در حالی که در دل می گفت : « موجودات احمق ! آنها باعث شدند که این افکار ابلهانه توی کله ی من بیفتد . ولی عیبی ندارد بگذار این موضوع به خرده مرا عوض کند . » و آنگاه به آنسوی تالار رفت تا دست دوستش را بفشارد .

وقتی به لاری رسید ، با لحنی که آدم را یاد یک خانم بزرگ می انداخت ، گفت : « خیلی خوشحالم که آمدی لاری . می ترسیدم که نیایی . » لاری با نیمه لبخندی با همان لحن مادرانه اش بدون اینکه چشمش را به طرف مگ برگرداند ، گفت : « جو ، از من خواست که بیایم و برایش تعریف کنم که تو چه شکلی شده ای ، بنا براین من هم آمدم . »

مگ مالا مال از کنجکاوی ، برای دانستن عقیده ی لاری درباره ی خودش و ضمنا در حالیکه برای اولین بار در حضور لاری احساس راحتی نمی کرد ، پرسید : « تو به او چه خواهی گفت ؟ »

لاری همان طور که با دکمه های دستکشش بازی می کرد ، پاسخ داد : « خواهم گفت که تو را نشناختم . چون که تو خیلی بزرگ شدی و اصلا دیگر شبیه خودت نیستی . من کاملا جا خورده ام ، مگ . »

مگ گفت : « چه بی معنی هستی لاری ! دخترها برای اینکه به خرده تفریح کنیم این لباس ها را تن من کرده اند و من هم از این چیزها تقریبا خوشم می آمد . فکر نمی کی اگر جو مرا ببیند ، چشمانش گرد شود ؟ »

ظاهرا مگ برای اینکه واقعا عقیده ی لاری را درباره ی سر و وضع خودش بداند هی او را سوال پیچ می کرد .

لاری در پاسخ با اندوه گفت : « بله فکر می کنم چشمانش گرد شود . »

مگ پرسید : « تو مرا اینطوری دوست نداری ؟ »

« نه ، دوست ندارم . » و این جواب برخوردنده لاری بود .

مگ با لحنی نگران گفت : « چرا دوست نداری ؟ »

در این موقع لاری با چنان حالتی که اثری از آن ادب همیشگی اش در آن نبود ، نگاهی به سر فر خورده ، شانه های عریان و لباس فوق العاده پر چین و تور وی انداخت که بیشتر از هر جوابی ، مگ را شرمنده ساخت .

- من از خودنمایی و از این خودآراستن ها خوشم نمی آید .

این معنی نگاه لاری بود و برای مگ که بزرگتر از لاری بود ، روی هم رفته گران آمد و بنابراین در حالی که از آنجا دور میشد ، به تندی گفت :  
تو وقیح ترین پسری هستی که تا به حال دیده ام .

بعد مگ در حالی که اضطراب و آشفتگی اش به اوج خود رسیده بود ، به طرف یک پنجره ی دور از هیاهو رفت تا شاید گونه هایش را کمی خنک کند . چون که آن لباس تنگ هم مزید بر علت شده و رنگ ناراحت کننده ای به صورت مگ بخشیده بود . در همان حال که وی آنجا ایستاده بود ، میجر لینکلن نیز از آنجا عبور می کرد و دخترک شنید که او به مادرش می گفت : « حیف ! آنها از آن دخترک کوچک قشنگ یک دلقک درست کرده اند . دلم می خواست تو او را قبلا دیده بودی . آنها کاملا او را خراب کرده اند و امشب او چیزی جز یک عروسک نیست . »  
مگ با آهی به خودش گفت : « اوه خدایا ! دلم می خواست کاش یک خرده فهمیده تر بودم و همان چیزهای خودم را می پوشیدم تا مجبور نبودم که سوژه قرار بگیرم یا اینکه آنقدر توی این لباس احساس ناراحتی بکنم و از خودم خجالت بکشم . »

در این حال مگ ، پیشانی اش را به شیشه های خنک پنجره چسبانده و سعی کرد خودش را تقریبا در پشت پرده ی پنجره از چشم میهمانان پنهان نگاه دارد و اهمیتی نمی داد که آواز محبوبش شروع شده است . تا اینکه دستی به پشتش خورد ، و وقتی سرش را برگرداند ، چشمش به لاری افتاد . لاری همانطور که کمی پشیمان به نظر می رسید ، دستش را به جلو دراز کرد و همراه با بهترین تعظیمش گفت : « خواهش میکنم وقاحت مرا ببخش و بیا یک بستنی با من بخور . »

مگ در حالیکه سعی می کرد کاملا رنجیده خاطر و متغیر به نظر بیاید ، پاسخ داد : « فکر نمی کنی همراهی من برای تو ناخوش آیند باشد ؟ »  
- نه ، حتی یک ذره . بیا من سعی می کنم پسر خوبی باشم . من این لباس را دوست ندارم ، ولی جدا فکر می کنم که تو خیلی باشکوه شده ای .  
بعد گویی می ترسید که مبادا کلمات برای این تحسین ، به خوبی یاریش نمایند ، دست هایش را تکان داد .

در این موقع مگ لبخندی زد و در حالیکه نرمتر شده بود نجوا کنان گفت : « مواظب دامن من باش که کله معلقت نکند . این یکی از مصیبت های زندگی بود و من مثل یک غاز احمق بودم که حاضر شدم آنرا بپوشم . »

لاری همانطور که چشمش را پایین می انداخت و ضمنا داشت توی دلش آن کفش ظریف آبی رنگ او را تحسین می کرد ، پاسخ داد : « اگر دامت را دور گردنت سنجاق می زدی خیلی عاقلانه تر بود . »

مگ گفت : « لاری ممکن است که یک لطفی در حق من انجام دهی ؟ »

لاری با میل و رغبت پاسخ داد : « البته مادام ! »

- خواهش می کنم وقتی برگشتی درباره ی لباس امشب من ، به آنها حرفی نزن . آنها حتما باور نمی کنند که من برای تفریح این لباس را پوشیده ام و مادر خیلی نگران خواهد شد .

ولی چشمان لاری در پاسخ آن خواهش ، چنان آشکارا این جواب را داد : « پس چرا آن را پوشیدی ؟ »

که مگ با تردید اضافه کرد : « من خودم همه چیز را برای آنها خواهم گفت و نزد مادر اعتراف خواهم کرد که چقدر دختر احمقی بوده ام . ولی میل دارم که این کار را خودم انجام بدهم . بنابراین تو حرفی نخواهی زد . اینطور نیست لاری ؟ »

- به تو قول می دهم مگ ! ولی اگر از من پرسیدند چی ؟



- فقط بگو که من قشنگ شده بودم و خیلی بهمان خوش گذشت .

- من قسمت اول را با تمام قلبم بازگو خواهم کرد ولی راجع به قسمت دوم چی ؟ اصلا به نظر نمی آید که به تو خوش می گذرد . اینطور نیست ؟ بعد لاری طوری به مگ نگاه کرد که باعث شد نجواکنان پاسخ دهد : « نه ، حق با توست . من فقط می خواستم کمی تفریح کرده باشم ، ولی متوجه شدم این نوع تفریح اصلا به من سازگار نیست و خیلی از آن خسته شده ام . »  
در این موقع لاری با دیدن « ند موفت » که داشت پیش می آمد ، گره ای به ابروان سیاهش انداخت و گویی اصلا برای این میزبان جوانشان احترامی قائل نباشد ، گفت : « ند موفت دارد به این طرف می آید ، او چه می خواهد ؟ »  
« وای چه خسته کننده ! » مگ با چنان سستی و بی حالی این را ادا کرد که کلی باعث تفریح لاری گردید .

لاری دیگر حرفی به مگ نزد تا موقع شام که چشمش به او افتاد که داشت به اتفاق ند و دوستش « فیشر » که به قول لاری مثل دو تا ابله رفتار می کردند ، شامپاین می نوشیدند . لاری جوان همیشه نوعی احساس غیرت برادرانه نسبت به مارچ ها داشت و هر کجا که لازم بود به حمایت از آنان مثل یک مدافع صمیمی می جنگید .

بنابراین در فرصتی که ند رفت تا گیلان مگ را دوباره پر سازد و فیشر هم برای برداشتن بادبزنی او از زمین خم شد ، لاری آهسته به پشت صندلی مگ تکیه زد و یواش زمزمه کرد : « اگر آنقدر از این آشغالها بخوری ، فردا سرت از درد خواهد ترکید . نکن مگ . مادرت دوست ندارد . خودت هم می دانی . »

مگ با خنده ی کوتاهی و متأثری آهسته پاسخ داد : « من امشب مگ نیستم . من یک عروسکی هستم که تمام کارهای خل بازی را انجام می دهد ، ولی فردا دیگر این خودنمایی ها و تور و چین هایم را کنار خواهم گذاشت و دوباره یک دختر خوب خواهم شد . »  
لاری غرید : « کاش الان فردا بود »

و بعد در حالی که از این تغییری که در مگ دیده بود ، احساس ناخوشایندی داشت از وی دور گردید .

مگ تمامی آن شب را رقصید و مثل سایر دختران ، به عشوه گری و پیچ و پیچ و راجی و خنده گذرانید . بعد از شام هم یکه تاز پیست رقص شده و چنان شلنگ تخته می انداخت که نزدیک بود با دامن بلندش کله معلق شود ، و خلاصه طوری می رقصید که پاک لاری را منجر کرده بود و همانطور که کناری ایستاده بود ، داشت به یک سخنرانی که در نظر داشت به مگ تحویل دهد ، می اندیشید . ولی متأسفانه هیچ فرصتی برای این سخنرانی نیافت ، چون که مگ تا موقع شب بخیر گفتن اصلا حوالی لاری آفتابی نشد و او را در حالی که همانطور حرص و جوش می خورد ، به حال خود باقی گذاشت .

موقع گفتن شب بخیر ، مگ در حالی که سعی می کرد لبخند بزند ( چون که سردرد کذایی ظاهرا داشت شروع میشد ) آهسته زیر گوش لاری گفت : « چیزی را که گفتم به خاطر داشته باش ! »

ولی لاری همانطور که دور میشد ، با خشم و عصبانیت شدید پاسخ داد : « سیلانسی الامور » ( به فرانسه یعنی خفه شو ! )

ظاهرا این نمایش کوچک گنگ و نامفهوم کنجکاو « آنی » را برانگیخته بود ، ولی مگ خسته تر از آن بود که حوصله ی غیبت و وراجی داشته باشد و در حالی که احساس می کرد با نقابی ساختگی در یک مجلس میهمانی مسخره شرکت کرده است و اصلا آنطور که انتظار داشت به او خوش نگذشته است ، یگراست به رختخواب رفت . فردای آن روز مگ تقریبا ناخوش بود و یکشنبه هم به خانه شان بازگشت ، در حالی که



احساس می کرد کاملاً از این تفریح دو هفته ای اشباع شده است و به قول جو خیلی زیادی «توی دامن زندگی لوکس» نشسته است. روز یکشنبه وقتی که مگ به اتفاق جو و مادرش نشسته بودند، در حالیکه با حالتی پر از آسایش به اطرافش نظر می انداخت گفت: «چقدر آرامش داشتن و دائماً مجبور نبودن به همراهی، لذت بخش است. خانه مان با وجودی که باشکوه نیست، ولی چه جای خوبی است.» مادرش در حالی که در عرض آن روز نگاه های نگرانی به سوی مگ انداخته بود (چون تغییرات صورت مگ از نظر تیزیین مادرش پنهان نمانده بود) پاسخ داد: «من خیلی خوشحالم که این را می شنوم عزیزم. چون می ترسیدم که بعد از این تفریحاتی که داشته ای، این خانه به نظرت دلتنگ کننده تر و فقیرانه تر بیاید.»

مگ با خوشحالی، تمام ماجراهای را که بر او گذشته بود، تعریف کرده و بارها و بارها اظهار داشت که چقدر به او خوش گذشته است، ولی هنوز انگار چیزی روی حالت و روحیه مگ فشار می آورد و بالاخره موقعی که خواهرهای جوانترش به رختخواب رفتند، او با حالتی متفکر در حالی که چشم به آتش دوخته، نشسته بود و کمتر صحبت می کرد و اندکی هم نگران به نظر می رسید. وقتی که ساعت ۹ را نواخت و جو پیشنهاد کرد که به رختخواب بروند، مگ ناگهان صدلی اش را ترک کرده و در حالی که روی چهارپایه ی کوچک بت می نشست، آرنج هایش را روی زانوان مادرش تکیه داد و با شجاعت اظهار داشت: «ماری من میخواهم اعتراف کنم.»

- من هم همین فکر را می کنم. خوب چی را می خواهی اعتراف کنی؟

در اینجا جو با حالتی محافظه کارانه گفت: «من باید بروم.»

- البته که نه. مگر من همیشه همه چیزم را برای تو نمی گویم. من جلو بچه ها خجالت می کشیدم حرف بزنم ولی دلم می خواهد تو از تمام چیزهای دردناکی که من در منزل موفت ها انجام داده ام با خبر باشی.

خانم مارچ در حالی که لبخندی می زد، ولی در عین حال کمی نگران هم بود، گفت: «بگو عزیزم، ما آماده هستیم.»

- من برایتان تعریف کردم که آنها به من لباس پوشاندند، ولی نگفتم که آنها به من پودر زدند و با آن لباس کمر کمرستی نفس مرا بند آوردند، موهایم را فر زدند و مرا عینا مثل یک عروسک نمایش درست کردند. لاری فکر می کرد که من سر و وضع صحیحی ندارم من می دانم که توی دلش او این فکر را کرد و یک آقا هم مرا عروسک خطاب کرد. من می دانستم این کارها احمقانه است ولی این تعریف و تملق ها که مثلاً من زیبا هستم و یک مشت چاپلوسی های بیهوده ی دیگر باعث گردیدند که اجازه بدهم از من یک احمق و لوده بسازند.

خانم مارچ در حالی که با سکوت چشم به صورت به زیر افکنده و افسره ی دختر قشنگش داشت و دل اینرا نداشت که ندانم کاریهای کوچک وی را سرزنش نماید، پاسخ داد: «همه اش همین بود، عزیزم؟»

مگ با حالت خود را سرزنش کردن پاسخ داد: «نه، من شامپاین هم نوشیده، حرکات جلف و سبک کرده، عشوه گری هم نموده ام که روی هم رفته خیلی کارهای زشت و منفوری بودند.»

خانم مارچ همانطور که گونه های نرم مگ را که از فرط شرم و اعتراف گل انداخته بودند، با مهربانی نوازش می کرد، گفت: «من فکر می کنم باز هم چیزهای دیگری هست که دلت می خواهد آنها را بازگو نمایی.»

باز هم مگ به آهستگی ادامه داد: «بله، یک چیز خیلی احمقانه! ولی دلم می خواهد آن را هم بگویم. چون که من نفرت دارم از اینکه مردم اینطور چیزهایی درباره ی ما و لاری بگویند.»

سپس مگ تمام غیبت هایی را که از دهان خانم موفت راجع به خودشان شنیده بود تعریف کرد و همانطور که داشت آنها را بازگو می نمود ، دید که مادرش چگونه لبهایش را سخت به یکدیگر می فشارد . گویی وی از اینکه این گونه افکار ناخوشایند ذهن مگ معصوم را آلوده کرده بود ، سخت خشمگین و آزرده خاطر شده بود .

در اینجا جو با خشم فریاد زد : « اوه ، این بزرگترین مزخرفاتی است که تا حالا شنیده ام . چرا تو همان موقع حسابشان را نرسیدی و حالیشان نکردی که اینطور نیست . »

- من نمی توانستم . این موضوع آنقدر برای من غافلگیر کننده و ناراحت کننده بود که نمی توانستم آنرا گوش نکنم و بعد طوری خشمگین و ناراحت بودم که به فکر نمی رسید اصلا باید از آنجا دور می شدم . «

- فقط صبر کن تا من آنی موفت را ببینم و نشانت می دهم که این آشغالهای بی شرم را چطور باید سر جایشان نشانم . داشتن نقشه و گرم گرفتن با لاری فقط به خاطر ثروتش و اینکه شاید روزی یکی از ماها را بگیرد . ! اوه ، چه مزخرفاتی ! وقتی این را به لاری بگویم که آنها چه چیزهای احمقانه ای درباره ی ما دخترهای فقیر گفته اند ، چه قشقرقی بیه خواهد کرد .

بعد جو طوری خندید که گویی این قسمت آخر اعتراف مگ به نظرش شبیه یک شوخی خنده دار رسیده بود .

در این موقع مگ با ناراحتی گفت : « ولی اگر تو این را به لاری بگویی من هرگز تو را نخواهم بخشید . او نباید بگوید . اینطور نیست ماری ؟ » خانم مارچ با اندوه پاسخ داد : « نه ، هرگز نباید این غیبت های احمقانه دوباره بازگو گردند و هر چه زودتر باید آنها را فراموش کنید . این اصلا تقصیر من بود که اینطور غیرعقلانه رفتار کنم و تو را به میان مردمی بفرستم که زیاد خوش جنس و مهربان نیستند و این طور افکار عامیانه ای درباره ی جوانها دارند . من واقعا متأسفتر از آن هستم که بتوانم تاسفم را از این شیطنت ها و بدجنسی هایی که در این سفر روی داده است ، بیان دارم . «

در اینجا مگ در حالی که از این اعترافی که کرده بود ، دیگر کمتر خجالت می کشید ، گفت : « متأسف نباش مادر ! من نخواهم گذاشت که این موضوع لطمه ای به من بزند . من تمام این تجربه ی بد را فراموش خواهم نمود و فقط آن قسمت های خوبش را به خاطر مگ سپردم . چون که من در واقع یک مقداری هم از این سفر لذت بردم و تمامش ناراحت کننده نبوده است و ازت متشکرم که به من اجازه دادی که بروم . من دیگر سعی خواهم کرد که یک دختر احساساتی و ناراضی باشم ، مادر . من می دانم که یک دختر احمق هستم و آنقدر با تو خواهم بود تا روزی که کاملا بتوانم از خود مراقبت نمایم . ولی ضمنا این خیلی خوبه ، که از آدم تعریف و تمجید نکنند و من نمی توانم بگویم که آنرا دوست ندارم . «

- این خیلی طبیعیه دخترم و کاملا هم بی ضرر . البته اگر این دوست داشتن و میل به شنیدن و تعریف و تمجید ، به صورت حرص و شهوت در نیامده و یک دختر را به راهی نکشاند که به خاطر شنیدن آنها ، دست به کارهای احمقانه و غیردخترانه بزند و این را به خاطر داشته باش که همیشه تحسین اشخاص را با زیبایی ، توأم با حجب و متانت برانگیزی ، مگ . «

مارگارت لحظه ای به فکر فرو رفته ، جو هم در حالی که دستش را به پشتش زده بود و با نگاهی که هم مشتاق بود و هم کمی مغشوش وی را می نگریست ، چون که این یک رویداد تازه بود که می دید مگ چطور با برافروختگی دارد درباره ی تحسین زیبایی ، مردان جوان و چیزهایی از این قبیل صحبت می کند ، و جو احساس کرد که در عرض این دو هفته خواهرش به نحو حیرت آوری بزرگتر و زنانه تر شده است ، و دارد از

نزد وی به طرف دنیایی کشیده می شود که اصلا وی تمایلی به دنبال کردن و رفتن به این دنیای جدید را ندارد .

مگ با کمرویی و خجالت پرسید : «راستی مادر تو واقعا آنطور که خانم موفت می گفت نقشه برای ما داری ؟»

- بله عزیزم ، من نقشه های زیادی دارم . تمام مادرها دارند . ولی من خیال می کنم نقشه ی من با نقشه ی خانم موفت فرق داشته باشد . من بعضی از آنها را برایت خواهم گفت . چون حالا دیگر موقع آن رسیده که یک کلمه این کله ی رمانتیک کوچولوی تو را دستخوش تغییر نماید قلب کوچکت یک سری مسائل جدی برای خودش بیابد . تو جوان هستی مگ ، ولی نه آنقدر که نفهمی من چه دارم می گویم و لبهای یک مادر مناسب ترین وسیله برای گفتن اینگونه سخنان به دختر جوانی مثل تو هستند . جو ، نوبت تو هم به موقعش خواهد رسید . بنابراین به نقشه های من گوش بده و اگر خوب هستند مرا کمک کن تا آنها را اجرا نمایم .»

بنابراین جو جلوتر رفت و بعد از اینکه روی دسته ی صندلی مادرش نشست ، ژستی به خود گرفت که انگار می خواهد صحبت های خیلی مهمی را بشنود . خانم مارچ در حالی که هر کدام از دست هایش یکی از آنها را در بر گرفته بود و نگاه اشتیاق آمیزش به آن دو صورت جوان بود ، با همان لحن جدی و در عین حال شاد خود گفت : « من آرزو دارم که دخترانم زیبا ، با کمال و با هنر و خوب باشند و مورد تحسین و احترام قرار گرفته و دوست داشته بشوند . تا به خواست خداوند دوران جوانی شادی را داشته و عاقلانه ازدواج نمایند و یک زندگی مفید و مطبوعی را اداره نمایند . دوست داشته شدن و مورد انتخاب قرار گرفتن از طرف یک مرد خوب ، بهترین و شیرین ترین اتفاق زندگی یک زن است و من صمیمانه آرزو می کنم که دختران من این تجربه ی شیرین و زبا نصیبشان گردد . فکر کردن به این چیزها خیلی طبیعی است ، مگ ، یعنی امید داشتن و منتظر بودن و عاقلانه و طبیعی رفتار کردن ، بطوریکه وقتی این زمان خوشبختی فرا رسد ، احساس کنی که برای قبول وظایف آماده هستی و ارزش لذت آنرا داری . دختران عزیزم ، من خیلی در مورد شماها جاه طلب هستم ، البته نه برای خودنمایی ، یعنی اینکه فقط دلم بخواهد با یک مرد ثروتمند ازدواج کنید ، که مثلا پولدار است یا اینکه منزل با شکوهی دارد . چون که این منازل ، خانه های واقعی و همیشگی نیستند و عشق فقط خواستن است . البته پول بک چیز مفید و با ارزش است و هرگاه خوب و به جا خرج شود ، واقعا دیگر یک چیز اصیل می شود . ولی من دلم نمی خواهد که شماها پول را به عنوان اولین و یا تنها جایزه ای که باید دنبالش بود بدانید .

من بیشتر ترجیح می دهم که شما را همسر ک مرد فقیر ببینم ، به شرطی که خوشحال و مورد محبت و راضی باشید . تا اینکه ملکه یک قصر ، ولی بدون یک زندگی شاد و صلح آمیز .»

در اینجا مگ آهی کشید و گفت : « بل میگفت دختران فقیر هیچوقت شانس زیادی ندارند . مگر اینکه خودشان را جلو بیندازند .»

جو با لحنی با جرأت اظهار داشت : « خوب پس ما ترشیده خواهیم شد .»

- درسته جو ولی یک ترشیده ی خوشبخت بهتر از یک دختر ازدواج کرده بدبخت یا دختران بی حجب و حیایی است که دنبال شوهر می دوند . سپس خانم مارچ با لحن مصممی باز هم ادامه داد : « مضطرب نباش مگ ، فقر به ندرت یک عاشق واقعی را می ترساند . بعضی از بهترین و با شرافت ترین زنهایی که می شناسم دختران فقیری بودند که چون خیلی شایستگی یک عشق واقعی را داشتند ، هیچکدامشان ترشیده نشدند . این چیزها را به زمان واگذار کن . سعی کن توی همین خانه راضی و خوشحال باشی تا بتوانی برای خانه ایکه زمانی متعلق به خودت خواهد بود ، آمادگی و استحقاق داشته باشی . دختران من ، یک چیز را به خاطر داشته باشید ، مادر همیشه حاضر است که محرم شما باشد و پدر هم دوست تان و ما هر دو به دختران خود اعتماد و چشم امید داریم . چه شوهر کرده ، چه مجرد شما باعث افتخار و راحتی ما در زندگیمان خواهد بود .»

در اینجا وقتی خانم مارچ داشت بعد از پایان این سخنرانی اش ، به دخترها شب به خیر میگفت و پیشانی شان را می بوسید ، هر دوی آنها از ته دلشان پاسخ دادند : « ما این حرف های شما را به خاطر خواهیم داشت ، ماری . حتما به خاطر خواهیم داشت . »

بچه ها و لی لی جون عزیزم واقعا از اینکه دیر شد معذرت می خوام

باشگاه پیک و یک و اداره پست

وقتی بهار رسید، سر گرمی تازه ای با خودش آورد. روزهای بلند و بعد از ظهر های طولانی هر نوع بازی و کاری را امکان پذیر کرده بود. باغباید مرتب می شد و هر کدام از دختر ها یک چهارم از زمین های باغ را برداشتند تا هر چه دلشان می خواهد در آن بکارند. حنا می گفت: « می دانم هر قسمت مال کیست. » چون سلیقه هر کدام از دختر ها مثل خلق و خویشان با هم فرق میکرد. مگ گل رز، گل همیشه بهار، مورد و یک نهال پرتغال کاشت. اما جو به چیز خاصی علاقه نداشت و دائم مغول آزمایش و تجربه بود. آ سال قرار بود گل افتاب گردان بکارد، چون عمه کاکل تاپ و جوجه هایش عاشق تخمه های آن بودند. بت گل های قدیمی و خوشبو مثل نخود عطر، گل میخک، گل میمون، بنفشه فرنگی، قیصوم و حشیشه القزاز برای پرندگان و علف گربه برای پیشها کاشت. ایمی در زمینش یک الاچیق کوچک و خیلی قشنگ داشت و بعد جایمان را عوض کردیم که در آن پیچکها و نیلوفر هایی که شیپور ها، کاسه گلها و تاج گل های زیبا و رنگارنگشان از هر طرف می اویختند و گل های سپید سوسن بلند، سرخسای طناز و گیاهان تماشایی باشکوه دیگری که شکوفه می دادند کاشت.

باغبانی، پیاده روی، قایقرانی در رودخانه و چیدن گل ها ، آن ها را در تمام طول ان روزهای خوب سرگرم می کرد. روزهای بارانی هم سرگرمیهای دیگری داشتند که برخی جدید و بعضی قدیمی، اما همه تقریبا ابتکاری بو. یکی از این سرگرمیها باشگا پیک و یک بود. چون تشکیل انجمن های مخفی مرسوم بود ، دختر ها فکر کردند خوب است یک انجمن داشته باشند. و چون همگی شیفته دیکنز بودند، اسم انجمن خود را باشگاه پیک و یک گذاشتند. آنها تقریبا غیر از یکی، دوبار وقفه در تمام طول سال یکشنبه شب ها جلسات باشگاهشان در اتاق زیر شیروانی برپا بود. تشریفات مراسم این روز تقریبا به این ترتیب بود: سه صندلی در یک ردیف در جلو یک میز قرار می دادند. روی میز یک چراغ و سه نشان سفید که روی هر کدام از آنها با یک رنگ و با حروف درشت نوشته شده بود «pickwick club» (p.c)، و یک هفته نامه به نام پیک و یک پورت فولیو، قرار داشت. همه خواهر ها در این هفته نامه مطلب داشتند که جو چون علاقه زیادی به نویسندگی داشت ، سر دبیر هم بود. ساعت هفت، چهار عضو به اتاق باشگاه در طبقه بالا می رفتند. نشانهایشان را دور سرشان می بستند و با وقار خاصی روی صندلی هایشان می نشستند. مگ کهاز همه بزرگتر بود، ساموئل پیک و یک، جو نیز استعداد ادبی داشت ، اگستس اسناد گراس، بت چون دختری گرد و ترگل ورگل بود، تریسی ثاپمن و ایمی چون همیشه سعی داشت کاری که نمی واند انجام دهد، ناتانی نل وینکل بود. پیک و یک چون رئیس بود، هفته نامه را پر از قصه ها و اشعار جدید، اخبار محلی، آگهی های مزه و نکته هایی بود که در آن هر کدام خطا ها و عیوب دیگری را دوستانه تذکر می داد ، می خواند.

در یکی از این جلسات آقای پیک و یک که عینک بدون شیشه زده بود، مثنی روی میز زد و سینه صاف کرد و نگاه تندی به آقای اسنادگراس که روی صندلی اش لم داده بود کرد و وقتی آقای اسنادگراس درست روی صندلی نشست، شروع به خواندن هفته نامه کرد.

پیک و یک پورت فولیو

۲۰ می، ۱۸—

ستون شعر

قصیده سالگرد

دوباره ما امشب برای جشن گرد آمدیم  
 با نشان و تشریفات رسمی  
 در پنجاه و دومین سالگردمان  
 در سالن پیک ویک  
 ما همگی خوش و خرم اینجا هستیم  
 هیچ کس گروه کوچکمان را ترک نکرده  
 دوباره چهره های آشنا یکدیگر را می نگریم  
 و به گرمی دست همدیگر را می فشاریم.  
 پیک ویک ما همیشه سر جایش است  
 و ما با احترام به او خوش آمد می گوئیم  
 وقتی با عینک روی بینی اش می خواند  
 هفته نامه پر از مصالاب جالب ما را  
 اگر چه سرماخورده است  
 از شنیدن صحبتهایش لذت می بریم  
 چون کلام او خردمندانه است  
 اگر چه خس خس و جیر جیر می کند و حرف می زند.  
 آقای اسناد گراس دو متری، با هیبت ظاهر می شود و با وقاری فیل مانند  
 و به دوستان لبخند می زند  
 با چهره ای سبز و شاد  
 شعله شعر در چشمانش می درخشد  
 و با سرنوشتش می جنگد  
 بلند پروازی را بر پیشانی او بنگر  
 و لک را بر دماغش  
 و بعد تا پمن آرام ظاهر می شود  
 ترگل ورگل و تپل و ناز  
 که به جناسها فقط می خندد  
 و سندلیش واژگون می شود

وینکل کوچک و اراسته نیز اینجاست

با موهای مرتب

و نمونه ادب است

اگر چه از صورت شستن متنفر است

امسال نیز گذشت و ما دوباره متحد می شویم

تا لطیفه بگوییم و بخندیم و بخوانیم

و راه ادبیات را طی کنیم

که به افتخار منتهی می شود

عمر هفته نامه پر رونق ما دراز باد

و باشگاه ما بی گزند باد

و سال آینده توام با نزول برکات

بر باشگاه شاد و مفید ما باد

آ.اسنادگراس

ازدواج با نقاب

داستانی از ونیز

کرجیها یکی پس از دیگری به سوی پلکان مرمرین می رفتند و سر نشینان جذاب خود را پیاده می کردند تا بر ازدحام پر شکوه مهمانانی که سالنهای قصر با شکوه کنت دو آدلون را پر کرده بودند بیفزایند. شوالیه ها و بانوان، پریان و خدمتکارها، راهبها و دختران گل فروش همه شاد بودند. فضا از آوازهای دلنشین و آهنگهای دلنواز آکنده بود و رقص بالماسکه توام با شادی و موسیقی ادامه داشت.

شوالیه عاشق پیشه از ملکه پریان پرسید: «والاحضرت امشب بانو وایلا را ندیدند؟»

«بله دیدم. به نظرت جذاب نیست؟ اگر چه غمگین است. لباسش را هم خوب امتحان کرده چون تا یکی دو هفته دیگر مجبور است با کنت انتونیو که از او به شدت متنفر است ازدواج کند.»

شوالیه گفت: «باور کنید بر او رشک می برم. می بینی خودش را مثل دامادها اراسته است. غیر از البته آن نقابش که اگر بردارد خواهیم دید که چگونه به دوشیزه زیبا رو که نمی تواند قلبش را تسخیر کند، اما پدر سنگدلش او را به کنت هدیه کرده است، می نگرد.»

هنگامی که آنها به دیگران می پیوستند بانو گفت: «شایعه است که او عاشق یک هنرمند انگلیسی است و دائم با هم دیدار می کنند، اما کنت پیر او را رد کرده است.»

همه در اوج شادی بودند که کشیش ظاهر شد و زوج جوان از جمع جدا شدند و به طرف صدر تالار که با مخمل های ارغوانی تزیین شده بود رفتند و با اشاره کشیش زانو زدند. همه فوری ساکت شدند. طبری که غیر از صدا اب فواره ها و خش خش شاخه درختان پرتغال که در زیر مهتاب ارمیده بودند، صدایی شنیده نمی شد. و بعد کنت دو آدلون سکوت را شکست و گفت: «سروان و بانوان، مرا به خاطر اینکه شما را با حيله

در یک جا جمع کردم تا شاهد ازدواج دخترم باشید عفو بفرمایید. پدر روحانی ما همه منتظر مراسم هستیم.»

همه چشم‌ها به طرف عروس و داماد برگشت و مهمانان حیرت زده شروع به پیچ کردن کردند. چون عروس و داماد نقاب‌های خود را برداشتند. همه کنکاو و متعجب بودند، اما همه به احترام، ساکت شدند تا مراسم مقدس تمام شد. و بعد مهمانان با اشتیاق ور کنت حلقه زدند و توضیح خواستند.

کنت گفت: «تا آنج که بتوانم با کمال میل توضیح خواهم داد. اما فقط میدانم که خواسته وایلی کمروی من است و من آن را پذیرفتم. و حال فرزندانم. اجازه بدهید به این نمایش پایان دهیم. نقابهایتان را بردارید و دعای خیر مرا پذیرا شوید.»

اما هیچ یک زانو نزدند و داماد جوان با لحنی جواب داد که همه از شنیدنش یکه خوردند. چون وقتی نقاب برداشته شد، همه چهره والای فردیناند دورو هنر مند و دوستدار وایلا را دیدند. وایلا نیز سر بر سینه او یعنی جایی که نشان کنتی انگلیسی نمایان بود گذاشته بود و چهره اش از خوشحالی و زیبایی می درخشید.

فردینال دورو گفت: «سرورم، شما به من گفتید وقتی می توانم از دخترتان خواستگاری کنم که نام و ثروتی همچون کنت آنتونیو داشته باشم. اما من کاری بیش از این می وانم انجام دهم. چون حتی روح جاه طلب شما هم نمی تواند خواستگاری کنت دورو اند دور را که تمام لقب خانوادگی و ثروت بی حد و حصر خود را در برابر دوستی این بانوی زیبا تقدیم می کند رد کند.»

کنت مثل مجسمه خشکش زده بود. فردیناند رو به جمعیت مبهوت کرد و با لبخندی حاکی از پیروزی گفت: «و اما شما دوستان عاشق من. فقط می توانم برایتان ارزو کنم که در عشقتان همچون من موفق شوید و چون من عروسی زیبا نصیبتان شود.»

س. پیک ویک

\*

چرا باشگاه پیک ویک مثل برج بابل است؟ چون پر از اعضای سرکش است.

\*

سرگذشت یک کدو

روزی روزگاری کشاورزی دانه ای در باغش کاشت و پس از مدتی دانه جوانه زد و کم کم بزرگ شد و تعداد زیادی کدو بر آن ظاهر شد. بعد یکی از روزهای اکتبر که کدو ها رسیده بود، کشاورزی یکی از آنها را چید و به بازار برد. سبزی فروشی نیز آن را خرید و در مغازه اش گذاشت. و صبح همان روز دخترکی که کلاه قهوه ای و لباس ابی و صورتی گرد و دماغی پهن داشت، رفت و آن را به خانه آورد و خرد کرد و در قابلمه بزرگی بار گذاشت. بعد برای شام مقداری از آنها را پوره کرد و نمک و کره زد و بقیه را با نیم لیتر شیر، دو تا تخم مرغ، چهارتا قاشق شکر، جوزهندی و فندق مخلوط کرد و در یک ظرف توگود ریخت و ان را پخت تا برشته و خوشمزه شد. و روز بعد خانواده ای به نام مارچ ان را

خورد

ت. تاپمن

\*

آقای پیک ویک



در اینجا می خواهم درباره گناه با شما صحبت کنم منظورم از گناهکار مردی به نام وینکل است که با خنده هایی که می کند و نیز گاهی با نوشتن مطالبش برای این روزنامه وزین برای باشگاهش در دسر درست می کند امیدوارم شما بدی او را ببخشید و اجازه دهید که فقط یک افسانه فرانسوی برای شما بفرستد چون نمی تواند کله اش را به کار بیندازد و چیزی بنویسد آخر او درسها و تکالیفش زیاد است و دیگر مغزی برای او نمی ماند من سعی می کنم سر فرصت چند تا مطلب خوب آماده کنم ببخشید من عجله دارم باید بروم مدرسه.

ارادتمند شما ن. وینکل

(مطلب بالا اعتراف مردانه و جالبی درباره اشتباهات گذشته است؛ اما خوب است دوت جوان ما نقطه گذاری را نیز یاد بگیرد.)

\*

تصادفی غم انگیز

روز جمعه گذشته فریاد وحشتناکی از زیر زمین شنیدیم و تکان خوردیم. با شتاب به زیر زمین رفتیم و در آنجا دیدیم رئیس عزیز ما که می خواسته اند برای خانه مقداری هیزم بردارند، سکندری خورده اند و روی زمین افتاده اند. به علاوه شاهد خرابکاری کاملی بودیم. چون آقای پیک ویک هنگام افتادن سر و شانه شان در لگن آب فرو رفته بود و چلیک آب صابون روی چهره مردانه شان واژگون شده بود. و لباسشان نیز بدجوری پاره شده بود. وقتی ایشان را از آن وضع خطرناک در آوردیم، کاشف به عمل آمد که ایشان زخمی نشده اند بلکه فقط چند جایشان کبود شده است. و باید با کمال خوشحالی این را نیز بیفزاییم که حال ایشان هم اکنون خوب است.

\*

ضایعه عمومی

با کمال تأثر باید نا پدید شدن ناگهانی و مرموز دوست عزیزمان آقای اسنوبال پت پو را به اطلاع برسانیم. این گربه ملوس و دوست داشتنی، حیوان محبوب ستایشگران پر شورش بود. چرا که زیباییش چشمان همه را خیره کرده بود و وقار و درستکاریش او را محبوب همه قلب ها کرده بود و اینکه فقدان او همه انجمن را عمیقا متأثر کرده است.

ازدواج با نقاب

داستانی از ونیز

کرجیها یکی پس از دیگری به سوی پلکان مرمرین می رفتند و سر نشینان جذاب خود را پیاده می کردند تا بر ازدحام پر شکوه مهمانانی که سالنهای قصر با شکوه کنت دو آدلون را پر کرده بودند بیفزایند. شوالیه ها و بانوان، پریان و خدمتکارها، راهبها و دختران گل فروش همه شاد بودند. فضا از آوازهای دلنشین و آهنگهای دلنواز آکنده بود و رقص بالماسکه توام با شادی و موسیقی ادامه داشت.

شوالیه عاشق پیشه از ملکه پریان پرسید: «والاحضرت امشب بانو وایلا را ندیدند؟»

بله دیدم. به نظرت جذاب نیست؟ اگر چه غمگین است. لباسش را هم خوب امتحان کرده چون تا یکی دو هفته دیگر مجبور است با کنت انتونیو که از او به شدت متنفر است ازدواج کند.

شوالیه گفت: «باور کنید بر او رشک می برم. می بینی خودش را مثل داماد ها راسته است. غیر از البته آن نقابش که اگر بردارد خواهیم دید که چگونه به دوشیزه زیبا رو که نمی تواند قلبش را تسخیر کند، اما پدر سنگدلش او را به کنت هدیه کرده است، می نگرد.»

هنگامی که آنها به دیگران می پیوستند بانو گفت: «شایعه است که او عاشق یک هنرمند انگلیسی است و دائم با هم دیدار می کنند، اما کنت پیر او را رد کرده است.»

همه در اوج شدی بودند که کشیش ظاهر شد و زوج جوان از جمع جدا شدند و به طرف صدر تالار که با مخمل های ارغوانی تزیین شده بود رفتند و با اشاره کشیش زانو زدند. همه فوری ساکت شدند. طبری که غیر از صدا اب فواره ها و خش خش شاخه درختان پرتغال که در زیر مهتاب ارمیده بودند، صدایی شنیده نمی شد. و بعد کنت دو آدلون سکوت را شکست و گفت: «سروان و بانوان، مرا به خاطر اینکه شما را با حيله در یک جا جمع کردم تا شاهد ازدواج دخترم باشید عفو بفرمایید. پدر روحانی ما همه منتظر مراسم هستیم.»

همه چشم ها به طرف عروس و داماد برگشت و مهمانان حیرت زده شروع به پیچ کردن. چون عروس و داماد نقاب های خود را برداشتند. همه کنکاو و متعجب بودند، اما همه به احترام، ساکت شدند تا مراسم مقدس تمام شد. و بعد مهمانان با اشتیاق ور کنت حلقه زدند و توضیح خواستند.

کنت گفت: «تا آنج که بتوانم با کمال میل توضیح خواهم داد. اما فقط میدانم که خواسته وایلی کمروی من است و من آن را پذیرفتم. و حال فرزندانم. اجازه بدهید به این نمایش پایان دهیم. نقابهایتان را بردارید و دعای خیر مرا پذیرا شوید.»

اما هیچ یک زانو نزدند و داماد جوان با لحنی جواب داد که همه از شنیدنش یکه خوردند. چون وقتی نقاب برداشته شد، همه چهره والای فردیناند دورو هنر مند و دوستدار وایلا را دیدند. وایلا نیز سر بر سینه او یعنی جایی که نشان کنتی انگلیسی نمایان بود گذاشته بود و چهره اش از خوشحالی و زیبایی می درخشید.

فردینال دورو گفت: «سرورم، شما به من گفتید وقتی می توانم از دخترتان خواستگاری کنم که نام و ثروتی همچون کنت آنتونیو داشته باشم. اما من کاری بیش از این می وانم انجام دهم. چون حتی روح جاه طلب شما هم نمی تواند خواستگاری کنت دورو اند دور را که تمام لقب خانوادگی و ثروت بی حد و حصر خود را در برابر دوستی این بانوی زیبا تقدیم می کند رد کند.»

کنت مثل مجسمه خشکش زده بود. فردیناند رو به جمعیت مبهوت کرد و با لبخندی حاکی از پیروزی گفت: «و اما شما دوستان عاشق من. فقط می توانم برایتان ارزو کنم که در عشقتان همچون من موفق شوید و چون من عروسی زیبا نصیبتان شود.»

س. پیک ویک

\*

چرا باشگاه پیک ویک مثل برج بابل است؟ چون پر از اعضای سرکش است.

\*

سرگذشت یک کدو

روزی روزگاری کشاورزی دانه ای در باغش کاشت و پس از مدتی دانه جوانه زد و کم کم بزرگ شد و تعداد زیادی کدو بر آن ظاهر شد. بعد یکی از روز های اکتبر که کدو ها رسیده بود، کشاورزی یکی از انها را چید و به بازار برد. سبزی فروشی نیز آن را خرید و در مغازه اش گذاشت. و صبح همان روز دخترکی که کلاه قهوه ای و لباس ابی و صورتی گرد و دماغی پهن داشت، رفت و آن را به خانه آورد و خرد کرد و در قابلمه بزرگی بار گذاشت. بعد برای شام مقداری از آنها را پوره کرد و نمک و کره زد و بقیه را با نیم لیتر شیر، دو تا تخم مرغ، چهارتا قاشق شکر

جوز هندی و فندق مخلوط کرد و در یک ظرف توگود ریخت و آن را پخت تا برشته و خوشمزه شد. و روز بعد خانواده ای به نام مارچ آن را خورد

ت. تا پمن

\*

آقای پیک ویک

در اینجا می خواهم درباره گناه با شما صحبت کنم منظورم از گناهکار مردی به نام وینکل است که با خنده هایی که می کند و نیز گاهی با نوشتن مطلبش برای این روزنامه وزین برای باشگاهش در دسر درست می کند امیدوارم شما بدی او را ببخشید و اجازه دهید که فقط یک افسانه فرانسوی برای شما بفرستد چون نمی تواند کله اش را به کار بیندازد و چیزی بنویسد آخر او درسها و تکالیفش زیاد است و دیگر مغزی برای او نمی ماند من سعی می کنم سر فرصت چند تا مطلب خوب آماده کنم ببخشید من عجله دارم باید بروم مدرسه.

ارادتمند شما ن. وینکل

(مطلب بالا اعتراف مردانه و جالبی درباره اشتباهات گذشته است؛ اما خوب است دوت جوان ما نقطه گذاری را نیز یاد بگیرد.)

\*

تصادفی غم انگیز

روز جمعه گذشته فریاد وحشتناکی از زیر زمین شنیدیم و تکان خوردیم. با شتاب به زیر زمین رفتیم و در آنجا دیدیم رئیس عزیز ما که می خواسته اند برای خانه مقداری هیزم بردارند، سکندری خورده اند و روی زمین افتاده اند. به علاوه شاهد خرابکاری کاملی بودیم. چون آقای پیک ویک هنگام افتادن سر و شانه شان در لگن آب فرو رفته بود و چلیک آب صابون روی چهره مردانه شان واژگون شده بود. و لباسشان نیز بدجوری پاره شده بود. وقتی ایشان را از آن وضع خطرناک در آوردیم، کاشف به عمل آمد که ایشان زخمی نشده اند بلکه فقط چند جایشان کبود شده است. و باید با کمال خوشحالی این را نیز بیفزاییم که حال ایشان هم اکنون خوب است.

\*

ضایعه عمومی

با کمال تأثر باید نا پدید شدن ناگهانی و مرموز دوست عزیزمان آقای اسنوبال پت پو را به اطلاع برسانیم. این گربه ملوس و دوست داشتنی، حیوان محبوب ستایشگران پر شورش بود. چرا که زیباییش چشمان همه را خیره کرده بود و وقار و درستکاریش او را محبوب همه قلب ها کرده بود و اینکه فقدان او همه انجمن را عمیقاً متأثر کرده است.

آخرین بار او را موقعی که دم در قصابی نشسته بود و به گاری قصاب زل زده بود دیده اند و بیم آن می رود که افسون او فرد پلیدی را وسوسه کرده و وی اسنوبال را ناجوانمردانه دزدیده باشد. اینک هفته ها گذشته و اثری از اسنوبال به دست نیامده است و ما که دیگر تمام امیدمان را از دست داده ایم، روبان سیاهی بر سبد او بسته ایم و کنار ظرفش گذاشته ایم و در عزای او که گویی برای همیشه از دست رفته است سوگوارییم. یکی از ستایشگران او نیز در غمش قطعه زیر را سروده است:

مرثیه ای برای اسنوبال پت پو

ما همه در فقدان آن محبوب کوچولو سوگوارییم و از سرنوشت بر او آه می کشیم

چون او دیگر هرگز کنار بخاری نخواهد نشست  
 و در کنار در سبز قدیمی بازی نخواهد کرد  
 گور کوچک او که بچه هایش در کنار آن می خوابند  
 زیر درخت شاه بلوط است  
 اما ما بر گور او نمی گرییم  
 چون نمی دانیم کجاست  
 بستر خالی، توپ بازی او  
 و دیگر او را نخواهیم دید  
 و دیگر صدای تق تق آرام و خر خر ناز او را  
 در اتاق نشیمن نخواهیم شنید  
 گربه دیگری دنبال موشهای او خواهد دوید  
 گربه ای با چهره ای زشت  
 اما مثل گربه عزیز ما، موش شکار خواهد کرد  
 و با وقار بازی خواهد کرد  
 با پنجه هایش دزدکی در راهرو راه می رود  
 جایی که گربه ما بازی می کرد

اما فقط به سگها با عصبانیت خر خر خواهد کرد سگهایی که گربه محبوب ما شجاعانه از برابرشان می گریخت!  
 اگرچه متین و خوب است و تمام سعی خود را می کند  
 اما زیبا نیست

و جای تو را نخواهد گرفت گربه عزیز و چون تو ستایشش نخواهیم کرد.  
 آ.س.

آگهیها

آدوشیزه اراتتی بلاگیچ سخنران زربردست و اندیشمند، سخنرانی مشهور خود را شنبه آینده در موعد همیشگی درباره «زن و جایگاه او» در پیک  
 ویک هال ایراد خواهند کرد

آجلسه هفتگی آموزش آشپزی به بانوان جوان در آشپزخانه برگزار خواهد شد. ریاست این جلسه با خانم حنا براون خواهد بود. از همگان  
 دعوت می شود که در این جلسه شرکت کنند

آانجمن خاک انداز در روز دوشنبه تشکیل انجمن خواهد شد و اعضا در طبقه بالای ساختمان باشگاه نمایش خواهند داد. همه اعضا موظف اند با  
 لباس های فرم و جاروی دسته بلند راس ساعت ۹ حضور به هم رسانند

آخانم بت باونسر نمایشگاه مجموعه کلاه های عروسک خود را هفته آینده افتتاح خواهد کرد. مدلهای جدید از پاریس رسیده است و سفارش نیز با کمال احترام پذیرفته می شود

آدر چند هفته آینده نمایش جدیدی در تئاتر بارنویل به روی صحنه خواهد رفت و گوی سلفت را از همه نمایشهای مریکایی خواهد ربود. نام این نمایش نفس گیر «برده یوننی یا کنستانتین انتقامجو» است.

نکته ها

اگر س. پ. دستهایش را با صابون نمی شست، همیشه سر میز صبحانه به موقع حاضر می شد. از آ.س. تقاضا می شود در خیابان سوت نزند. ت.ت. لطفا دسمال سفره ایمی را فراموش نکنید. آ.و. نباید به خاطر اینکه لباسش نه تا چین ندارد غر بزند.

گزارش هفتگی

مگ-خوب

جو-بد

بت-خیلی خوب

ایمی-متوسط

وقتی رئیس جلسه هفته نامه را که فقط در یک نسخه اصلی بود و چند دختر مبتکر گاهگاهی ان را می نوشتند، خواند، حضار کف زدند و آقای اسنادگراس برخاست تا پیشنهادی بکند و بعد در حالی که با لحن و حرکات نمایندگان مجلس صحبت می کرد، گفت: «آقای رئیس، آقایان! مایلم پیشنهاد کنم عضو جدیدی را بپذیرید. کسی که کاملا سزاوار این افتخار است و بسیار سپاسگزار خواهد بود و بر شور و نشاط باشگاه و ارزش ادبی روزنامه خواهد افزود و عضو بسیار شاد و خوبی خواهد بود. پیشنهاد می کنم آقای تتودر لارنس به عنوان عضو افتخاری باشگاه بیک ویک پذیرفته شود. خوب یا لا بپذیرید.»

دخترها از تغییر لحن نگهانی جو خنده شان گرفت. اما همه تقریباً نگران به نظر می رسیدند و وقتی اسنادگراس روی صندلیش نشست کسی چیزی نگفت.

رئیس گفت: «رای میگیریم. لطفا آنهایی که با این پیشنهاد موافقت، موافقت خود را با گفتن بله، اعلام کنند

در این موقع پاسخ بلندی توسط «آقای اسناد گرس» شنیده شد و سپس در میان حیرت همه، پاسخ خجولانه ای نیز از طرف بت به گوش رسید

- مخالفان بگویند، نه!

مگ و ایمی جزء دسته ی مخالفان بودند و «آقای وینکل» از جایش برخاست و با سخنوری و فصاحت تمام گفت: «ما نمی خواهیم که هیچ پسری عضو باشگاه ما بشود. آنها فقط بلدند که همه چیز را شوخی گرفته و مرتب لاف و گزاف بزنند. اینجا یک باشگاه زنانه است و ما می خواهیم که این یک باشگاه خصوصی و درست و حسابی باشد.»

بعد هم آقای «بیک ویک» در حالیکه یک حلقه موی کوچک را از روی پیشانی عقب میزد (این عادت مگ بود که هر وقت متفکر بود، انجام می داد) اظهار داشت: «من میترسم که او به روزنامه ی ما بخندد و بعدا ما را دست بیندازد.»

آقای اسنادگرس به پا خاست و با اشتیاق اظهار داشت: « آقایان من به عنوان یک اصیل زاده به شما قول میدهم که لاری کارهایی از این قبیل که گفتید نخواهد کرد. او دوست دارد چیز بنویسد و سهمی در نوشتن روزنامه به عهده خواهد گرفت و ضمناً وجود او ما را از اینکه سانتی ماتتال بشویم، حفظ خواهد کرد. اینطور نیست؟ ما کار خیلی کوچکی در حق وی انجام می دهیم، ولی او در عوض به ما خیلی کمک خواهد کرد. فکر می کنم تنها کاری که می کنیم اینست که در کنار این میز جایی به او بدهیم و اگر وارد باشگاه ما شود، از او استقبال نمائیم. »

این کنایه ی استادانه و ماهرانه، ظاهراً کارگر افتاد. چون در این موقع آقای «تامپن» انگار که تصمیم خودش را گرفته بشد، در کمال حیرت سایرین، پا خاسته و اظهار داشت: «بله ما مجبوریم که او را بپذیریم، حتی اگر ترس داشته باشیم. من اعلام امیدوارم که او می تواند داخل باشگاه ما بشود، هم او و هم پدر بزرگش. البته اگر دوست داشته باشد.»

این سخنرانی دلیرانه آنها از طرف بت، انگار باشگاه را برق زده کرد و بنابراین آقای «اسنادگرس» صندلی اش را ترک کرد و درحالیکه دستش را به علامت تأیید تکان می داد، با هیجان اظهار داشت: حالا دوباره رأی بدهید. همه به خاطر داشته باشند که او لارنس خودمان است و باید بگویند آری!

آری، آری، آری!

سه جوابی بود که بافاصله از همه طرف به گوش رسید.

عالیست، عالیست! حالا برای اینکه به قول آقای وینکل همانطور که اظهار عقیده فرمودند «تیق زمان را بگیریم» اجازه بدهید عضو جدید را معرفی نمایم.

بعد برای ریختن ترس بقیه اعضای باشگاه، جو در پستوی اتاق زیرشیروانی را باز کرد و آنها چشمشان به لاری که روی یک یخدان لباس کهنه نشسته بود، افتاد که از بس به خودش فشار آورده بود که صدای خنده اش در نیاید، قرمز و کبود شده بود.

در این موقع همانطور که آقای «اسنادگرس» دوستش را به بیرون هدایت می کرد و یک صندلی و یک نشانه ی P.C. به او تعارف می کرد، و خلاصه داشت در یک چشم بهم زدن، در جای جدیدش مستقر می کرد که دخترها با حیرت یکصدا فریاد زدند: «ای دغل حقه باز! جو، تو چطور توانستی این کار را بکنی؟»

آقای «پیک ویک» در حالیکه سعی می کرد، قیافه ی اخم آلودی بگیرد شروع کرد: «خونسردی شما دو تا حقه بازها واقعا حیرت آور است.» ولی فقط موفق گردید که لبخند دلپذیری بزند.

اما عضو تازه که خوب موقعیت شناس بود، در این موقع از روی صندلی اش برخاسته و بعد از اینکه یک تعظیم حاکی از قدرشناسی جلو رئیس به عمل آورد، با مفرح ترین طرزی اظهار داشت: «آقای رئیس و خانها - اوه، معذرت می خواهم، آقایان - اجازه بدهید خودم را به شما معرفی کنم، سام والر مستخدم بسیار وفادار این باشگاه.»

در این موقع، جو در حالیکه با دسته ی یک ماهیتابه کهنه به میز می کوبید، فریاد زد: «عالیست! عالیست!»

لاری با تکان دادن دستش، ادامه داد: «دوست وفادار و پشتیبان نجیبزاده ی من که اینطور با چرب زبانی مرا معرفی کرد، نباید به خاطر این حيله ی جنگی که امشب بکار برد، سرزنش شود. من این نقشه را ریختم و او فقط آنرا اجرا کرد.»

آقای اسنادگرس در حالیکه از این شوخی غرق لذت بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «حالا لازم نیست تمام تقصیرها را بگردن بگیری. من

بودم که جریان پستو را پیشنهاد کردم .

آقای عضو جدید باز هم با تعظیم گرایی بطرف آقای « پیک ویک » اظهار داشت : « ولی به شرافتم سوگند ، این کار را دوباره تکرار نخواهم کرد و از این پس ، خودم را وقف منافع این باشگاه فناپذیر و همیشگی خواهم ساخت . »

جو باز هم دسته ی ماهیتابه را روی میز کویید و فریاد زد : « موافقم . موافقم . »

آقای وینکل و تامپن نیز در حالیکه آقای رئیس با مهربانی و دوستانه سرش را تکان می داد ، افزودند : « ادامه بده ، ادامه بده . »

- من فقط مایل هستم بگویم به عنوان قدرشناسی از این افتخار و به عنوان تحکیم روابط دوستی بین این دو خانواده ی همجوار ، در نظر دارم یک اداره ی پست در قسمت پرچین پائین باغ دایر نمایم . یک ساختمان زیبا و جادار . با درهای قفل دار و هر نوع راحتی برای آقایان و خانمها . این ساختمان همان کبوترخانه ی قدیمی است که من در آنرا عوض کرده و سقفش را هم مرمت نموده تا بتوانیم تمام چیزهای باارزش باشگاه را در آن نگاهداری نمائیم . نامه ها ، کتابها ، جزوه های خطی ، و بسته ها ، و هر خانواده یک کلید خواهد داشت . من تصور میکنم ، این محل جدید ، خیلی خوب خواهد بود . بنابراین اکنون اجازه دهید ، کلید این اداره ی پست را تقدیم نمایم و با تشکر فراوان از لطف شما اعضای محترم ، روی صندلی ام بنشینم .

در این موقع وقتی آقای « والر » یک کلید کوچک را روی میز گذاشت ، تحسین و کف زدن فراوانی بگوش رسید و ماهیتابه ی کهنه با شدت تمامتر روی میز فرود می آمد و مدتی طول کشید تا نظم جلسه به حالت اول خود بازگشت . بحث زیادی راجع به اداره ی پست در گرفت و همه خیلی غافلگیر شده بودند . چونکه این یک جلسه ی خیلی دوست داشتنی بود و یکساعت هم بیشتر از معمول طول کشید و سپس با سه فریاد شاد به افتخار عضو جدید بقیه ی موضوع بحث جلسه به وقت آینده موکول گردید ، هیچکدام از اعضا ، هرگز از پذیرفتن آقای « سام والر » پشیمان نشدند . چونکه او چنان عضو خوش رفتار ، خوش صحبت ، صمیمی و وفاداری بود که هیچ باشگاهی نظیر آن را بخود ندیده بود . عضو تازه بطور محسوسی به روحیه ی این جلسات و آبروی روزنامه کمک کرده بود . زیرا نطق های جالبش ، شنوندگان را از خنده روده بر می کرد و کمک وی به روزنامه خیلی ارزنده بود و نیز مقالاتش خیلی میهن پرستانه ، ادبی ، خنده دار یا گریه دار بودند ولی نه سانتی ماتال و جو ارزش آنها را هم ردیف آثار « بیکن » ، « میلتن » یا شکسپیر می دانست و برای کارهای خودش آنها را مدل قرار می داد .

این (P.O.) اداره ی پست ، یک موسسه ی کوچک مهم بود که بنحو جالبی تزئین شده بود . چونکه خیلی مکاتبات و مراسلات عجیبی ، درست مثل یک اداره ی حقیقی ، در آن جریان داشت . از قبیل مکاتبات تراژدی ، بسته کراوات ، نامه شعر ، شیشه ترشی جات ، بسته تخم گل ، دعوت نامه ها ، یادداشت های حاکی از گله و اوقات تلخی ها و سبد سگ های کوچولو و غیره و غیره . ضمنا جنتلمن پیر هم ، که خیلی به این تفریح یعنی P.O. علاقه داشت ، با فرستادن بسته های عجیب و غریب ، پیغام های مرموز و تلگرام های خنده دار ، به این اداره پست خیلی سر خود را گرم می کرد و راستی باغبانش هم که سخت خاطرخواه « هانا » شده بود ، یک نامه ی عاشقانه به اداره ی پست فرستاده بود و سر این نامه و برملا شدن این راز ، که توسط جو کشف گردیده بود ، چقدر آقای لارنس و اعضای P.O. تفریح کرده و خندیده بودند ، خدا می داند .

البته آنروزها توی خواب هم نمی دیدند که روزی همین P.O. ، چه نامه های عاشقانه ای دریافت خواهد کرد .

فصل یازدهم

چند تجربه



در یکی از بعد از ظهرهای گرم درحالیکه جو با خستگی تمام یک بری توی کاناپه فرو رفته بود و بت داشت چکمه های خاکی وی را بیرون می گذاشت و ایمی هم سرگرم درست کردن لیموناد برای همه بود ، مگ موقع رسیدن به خانه اعلام کرد :

« اول ژوئن ، یعنی فردا ، خانواده ی کینگ به کنار دریا می رند و من آزاد خواهم بود . سه ماه تمام تعطیلی ، اوه ، چقدر لذت بخش خواهد بود . »

جو در پاسخ گفت : « عمه مارچ هم امروز رفت . باید خوشحال بود . من جدا می ترسیدم که او از من بخواهد که همراهش بروم . اگر می خواست فکر می کنم حتما باید می رفتم . اما پلامفیلد همان قدر جای شادی است که یک حیاط کلیسا . بنابراین باید عذر و بهانه می آوردم . خلاصه تا پیرزن راه بیفتد ، من جانم بالا آمد . چون هر وقت که دهانش را بازی می کرد ، من زهر ترک می شدم و خلاصه چنان برای راه افتادنش عجله داشتم که برخلاف همیشه خیلی فرزند و خوش اخلاق شده بودم . بطوریکه می ترسیدم همین موضوع جدا شدن از من را برای او سخت کرده و کار دستم بدهد . خلاصه تا سوار کالسکه شود ، از ترس داشتم می لرزیدم ، ولی وقتی سوار کالسکه شد ، انگار تازه به این فکر افتاده باشد ، سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد : « جوسی فین ، می خواهی با من بیایی ؟ » ولی من خودم را به نشنیدن زده و چنان زدم به چاک که پیرزن خیال کرد اصلا متوجه حرفش نشده ام و از خر شیطان پائین آمد .

بت که با حالتی مادرانه پاهای جو را نوازش می کرد ، اظهار داشت : « بیچاره جو من . او چنان به خانه رسید که انگار چند تا خرس دنبالش کرده بودند . »

ایمی همانطور که با خرده گیری مخلوطی را که در دست داشت ، مزه مزه می کرد ، اظهار داشت : « عمه مارچ واقعا یک سمفیر است . اینطور نیست ؟ »

جو ، زمزمه کرد : « البته منظور ایمی ومپایر ( خون آشام ) است نه سمفیر که معنی جلبک می دهد . ولی عیبی ندارد . هوا گرمتر از آن است که آدم حال و حوصله ی اصلاح اشتباهات ایمی را داشته باشد . »

ایمی که متوجه اشتباهش شده بود ، برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند ، با مهارت گفت : « تعطیلات را چکار خواهی کرد ؟ »

مگ از توی صندلی راحتی نوئی پاسخ داد : « هیچی فقط تا ظهر در رختخواب خواهم ماند و دست به هیچ کاری هم نخواهم زد . من تمام زمستان را مجبور بودم صبح خیلی زود از خانه بیرون بروم و تمام روزم را صرف کار برای دیگران بکنم . بنابراین حالا می خواهم یک مدتی حسابی استراحت کرده و به خاطر دل خودم کیف کنم . »

جو پاسخ داد : « نه ، اینجور تنبلی ها با مزاج من سازگار نیست . یک عالمه کتاب منتظر من هستند و من می خواهم توی این مدت ، بالای درخت سیب قدیمی ساعت های طلائی ام را بگذرانم . البته در مواقعی که با لاری نیستم . »

ایمی هم از این طرف پیشنهاد کرد : « بت بیا من و و برای یک مدتی درس نخوانیم ، بلکه تمام مدت را بازی و استراحت کنیم ، مثل دخترهای دیگر . »

– بسیار خوب باشد ، ولی اگر از نظر مادر اشکالی نداشته باشد . من می خواهم یک خرده آوازه های تازه یاد بگیرم و ضمنا باید برای بچه هایم چند تا لباس تابستانی بدوزم . آنها پاک زهوارشان در رفته است و سخت احتیاج به چند دست رخت و لباس دارند . »

در این موقع مگ به طرف مادرش که مطابق معمول در « گوشه ماری » نشسته و مشغول دوخت و دوز بود ، برگشته و پرسید : « ما می توانیم این برنامه ها را داشته باشیم مادر ؟ »

- بله شماها می توانید برای یک هفته این تجربه ها را آزمایش کنید و ببینید که آنها دوست دارید یا نه . من عقیده دارم که با فرا رسیدن عصر یکشنبه ی آینده خودتان متوجه خواهید شد که هم کار خیلی زیاد و هم تفریح خیلی زیاد ، هر دو خیلی بد هستند .

مگ با لحنی از خود خشنود ، اظهار داشت : « اوه ، نه ماری ! این ترتیب جدید حتما خیلی لذت بخش خواهد بود . »

جو نیز در حالی که گیللاس لیموناد به دست ، طوری از جایش می پرید که نزدیک بود لیموناد را روی سر بت خالی کند ، فریاد زد : « من حالا پیشنهاد می کنم به سلامتی بنوشیم . به قول دوست و شریک من کایری گمپ که می گوید : زنده باد تفریح ، مرده باد کار ! »

بنابراین همگی گیللاس هایشان را با خوشحالی نوشیده و تجربه ی جدیدشان را با آرزو و اشتیاق استراحت در تمام روز شروع کردند . فردا صبح

، مگ تا ساعت ده صبح آفتابی نشد و وقتی بالاخره پائین آمد ، تنهائی صبحانه خوردن اصلا به دهانش مثل همیشه مزه نکرد و ضمنا اتاق هم

خیلی ساکت و نا مرتب به نظر می رسید . چون که جو مثل همیشه گلدان ها را پر از گل نکرده بود و بت هم گردگیری ؛ و بالاخره کتاب های

ایمی نیز اینجا و آنجا پرت و پلا بودند و خلاصه هیچ چیز مثل همیشه ، تمیز و مطبوع نبود ، البته به غیر از گوشه ی ماری که فرقی با وضع

همیشگی اش نداشت . مگ دید که از همه جا بهتر همان گوشه ی ماری است و بنابراین در آنجا نشست و به خیال خودش شروع به استراحت و

کتاب خواندن کرد . ولی در واقع همه اش دهن دره می کرد و به فکر خرید لباس های قشنگ تابستانی با پول خودش بود . جو هم تمام صبح را ا

لاری در کنار رودخانه گذراند و عصر را هم در بالای درخت سیب صرف خواندن کتاب « دنیای وسیع وسیع وسیع » کرد . بت نیز همه اش

مشغول ور رفتن به صندوق بزرگی که اعضای خانواده اش ( یعنی عروسک هایش ) قرار داشتند ، بود ولی هنوز نصف کاری را هم که می

خواست انجام نداده بود که حسابی خسته و از حال رفته شده بود . بنابراین محل استقرار خانواده اش را همانطور درهم و برهم ول کرد و ذوق

زده از اینکه فعلا ظرفی برای شستن ندارد ، رفت سراغ موسیقی ، ایمی هم بعد از اینکه آلاچیقش را مرتب و منظم کرد ، بهترین جلیقه ی

سفیدش را پوشید و حلقه های مویش را صاف و صوف کرد و زیر پیچک ها نشست به نقاشی کردن . به امید اینکه شاید کسی او را در این ژست

دیده و سوال نماید که این هنرمند جوان کیست که اینطور دارد عالی نقاشی می کند . البته در تمام مدت هیچکس یک جز پیرمرد لنگ دراز

فضول که با کنجکاوای نقاشی ایمی را برانداز می کرد ، در آن حوالی ظاهر نشد که نشد . بنابراین ایمی با بی حوصلگی نقاشی را ول کرد و بعد از

اینکه مدتی هم پیاده روی نمود از بدشانسی گرفتار یک رگبار تند شده و خلاصه آخرش هم مثل یک موش آبکشیده به خانه باز گشت .

موقع صرف چای ، دخترها بعد از تبادل نظر با یکدیگر همگی متفق القول شدند که آنروز ، با وجودی که بطور غیرعادی طولانی تر از روزهای

دیگر بوده ، ولی رویهمرفته شاد گذشته است . مگ که آن روز عصر سراغ خرید رفته بود ، چند متر موسلین آبی آسمانی خیلی زیبا خریده بود ،

ولی بعد از اینکه فروشنده آن را برید تازه کشف کرد که آن پارچه نبایستی شسته شود ، بنابراین از این رویداد ناگوار بسیار بسیار عصبانی و

اوقاتش تلخ بود . جو نیز پوست دماغش را در اثر قایقرانی در زیر آفتاب حسابی سوزانده بود و ضمنا آنقدر نیز چیز خوانده بود که سرش درد

گرفته بود . بت نیز از دست صندوق درهم ریخته و همچنین یاد گرفتن سه چهار تا آواز با همدیگر ، کلافه شده بود .

ایمی نیز عمیقا از اینکه جلیقه ی نازنینش از ریخت افتاده بود ، دلخور بود . چون که روز بعد مهمانی « کتی براون » بود و حالا او هم مثل « فلورا

فلمیسی » چیزی نداشت که بپوشد . اما تمام این وقایع و دلخوریها ، خیلی ناچیز شمرده شد و آنها مادرشان را مطمئن ساختند که این تجربه

خوب از آب درخواهد آمد. او چیزی به روی خود نیاورد و فقط در پاسخ لبخندی تحویل دخترها داد و بعد به کمک « هانا » کارهای فراموش شده ی آنها را انجام داد و خانه را به صورتی مرتب و منظم نمود و محیطی مطبوع به وجود آورد مثل همیشه ماشین خانه همانطور به آهستگی به چرخ خود ادامه داد. اما تعجب آور بود که چه وضع مخصوص و ناراحتی، با « استراحت مطلق و کیف کردن » به وجود آمده بود. روزها همچنان هر روز بلندتر و بلندتر به نظر می آمدند، هوا خیلی متغیر بود و همینطور اخلاق دخترها، و خلاصه به هر کدام یک احساس بلا تکلیفی دست داده بود و شیطان نیز میدان خوبی برای شیطنت و بدجنسی بدست آورده بود. مگ به عنوان درجه ی عالی اشرافی بودن، فعلا کارهای خیاطی اش را کنار گذاشته بود، ولی بعدا متوجه گردید که زمان چنان به نظرش کند و سنگین می گذرد که شروع کرد به قیچی زدن و خراب کردن پارچه هایش تا شاید به آنها سر و صورتی تازه داده و به مدل لباسهای موفت در بیاورد. جو نیز آنقدر کتاب خوانده بود که دیگر چشم هایش داشتند از حدقه بیرون می آمدند و از هر چی کتاب بود، دلش آشوب شده بود و چنان بی آرام و قرار و عصبانی کننده شده بود که حتی لاری خوش قلب را هم به ستوه آورده و باعث شده بود که با او بگو مگو نماید خلاصه طوری روحیه اش را از دست داده بود که آرزو می کرد کاش همراه عمه مارچ به مسافرت رفته بود. ولی بت وضعش از همه بهتر بود و خوب داشت ادامه می داد. چون که او دائما یادش می رفت که باید همه اش بازی کرد و هیچی کار نکرد. بنابراین گاهگاهی به همان رویه ی همیشگی و قدیمی خود بر می گشت، ولی باز هم رویهمرفته این تجربه ی تازه روی او هم نیز اثر گذاشته بود و همان آرامش همیشگی را نداشت. بطوریکه یکبار او چنان جوانای بیچاره عزیزش را تکان داده و گفته بود که: او یک بچه ی زشت و بدی است که از اخلاق تند خودش تعجب کرده بود. وضع ایمی از همه بدتر بود چون که تفریحات و سرگرمی های ایمی خیلی اندک بودند و وقتی که خواهرهایش او را به حال خود گذاشتند تا خودش سر خودش را گرم کرده و از خودش مراقبت نماید، دیگر بیش از پیش احساس می کرد عاجز شده است. زیرا ایمی از عروسک بازی بدش می آمد و از داستان های شاه پریان بچگانه نیز همینطور، بعلاوه تمام مدت را هم که نمی توانست نقاشی کند. مهمانی های عصرانه و یا پیک نیک رفتن هم که هر روز پیش نمی آمدند. بنابراین ایمی روی هم رفته لذتی را در این تجربه ی تازه به قول جو « مطلقا استراحت » نیافته بود و بیشتر از همه کلافه بود.

خلاصه یک روز دوشیزه « اشتباه لپی » ( این اسمی بود که جو روی ایمی گذاشته بود چون همیشه خیلی لغات اشتباه بکار می برد ) بعد از چند روز خوشی و لذت، درحالیکه احساس می کرد پاک افسرده و ملالت آور شده، با لحنی شکوه آمیز اظهار داشت: « اگر آدم یک خانه ی قشنگ پر از دخترهای خوب داشته باشد و یا اینکه به مسافرت برود، تابستان حتما برایش شادی بخش خواهد بود؛ والا ماندن توی خانه آنهم با سه تا خواهر از خود راضی و یک پسر سنگین و رنگین، صبر ایوب می خواهد. »

ولی تا اینجا هنوز هیچکدام از خسته شدن از دست این تجربه ی تازه چیزی به روی خود نمی آوردند. ولی شب شنبه انگار همه از اینکه هفته داشت به پایان می رسید؛ تو دلشان خوشحال بودند. از آنطرف، خانم مارچ برای اینکه این درس آموزنده حسابی به بچه ها اثر کرده باشد، از آنجائیکه خیلی زن باحوصله ای بود و طبع شوخی هم داشت، تصمیم گرفت که برای پایان این تجربه ی یک هفته ای دخترها، سنگ تمام بگذارد. یعنی به یک طریق خیلی مناسبی آنرا به یک تجربه به یاد ماندنی تبدیل نماید. بنابراین به « هانا » یک مرخصی دو روزه داده و گذاشت تا دخترها از اثر کامل این رویه « یکسره خوشی و بازی » کاملا مستفید گردند.

صبح یکشنبه موقعیکه دخترها از خواب بیدار شدند و پائین آمدند، بر خلاف همیشه آتشی در اجاق آشپزخانه به چشم نمی خورد، خبری از صبحانه آماده در اتاق غذاخوری نبود و بالاخره اثری هم از مادر دیده نمیشد.

در این موقع جو با دلتنگی به دور و بر خودش خیره شد و اظهار داشت: «پناه بر خدا! چه اتفاقی افتاده است؟»

مگ نیز از پله ها بالا دوید و طولی نکشید که بازگشت و درحالیکه خیالش راحت شده بود و در عین حال با کمی سردرگمی و شرمندگی گفت: «مادر مریض نیست. فقط خیلی خسته است و او گفت که خیال دارد تمام روز را در اتاق خودش بگذراند و اجازه داد که ما خودمان کارها را رو به راه کنیم. این خیلی عجیبه. مادر حتی یکذره هم مثل خودش نبود. ولی خوب او گفت که چون هفته ی خیلی سختی را پشت سر گذاشته ما نباید زیاد غرولند کنیم و سعی کنیم خودمان کارهایمان را یک جوری انجام بدهیم.»

وقتی حرف مگ تمام شد، جو بی معطلی اظهار داشت: «خب اینکه کاری ندارد. اتفاقا من این فکر را خیلی می پسندم. می دانید تجربه ی این سرگرمی تازه خودش خالی از تفریح نیست.»

در حقیقت این کار برای آنها که قرار بود هر کدام سهمی داشته باشند، کار فوق العاده راحتی بود و آنها با عزمی راسخ شروع به کار کردند، ولی به زودی پی به این حرف هانا بردند که همیشه می گفت: «خانه داری واقعا شوخی نیست.» البته مقدار زیادی خوراکی توی گنجی آشپزخانه بود و درحالیکه بت و ایمی آنها را سر میز می آوردند، مگ و جو نیز صبحانه را حاضر می کردند، ولی تازه حالا می فهمیدند که چرا همیشه مستخدمین از کارهای سخت غرولند می کنند.

مگ همانطور که مثل یک خانم کدبانو پشت بساط چای و قوری نشسته بود، با حالت ریاست مآبانه ای گفت: «من باید یک سینی صبحانه هم برای مادر ببرم، با وجودی که او خواسته که ما به فکر او نباشیم.»

بنابراین قبل از اینکه کسی شروع به خوردن نماید، یک سینی آماده شده همراه با تعریف های خانم های آشپز به بالا فرستاده شد. البته چایی جوشیده و بسیار تلخ بود، املت تخم مرغ نیز یک خرده زیادی سرخ شده و تقریبا سوخته بود و نان های خانگی مخصوص صبحانه از فرط جوش شیرین، قلمبه و سلمبه شده بود. ولی خانم مارچ با اظهار تشکر جیره ی صبحانه اش را پذیرفت و بعد از اینکه جو ناپدید گردید، از ته دل شروع به خندیدن کرد: «طفلک های بیچاره ی من. چقدر بهشان سخت خواهد گذشت. کمی نگران هستم ولی هیچ اشکالی نخواهد داشت، این تجربه خیلی به دردشان خواهد خورد.»

با این افکار خانم مارچ، برای اینکه دل آنها را نشکسته باشد، با اکراه شروع به خوردن آن صبحانه ی بدمزه کرد.

در طبقه ی پایین، بر و بیا و غرولند زیادی راجع به درست کردن ناهار جریان داشت و جو با وجودی که راجع به مسائل آشپزخانه کمتر از مگ می دانست، اظهار داشت: «اشکالی ندارد مگ، من خودم ناهار را حاضر می کنم. تو خانم باش و نگذار که دست هایت خراب شود و فقط تماشا کن و دستور بده.»

این پیشنهاد اجباری، با خوشحالی مورد قبول واقع شد و مارگارت از خدا خواسته عجالتا به اتاق نشیمن تبعید گردید و به مرتب کردن کاناپه و کشیدن پرده های اتاق پرداخت تا گرد و خاک توی اتاق راه نیابد. از آن طرف، جو که به قدرت آشپزی خود صد در صد اطمینان داشت، اول از همه یک قلم و کاغذ برداشت و یادداشتی توی پستخانه گذاشت که در آن یادداشت با ابراز علاقه ی دوستانه، لاری را نیز برای صرف ناهاری که قرار بود بپزد، به منزلشان دعوت کرد.

مگ وقتی که از این مهمان بازی جو مطلع گردید، گفت: «بهرتر بود اول فکر می کردی که ناهار چی داریم، بعد مهمان دعوت کنی.»

- اوه، فکرش را نکن. مقداری گوشت گاو نمک زده داریم با یک عالمه سیب زمینی. ضمنا خیال دارم مقداری هم مارچوبه و یک خرچنگ برای

مزه به قول هانا بخرم . به علاوه کاهو هم برای سالاد خواهیم داشت . البته درست کردن آن را بلد نیستم ، ولی کتاب آشپزی این قضیه را حل خواهد کرد . برای دسر نیز اگر خیلی بخواهیم شیک باشیم ، می توانیم توت فرنگی و قهوه داشته باشیم .

- جو تو رو خدا سعی نکن آنقدر خوراک های شلم شوربا راه بیندازی . چون که تا آنجایی که ما همه می دانیم تو فقط بلدی نان زنجفیلی و شربت را خوب درست کنی . من که از این مهمانی ناهار چشمم آب نمی خورد . ولی چون که خودت لاری را دعوت کرده ای ، مسئولیتش هم با خودت است که ازش پذیرایی کنی .

جو که از حرف مگ احساساتش کمی جریحه دار شده بود ، پاسخ داد : « کسی چیزی از تو نخواست . فقط خواهش می کنم رفتارت با او خوب باشد و برای پودینگ هم کمی کمک کنی . ضمناً اگر گیج شده مرا راهنمایی کنی . »

مگ در پاسخ با لحن عاقبت اندیشانه ای گفت : « باشد ، ولی من خودم هم چیز زیادی به غیر از درست کردن نان و پای نارگیل نمی دانم . بنابراین بهتر است قبل از اینکه چیزی بخری ، با مادر مشورت کنی . »

- البته که این کار را می کنم . من که احمق نیستم .

سپس جو در حالیکه ته دلش تزلزلی در قدرت آشپزی اش به وجود آمده بود ، با اوقات تلخی از در بیرون رفت .

خانم مارچ وقتی که جو قضیه را برایش تعریف کرد ، پاسخ داد : « هر چی دوست داری بخر ، جو و مزاحم من نشو . من خیال دارم برای ناهار بیرون بروم و خیال ندارم نگران مسایل خانه باشم . من هیچوقت از خانه داری لذت نبرده ام ، و خیال دارم امروز یک تعطیلی برای خودم داشته باشم . چیز بخوانم و چیز بنویسم و به دیدن دوستانم بروم و سر خودم را گرم کنم . »

دیدن این منظره از مادری که همیشه فرصت سرخاراندن نداشت ، یعنی با راحتی توی یک صندلی لم دادن و چیز خواندن آن هم در اول صبح که خانه همیشه پر از کار بود آنقدر عجیب بود که باعث شد جو احساس کند که یک بلای آسمانی نازل شده است ؛ مثل آفتاب گرفتگی یا زلزله یا یک آتشفشان و غیره !

بعد در حالیکه از پله ها پایین می رفت ، با خودش گفت : « انگار همه چیز امروز وارونه شده . مثل اینکه بت هم دارد گریه می کند . این علامت اینست که مطمئناً این خانواده جنی شده است . اگر ایمی او را اذیت کرده باشد ، من می دانم و او . »

بنابراین جو با شنیدن صدای گریه ی بت ، با عجله به طرف اتاق نشیمن دوید و بت را در حال هق هق کردن بالای سر « پیپ » قناری محبوبش یافت که توی قفسش افتاده و درحالیکه پنجه های کوچکش را با حالتی ترحم انگیز به اطرافش گسترده بود ، ظاهراً مرده بود . پرنده ی بیچاره طوری دست هایش را دراز کرده بود که انگار التماس می کرد تا کمی دانه به وی بدهند .

بت درحالیکه حیوان بیچاره را توی دست هایش می گرفت و سعی داشت به وی جان ببخشد ، با گریه گفت : « همه اش تقصیر من بود ، من او را فراموش کرده بودم . حتی یک دانه ارزن هم توی ظرفش نیست . اوه پیپ ، اوه پیپ . من چطور آنقدر ظالم بودم؟! »

جو نگاهی به چشمان نیمه باز پیپ انداخت و قلبش را امتحان کرد . سپس با امتحان کردن درستش که عین یک چوب خشک و سرد شده بود ، سرش را با تاسف تکان داد و یک جعبه ی دومینو را آورد تا به عنوان تابوتی برای پیپ استفاده نماید .

ولی ایمی با امیدواری اظهار داشت : « اونو توی فر بگذار . شاید اگر گرم شود ، زنده شود . »

بت درحالیکه روی کف اتاق نشست و حیوان کوچولوش را توی دست هایش گرفته بود ، در پاسخ زمزمه کرد : « ولی او که به اندازه ی کافی

گرسنگی کشیده است ، حالا چرا پخته هم بشود . او مرده است . من کفن باشکوهی برایش خواهم دوخت و او را توی باغچه ی پر از گل خاک خواهم کرد و هرگز ، هرگز دیگر پرنده ای را نگاه نخواهم داشت ، پیپ بیچاره ی من . چون که برای تو به قدر کافی مادر بدی بوده ام . «  
 جو درحالیکه احساس می کرد ، مسئولیت دیگری به دوشش افتاده است ، گفت : « مراسم تدفین امروز عصر انجام خواهد گرفت و ما همگی در آن شرکت خواهیم کرد . حالا گریه نکن بت ، حق با توست این خیلی افسوس دارد . ولی اصلا این هفته همه چیز ناجور شده است ، و پیپ بدترین این تجربیات بود . آن کفن را درست کن و بعد او را توی جعبه بگذار و بعد از میهمانی نهار ، ما یک مراسم تدفین کوچک خواهیم داشت . »

بعد جو درحالیکه دیگران را برای دلداری دادن بت ، نزد او می گذاشت و از این همه اغتشاش و آشوب ، پاک روحیه اش را از دست داده بود ، عازم آشپزخانه گردید . ولی بعد از اینکه از بستن پیش بند بزرگ فارغ گردید و ظرف ها را روی هم چید تا حاضر برای شستن باشند ، متوجه گردید که آتش در حال خاموش شدن است و آب گرم ندارند . بنابراین در حالیکه غرولند کنان می گفت : « واقعا دیگر همین کم را داشتیم . »  
 در اجاق را باز کرد و با عصبانیت شروع به سیخ زدن خاکسترها کرد.

بعد از دوباره شعله ور کردن آتش ، او فکر کرد که بهتر است تا آب دارد گرم می شود برای خرید به بازار برود . اتفاقا این قدم زدن روحیه ی جو را تقویت کرده و دلش خوش بود که برای خریدن جنس ها چقدر خوب چانه زده است ، و بعد از اینکه یک خرچنگ خیلی جوان و مقداری مارچوبه ی خیلی کهنه و دو جعبه توت فرنگی ریز و ترش خرید ، راهی منزل شد . هانا تابه ای پر از خمیر ( برای پختن نان ) گذاشته بود تا به اصطلاح ور بیاید . مگ هم برای اینکه کاری کرده باشد کمی آنرا ورز داده و بعد بالای اجاق گذاشته بود تا کمی دیگر ور بیاید ، اما بعد بکلی فراموشش کرده بود . چون که ظاهرا توی اتاق نشیمن گرفتار پذیرایی از « سالی گاردینر » شده بود . تا اینکه ناگهان در اتاق نشیمن باز شد و موجودی خشمگین ، دودزده ، سرخ شده و ژولیده ظاهر شد و به تندى اظهار داشت : « این خمیر ورنیامده ، بلکه کف کرده . چون که تمام آن از تابه سر رفته است . »

سالی شروع به خندیدن کرد ، ولی مگ سرش را تکان داد و چنان ابروهایش را بالا کشید که داشت می چسبید به بالای پیشانی اش و بعد توی آشپزخانه شیرجه ای رفت و خمیر ترش را توی فر گذاشت . خانم مارچ هم ظاهرا بعد از اینکه ، از گوشه ی چشمش این طرف و آن طرف را دیدی زد تا ببیند اوضاع و احوال از چه قرار است ، از خانه بیرون رفت . البته بعد از اینکه چیزی هم برای دلداری دادن بت به او گفته بود . بت روی زمین نشست و درحالیکه پیپ عزیز از دست رفته اش توی جعبه دومینوی اهدایی جو ، آرمیده بود ، ملافه ی کوچک سفیدی را می دوخت . ولی وقتی آن کلاه خاکستری رنگ خانم مارچ از توی جالباسی دم در ناپدید شده ، ناگهان یک احساس عجیب از نداشتن کمک و حامی ، توی قلب دخترها دوید و حالتی مثل ناامیدی آنها را در خود گرفته بود . چند دقیقه بعد نیز ، « دوشیزه کروکر » از راه رسید و اعلام کرد که خیال دارد نهار را میهمان آنها باشد . دوشیزه کروکر ، پیر دختری بود لاغراندام و زرد رنگ ، با بینی نوک تیز و چشمانی بسیار فضول و کنجکاو که هیچ چیز از نظرش پنهان نمانده و عاشق غیبت کردن هم بود . آنها دوشیزه کروکر را دوست نداشتند ، ولی خوب فکر می کردند که ناچار هستند با وی مهربان باشند . چون که هم خیلی فقیر و هم مسن بود و ضمنا دوستی هم نداشت . بنابراین مگ صندلی راحتی را به وی تعارف کرد و در حالیکه دوشیزه کروکر ، یک ریز سوال می کرد و از همه چی انتقاد می نمود و پشت سر همه صفحه می گذاشت و لاینقطع داستان تعریف می کرد ، سعی کرد از او پذیرایی نماید .



زبان از شرح دلواپسی ها ، تجربیات و بدو بدوهای که صبح آن روز جو به خود دیده بود ، قاصر است و تازه ناهاری هم که بعد از آن همه مصیبت های ناگفتنی ، روی میز چیده شد ، یک شوخی ابدی برای همه گردید . چون جو از ترس اینکه زیاد چیز از این و آن نپرسد ، سعی کرده بود تمام کارها را خودش تنهایی انجام بدهد ، ولی طی این زور آزمایی به این نکته پی برده بود که پختن یک غذا ، چیزی بیشتر از انرژی و اراده قوی لازم دارد . یعنی تجربه ! او مارچوبه ها را برای یک ساعت تمام توی آب جوشانده بود ، ولی هنوز اوقاتش از این تلخ بود که می دید آنها با این یک ساعت جوشیدن ، سفت تر از همیشه هم هستند . نان کاملا سیاه شده بود ، چون که سس سالاد چنان او را خشمگین ساخته بود که همه چیز را به حال خود ول کرده بود تا اینکه متقاعد شده بود که او اصلا نمی تواند در زندگیش سس سالادی درست کند که قابل خوردن باشد . وجود آن خرچنگ نیز که به نظرش معمایی سرخرنگ می آمد ، از همه عصبانی کننده تر بود . آنقدر آن را چکش و سیخ زده بود تا بتواند صدف آن را بکند . سیب زمینی ها هم ( چون که مارچوبه ها خیلی وقت جو را گرفته بود ) مجبور شده بودند که زود از روی آتش برداشته شوند و بنابراین مغزشان خوب نپخته بود . ضمنا توت فرنگی ها آنطور که به نظر می آمدند ، رسیده و شیرین نبودند .

بالاخره وقتی که جو زنگ ناهار را نیم ساعت دیرتر از حد معمول به صدا در آورد ، در حالیکه خسته ، گرمزده و کج خلق به جای مانده بود ، با خود اندیشید « خیلی خوب ، اگر آنها خیلی گرسنه شان باشد ، می توانند گوشت و نان و کره بخورند . واقعا این چه خفت آور است که انسان تمام صبحش را برای درست کردن هیچی تلف نماید . »

شاید اگر به خاطر لاری نبود و از این دوشیزه کروکر که هیچ چیز از چشمان تیزبینش پنهان نمی ماند و زبانش اخبار را به اقصی نقاط گزارش می داد آنقدر رودربایستی نداشت ، همان وسط کار همه چیز را به حال خود رها کرده بود .

بیچاره جو ، وقتی هرکدام از خوراکی ها مزه مزه می شد و کنار گذاشته میشد ، دلش می خواست از ناراحتی برود زیر میز . چون که ایمی بیخودی می خندید ، مگ خیلی ناراحت به نظر می رسید ، دوشیزه کروکر لب هایش را در هم می کشید و لاری نیز با تمام قوا دائما وراجی می کرد و می خندید تا بلکه حالت نشاط آوری به میهمانی داده باشد . ولی یکی از امیدهای بزرگ جو ، دسر میوه اش بود که حسابی شکر به آن پاشیده بود و یک خامه غلیظ نیز روی آن داده بود . بالاخره موقعی که آن بشقاب های چینی قشنگ که سر میز نهاده بودند ، جمع گردیدند ، گونه های داغ جو ، کمی خنک تر گردید و نفس راحتی کشید . چون که الحمدالله هر طوری بود ، خوردن ناهار تمام شده و همه ی نگاه ها با حالتی مطبوع به جزیره ی صورتی رنگ کوچکی که در دریایی از خامه شناور بود ، یعنی دسر توت فرنگی دوخته شده بودند . اول از همه دوشیزه کروکر ، از توت فرنگی و خامه برای خودش کشیده ولی تا لب به آن زد ، صورتش را کج و کوله کرد و بی درنگ یک لیوان آب سر کشید . جو که برای خودش نکشیده بود ( چون که فکر می کرد شاید دسر کم بیاید ) نگاهی به لاری انداخت تا عکس العمل او را هم ببیند . ولی لاری ظاهرا با وجودی که چین مختصری دور دهانش افتاده بود ، با دهان پر مشغول خوردن بود و چشمش را به بشقابش دوخته بود . ایمی که عاشق خوراکیهای فانتزی بود ، یک قاشق بزرگ پر برداشت ، ولی هنوز قاشق را به دهانش نکرده بود که ناگهان صورتش را توی دستمال سفره اش پنهان کرد و بدون هیچ ملاحظه ای با عجله میز را ترک کرد .

بالاخره در این موقع جو درحالیکه از ناراحتی لرزه گرفته بود ، اظهار داشت : « اوه ، موضوع چیست ؟ »

مگ با اشاره ی سر و دست به مسخرگی پاسخ داد : « نمک به جای پودر قند و خامه هم ترش است . »

جو ناله ای سر داد و به پشت صندلی اش تکیه داد و به خاطر آورد که چه اشتباهی کرده و طور به جای قوطی پودر قند از قوطی نمک پودر روی



توت فرنگی ها پاشیده و ضمنا چون فراموش کرده که شیر را توی یخچال بگذارد ، شیر ترش شده و حساب خامه را رسیده است . بیچاره جو رنگش عین همان توت فرنگی ها شده بود و نزدیک بود از شدت خجالت بزند زیر گریه ، ولی وقتی چشمش به قیافه لاری افتاد که با کوشش قهرمانانه ای سعی داشت شاد جلوه نماید ، ناگهان جنبه ی خنده دار موضوع جای حالت گریه را گرفت و جو شروع به خندیدن کرد و آنقدر خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شدند . در این موقع بقیه نیز به تبعیت از جو شروع به خندیدن کردند ، حتی دوشیزه کروکر ( این اسمی بود که دخترها روی این پیردختر ترشیده گذاشته بودند ) نیز قیافه ی خنده داری گرفته بود و بدین ترتیب بود که میهمانی ناهار افتتاح آمیز ، با خنده و شوخی و با نان و کره پایان پذیرفت و عجالتا غائله ختم گردید .

وقتی که همه بلند شدند و خانم کروکر با عجله خداحافظی کرد تا برود و این اخبار دست اول را توی منزل دوستی دیگر سر میز شام ، نقل نماید ، جو اعلام کرد : « من حالا حوصله ی ظرفشویی ندارم . بنابراین بهتر است مراسم تدفین را انجام دهیم . »

خلاصه بعد از اینکه همه اشکی ( البته به خاطر بت ، نه به خاطر پیپ ) ریختند ، لاری در زیر پیچک ها باغ را کنده و پیپ عزیز در میان اشک های فراوان مادر نازکدش در آنجا نهاده شد و رویش را بالاخره پوشاندند . بعد هم حلقه گلی که از گلهای بنفشه درست شده بود ، از بالای سنگ قبر پیپ آویزان گردید ، که در وسط آن کاغذی به چشم می خورد که روی آن چنین نوشته شده بود :

در اینجا پیپ مارچ آرمیده است ،

که در تاریخ هفتم ژوئن در گذشته ،

که بسیار عزیز و دوست داشتنی بود ،

و هرگز فراموش نخواه گردید .

که این حلقه ی گل و کاغذ در ببحوحه ی تقلای جو برای تهیه ی ناهار توسط وی تهیه گردیده بود .

در پایان مراسم ، بت چون خیلی ظاهرا هیجانزده بود برای استراحت به اتاقش تبعید گردید ، ولی جایی برای استراحت وجود نداشت ، چون تختخواب ها همانطور نامرتب به حال خود رها شده بودند و او احساس کرد که با مرتب کردن رختخواب ها خیلی تسکین یافته است . مگ هم به جو کمک کرد تا ظرف و ظروف میهمانی را شسته و خشک نمایند که اینکار تقریبا نصف بعد از ظهرشان را گرفت و بقیه ی آنرا هم چنان خسته و از حال رفته بودند که رضایت دادند شام را فقط به چای و نان برشته قناعت نمایند . لاری هم ایمی را برای سواری برده بود که در واقع یک کار خیر بود . چون که ظاهرا آن خامه ی ترش و بدمزه اثر بدی روی خلق و خوی دخترک گذاشته بود . بالاخره خانم مارچ موقعی به خانه بازگشت که سه تا دخترهای بزرگتر در وسط بعد از ظهر سخت مشغول کار بودند و یک نگاه به گنجه به او ثابت کرد که ظاهرا نتیجه ی این قسمت از تجربیات موفقیت آمیز بوده است .

ولی قبل از اینکه این کدبانوهای جوان بتوانند استراحتی بکنند ، باز هم چند نفر میهمان ناخوانده ی دیگر از راه رسیده و آنها مجبور شدند تا مدتی به خود ور برونند تا قابل دیدن باشند .

بعد هم باید چای را حاضر می کردند . خلاصه چنان تمام بعد از ظهر به سرعت گذاشت که حتی فرصت نکردند یک ذره گلدوزی کنند . وقتی تاریکی غروب سایه افکند ، همه شان ساکت و خسته ، یکی یکی توی ایوان ، یعنی جایی که رزهای ماه ژوئن غنچه کرده بودند ، جمع شدند و با آهی حاکی از خستگی و زحمتی که آن روز تحمل کرده بودند ، روی صندلی ها لم دادند .

جو بنا به عادت همیشگی اش که اول از همه سر صحبت را باز می کرد ، اظهار داشت : « چه روز دردناکی بود امروز . »

مگ پاسخ داد : « کوتاهتر از روزهای دیگر به نظر می رسید ، ولی چقدر بی آرامش . »

ایمی افزود : « امروز خانه ، اصلا شبیه خانه ی همیشگی نبود . »

بت نیز آهی کشید و درحالیکه چشمش پر از اشک شده و به قفس خالی بالای سرش نظر می افکند ، گفت : « من نمی توانم خانه را بدون وجود

مارمی و پیپ کوچولو تحمل نمایم . »

- مادر اینجاست عزیزم و تو فردا پرنده ی دیگری خواهی داشت ، اگر دلت بخواهد .

خانم مارچ همانطور که داشت این حرف را می زد ، جلو آمد و درحالیکه به نظر می آمد روز تعطیلی او هم مطبوع تر از مال دخترها نبوده است ،

در جای همیشگی اش بین دخترها نشست .

بعد همانطور که بت توی بغلش جا می گرفت و بقیه نیز با صورت هایی ناگهان درخشان شده در اطراف او همچون گلهایی که رو به سوی

خورشید دارند ، جا می گرفتند با محبتی مادرانه پرسید : « آیا از تجربه ی این هفته تان راضی بودید دخترها ؟ یا اینکه دلتان می خواهد یک هفته

ی دیگر اینطوری داشته باشد ؟ »

جو زودتر از همه با لحنی مصمم فریاد زد : « نه ، من که نمی خواهم . »

بقیه نیز همصدا فریاد زدند : « ما هم نمی خواهیم . »

- بنابراین به این نتیجه رسیده اید که بهتر است همیشه چند تا وظیفه ی کوچک در خانه به عهده داشته باشید و یک خرده هم به خاطر دیگران

زندگی کنید . اینطور نیست ؟ »

جو درحالیکه سرش را تکان می داد ، اظهار عقیده کرد : « در یک جا لم دادن و همه اش خوشی کردن اصلا لطفی ندارد . »

- من هم از اینکه همه اش استراحت کنم ، خسته شده ام و دلم می خواهد زودتر کارم را شروع کنم .

خانم مارچ که از قضیه ی میهمانی ناهار جو توسط دوشیزه کروکر خبردار شده بود ، در این موقع درحالیکه می خندید گفت : « ولی عوضش یک

خرده آشپزی یاد گرفتید . این یکی از آن هنرها و کمالاتی است که هر زنی باید از آن سر رشته داشته باشد . »

در اینجا مگ که اتفاقا تمام روز را به رفتار مادرش سوءظن داشت ، فریاد زد : «اوه ، پس مادر شما مخصوصا از خانه بیرون رفتید تا ببینید ما

خودمان تنهایی چکار می توانیم بکنیم . »

- بله . چون که من می خواستم شما خودتان ببینید که چطور تمام آسایش یک خانواده به این بستگی دارد که هر کدام از اعضای خانواده صمیمانه

در کارها سهیم گردند . درحالیکه من و هانا همیشه کارهای شما را انجام می دادیم و کاری می کردیم که در آسایش باشید ، ولی به نظرم می

آمد که شماها از این موضوع خوشحال و به قدر کافی قدرشناس نیستید . بنابراین فکر کردم که به عنوان یک درس کوچک به شما بیاموزم که

وقتی که هر کس فقط به فکر خودش باشد ، چه اتفاقی می افتد . احساس نمی کنید که این مطبوع تر است که همیشه به یکدیگر کمک نمائید و

چند تا وظیفه ی کوچک روزانه به عهده داشته باشید که باعث شود بعد از انجام آنها ، وقتی فرصت استراحت می یابیم ، مزه ی استراحت را

شیرین تر احساس نموده و ضمنا خانه در نظرتان راحت و دوست داشتنی تر بیاید ؟ »

دخترها یکصدا پاسخ دادند : « بله همینطور است مادر . »

- پس بگذارید بار دیگر این نصیحت را به شماها بکنم که بار مسئولیت هایتان را با خوشحالی به دوش می کشید . درست است که آنها بعضی اوقات خسته کننده و سنگین به نظر می آیند ، ولی برای ما خوب هستند و به تدریج که یاد می گیریم آنها را چطور به دوش می کشیم ، به نظرم سبک تر خواهند بود . کار یک چیز خیلی سودمند و مطبوعی است و هرکس اگر دلش بخواهد ، مقدار زیادی کار خواهد داشت . باعث می شود که انسان از بدجنسی و کارهای بد در امان باشد . ضمناً برای سلامتی جسم و روح ما نیز سودمند است و خیلی بهتر از پول و تجملات ، به ما نوعی احساس قدرت و استقلال می بخشد .

جو پاسخ داد : « ما بعد از این عین یک زنبور پر کار ، کار خواهیم کرد و من سعی خواهم نمود که در روزهای تعطیلاتم ، یک خرده تمرین آشپزی کنم و مطمئنم که در میهمانی ناهار آینده یک آشپز موفق خواهم بود . »

مگ هم گفت : « منم خیال دارم چند تا پیراهن برای پدر بدوزم و نگذارم که تو این کار را بکنی ، من ماری . من بلام و این کار را خواهم کرد . با وجودی که من خیاطی را دوست ندارم ولی بهتر از اینست که هی بنشینم و با هنرهای خودم بزم بدهم . »

بت نیز بعد از لحظه ای سکوت اظهار داشت : « منم قول می دهم که هر روز درس هایم را انجام بدهم و تمام وقت خودم را صرف موسیقی و عروسک نکنم . من دختر احمقی هستم و باید مطالعه کنم ، نه اینکه همه اش بنوازم . »

ایمی نیز در دنباله مثال بقیه با لحن قهرمانانه ای اظهار داشت : « من هم سعی خواهم کرد که جادگمه دوختن را یاد بگیرم و ضمناً جملات خودم را اصلاح کنم . »

- خیلی عالی است ! بنابراین من از این تجربه بسیار راضی هستم و خیال می کنم دیگر لزومی نداشته باشد که آن را تکرار نمایم . فقط سعی کنید که زیاد هم در تصمیم هایتان زیاده روی نکنید و برده وار کار نکنید . بلکه سعی کنید که چند ساعت مرتب و معین برای کار و تفریح داشته باشید که هر روزتان را هم با کار سودمند هم تفریح پر نمایید و با پر کردن صحیح وقتتان ثابت نمایید که ارزش وقت را می دانید . در اینصورت ، دوران جوانی زندگیتان خیلی پرلطف و خوشحال کننده خواهد بود و در سنین پیری ، احساس تأسف زیادی نخواهید کرد و با وجود فقر ، زندگی موفق و زیبایی خواهید داشت . »

- ما اینرا به خاطر خواهیم سپرد ، مادر !

فصل دوازدهم

اردوی لارنس

بت خانم پستیچی بود . چون که از همه بیشتر توی منزل بود ، بهتر از همه می توانست عهده دار این کار باشد و عاشقانه این کار روزانه ، یعنی باز کردن قفل در پست خانه و توزیع نامه های پستی را انجام می داد . در یکی از روزهای ماه ژوئیه ، بت با یک بغل پر از نامه وارد خانه شد و مثل یک پستیچی وظیفه شناس نامه ها و بسته های همه را تقسیم کرد . بعد درحالیکه دسته گلی تر و تازه را که مثل همیشه توسط پسری مهربان فرستاده شده بود ، توی گلدانی که در « گوشه ی ماری » قرار داشت ، می گذاشت ، گفت : « این هم هدیه ی تو ، ماری ! لاری هرگز آن را فراموش نمی نماید . »

بعد هم درحالیکه بسته ای را تحویل خواهرش که نزدیک ماری نشسته بود و داشت آستین لباسی را تعمیر می کرد ، می داد ادامه داد : « دوشیزه مارگارت مارچ ، یک نامه و یک دستکش . »

مارگارت همانطور که به یک لنگه دستکش کتان خاکستری رنگ نگاه می کرد ، گفت : « چرا یک لنگه ؟ من که یک جفت دستکش در منزل آنها جا گذاشته بودم . اینکه یک لنگه بیشتر نیست . مطمئنی که یک لنگه اش را توی باغ نینداخته ای ؟ »  
- نه ، مطمئنم . چون که یک لنگه بیشتر توی پستخانه نبود .

- من از دستکش های عجیب و غریب متنفرم . عیبی ندارد . ممکنه آن یکی هم پیدا شود . نامه ی من ترجمه ی یک آواز آلمانی است که دوستش دارم . فکر می کنم آقای بروک این کار را کرده باشد ، چون که این خط ، خط لاری نیست .

خانم مارچ نگاهی به مگ که حتی در لباس خواب چیت راه راهش هم خیلی زیبا به نظر می رسید ، انداخت . چند حلقه مویی که روی پیشانی دخترک افتاده بود ، او را خیلی زیباتر نشان می داد و همانطور که روی میز خیاطی کوچکش مشغول کار بود ، خیلی زنانه و دوست داشتنی می نمود و بی خبر از فکری که در سر مادرش می گذشت ، بی خیال مشغول خیاطی و آوازخواندن بود . در حالیکه انگشتانش روی پارچه می لغزیدند ، کله اش پر از افکار و تخیلات زیبای دخترانه ، به همان معصومیت و تازگی بنفشه های روی کمرش بود . بطوریکه حالت زیبای مگ خنده به لب های خانم مارچ آورده و با رضایت سرش را تکان داد .

بعد بت توی کتابخانه که جو در آنجا مشغول نوشتن چیزی بود ، دویده و اعلام کرد : « دو نامه برای دکتر جو ، یک کتاب و یک کلاه کهنه ی خنده دار که تمام پست خانه را گرفته بود . »

- چه حقه باز و شیطان است لاری ! من گفته بودم که آرزو دارم کلاهی که یک خرده بزرگ که مد است داشته باشم . چون که در روزهای خیلی داغ پوست صورتم می سوزد . او گفت که چرا به مد اهمیت می دهم و می توانم هر کلاه بزرگی که راحت باشد ، سرم بگذارم . بنابراین این را برابم فرستاده است . من آن را بر سرم خواهم گذاشت و به او نشان خواهم داد که به مد اهمیتی نمی دهم .

بعد هم درحالیکه آن کلاه لبه پهن مدل عهد بوق را بالای سرش آویزان می کرد ، شروع به خواندن نامه هایش کرد .

اولین نامه از طرف مادرش خطاب به وی نوشته شده بود که خواندن آن باعث شد گونه های جو گل انداخته و چشمانش پر از اشک شوند . چون که توی نامه اینطور نوشته شده بود :

« عزیز من - من این نامه ی کوچک را برای تو می نویسم تا بگویم که چقدر خوشحال هستم از اینکه کوشش های تو را برای کنترل عصبانیت و تندخوئی ات می بینم . البته تو چیزی درباره ی این کوشش ها ، شکست ها یا موفقیت هایت بر زبان نمی آوری و شاید هم فکر می کنی که کسی متوجه آنها نیست . چون که کتاب راهنمایت را طوری جلد کرده ای که کسی نمی داند تو هر روز چه داری میخوانی . ولی من تمام این چیزها و کوشش های تو را می بینم و به صمیمیت این عزم و اراده ی تو اعتقاد دارم . چون که شروع به ثمر دادن نموده است . ادامه بده ، عزیزم ، صبورانه و شجاعانه و همیشه اعتقاد داشته باش که هیچکس به اندازه ی عشق و احساس خودت با تو همدردی نخواهد کرد .  
مادر . »

- اوه چقدر این نامه حال مرا خوب می کند ! اون به اندازه ی میلیون ها پول تحسین و ارزش دارد . مادر . اوه ، ماری ، من سعی خودم را خواهم کرد و به آن ادامه خواهم داد و هیچگاه از آن خسته نخواهم شد . چون تو را برای کمک دارم .

بعد در این حال جو ، سرش را روی بازویش گذاشت و این داستان دلپذیر کوچک را با ریختن چند قطره اشک خوشحالی مرطوب کرد . چون که جو فکر می کرد که هیچکس این کوشش های او را برای خوب بودن نمی بیند و از او قدردانی نمی نماید ، بنابراین دادن این اطمینان از طرف

مادرش ، برای وی بی نهایت باارزش و تشویق کننده آمده بود ، زیرا هم خیلی غیرمنتظره و هم اینکه از طرف کسی بود که ستایش و تعریفش برای جو خیلی ارزش داشت . بنابراین جو در حالی که احساس می کرد برای ملاقات و پیروز شدن بر شیطان نهفته در نفس خود از همیشه قوی تر است ، نامه را مثل یک سپر و حامی یادآوری کننده ای به زیر کتش سنجاق کرد ، بعد شراغ نامه های دیگرش رفت . کاملاً آماده برای شنیدن خبرهای بد یا خبرهای خوب . نامه ی دوم مربوط به لاری بود که چنین نوشته بود :

جو عزیز ، چطوری ؟

فردا تعدادی دختر و پسر انگلیسی به دیدن من می آیند و من می خواهم اوقات خوشی را داشته باشیم . اگر هوا خوب باشد ، من خیال دارم که چادرم را در « لانگ میدو » برپا سازم و همه را با قایق برای ناهار به آنجا ببرم و کروکت بازی کنیم و آتش درست کنیم و مثل کولی ها دور آتش بنشینیم و انواع و اقسام تفریحات . آنها مردمان خیلی خوبی هستند و اینجور کارها رادوست دارند . بروک نیز خواهد آمد تا مراقب شلوغ کاری پسرها باشد و « کیت وان » نیز سرپرست دخترها خواهد بود . من میل دارم که شما همه تان بیایید . بت را به هر قیمتی شده بیاور و خیالت از بابت وی راحت باشد . فکر خواربار و آذوقه را نکن . آنها به عهده ی من و همه چیز دیگر هم همینطور . فقط فکر آمدن باش . ضمناً شخص خوبی آنجا هست که می خواهم نشانت بدهم !

در نهایت بی صبری

دوست همیشگی تو ، لاری

- پولدار بودن ، یعنی این !

بعد جو به اتاق دیگر پرید تا این خبر را به مگ بدهد .

- البته که خواهیم رفت ، اینطور نیست مادر ؟ چون این خودش یک جور کمک به لاری خواهد بود ، زیرا من بدم که پارو بزوم و مگ هم به ناهار سر بزوم و بچه ها هم می توانند هرکدام یک کارهای انجام بدهند و مفید باشند .

مگ پرسید : « من امیدوار نیستم که دان ها مردمان مفیدی باشند . تو چیزی درباره ی آنها می دانی جو ؟ »

- فقط می دانم که آنها چهار تا هستند ، کیت از تو بزرگتر است ، فرد و فرانک که دوقلو هستند همسن من باید باشند و یک دختر کوچک که « گریس » است و باید نه یا ده ساله باشد . لاری آنها رادر خارجه می شناخته است و انگار پسرها را بیشتر دوست دارد . من اینطور خیال می کنم . چون که هر وقت از آنها حرف می زند خوشحال می شود ، در صورتی که کیت را خیلی تحسین نمی کند .

مگ با حالتی از خودراضی اظهار داشت : « خوشحالم که لباس چیتم تر و تمیز است . اون درست همان چیزی است که باید بپوشم . تو چیز خوبی داری جو که بپوشی ؟ »

- اون لباس ملوانی سرخ و خاکستری ام . همان برای من کافی است . من خیال دارم قایقرانی و پیاده روی کنم . بنابراین دلم نمی خواهد چیزی بپوشم که مجبور باشم دائماً در فکرش باشم . تو هم خواهی آمد بت ؟

- اگر تو به پسرها اجازه ندهی که با من حرف بزنند ، البته .

- هیچ پسری بت ، هیچ پسری !

- من دوست دارم که لاری را خوشحال کنم و از آقای بروک هم نمی ترسم . او خیلی مهربان است . ولی میل ندارم که بازی کنم ، یا آواز بخوانم

یا حرفی بزنم . من سعی خواهم کرد که خیلی کمک کنم و کاری هم به کسی نداشته باشم و تو باید مواظب من باشی جو . در این صورت خواهم آمد .

- حالا شدی دختر خوب خودم . تو سعی می کنی که با خجالتی بودنت بجنگی بت و من به این خاطر خیلی دوستت دارم . تا آنجایی که من می دانم ، جنگیدن با گناهان کار ساده ای نیست ولی یک کلمه ی خوشحال کننده باعث به جلو راندن آدم می شود . متشکرم مادر !  
بعد جو با حق شناسی بوسه ای از گونه های لاغر مادرش گرفت که لذت این بوسه برای خانم مارچ بیشتر از آن بود تا خودش گونه ی گرد و جوان جو را می بوسید .

ایمی در حالیکه بسته اش را نشان می داد ، اعلام داشت : « من از پست امروز یک بسته شکلات داشتم عکسی که همیشه دوست داشتم از روی آن کپی کنم . »

بت هم اضافه کرد : « من هم یک یادداشت از طرف آقای لارنس داشتم که خواهش کرده امشب قبل از اینکه چراغ ها روشن شوند به منزلش بروم و کمی پیانو برای وی بنوازم . »  
ظاهرا دوستی بین جنتلمن پیر و بت خیلی بالا گرفته بود .

در این موقع جو درحالیکه با عجله داشت یک جارو را جانشین قلمی که در دست داشت ، می کرد ، اعلام کرد : « خوب حالا بهتر است امروز وظایفمان را دو برابر انجام دهیم تا فردا با خیال راحت بتوانیم به گردش برویم . »

فردا صبح وقتی که آفتاب توی اتاق دخترها سرک کشید ، تا وعده ی روزی زیبا و آفتابی را به آنها بدهد ، منظره ای خنده دار را دید . چون که هرکدام چنان تهیه و تدارکی برای این روز مخصوص دیده بودند که بیا و بین . مگ برای اینکه یک ردیف فر اضافی روی پیشانیاش داشته باشد ، یک ردیف کاغذ جلوی پیشانیاش پیچیده بود .

جو هم برای اینکه پوست حساس صورتش از شر آفتاب درامان باشد ، یک قشر کلفت کرم مرطوب کننده روی آن مالیده بود . بت هم چون قرار بود یکروز تمام از « جوانا » دور باشد ، آن شب او را با خودش خوابانده بود و بالاخره قیافه ی ایمی که یک گیره ی لباس به نوک دماغش زده تا آن را کمی باریک تر نشان دهد ، از همه خنده دارتر بود . خلاصه این منظره ی خنده دار چنان باعث تفریح آفتاب شد که ناگهان با تابش تمام شروع به خندیدن کرده و جو را از خواب بیدار کرد و او هم با دیدن قیافه ی ایمی ، طوری از ته دل شروع به خندیدن کرد که بقیه ی خواهرهایش را از جایشان بیرون کشید .

تابش آفتاب و خنده ی او وعده ی یک روز شاد و مطبوع را می داد و طولی نکشید که جنب و جوشی دوست داشتنی در هر دو خانه ظاهر گردید . بت که زودتر از همه حاضر گردیده بود ، دائما گزارش جریاناتی را که در خانه ی همسایه می گذشت ، می داد و با تلگراف هایی که از پنجره مخابره می کرد ، باعث می شد که خواهرهایش در توالی و درست کردن سر و صورت خود عجله کنند .

- مردها دارند با چادر می روند . من دارم خانم « بارکر » را می بینم که دارد نهار را توی یک سبد بزرگ با خودش می برد . حالا آقای لارنس دارد آسمان را نگاه می کند تا ببیند وضع هوا چطور است . من آرزو دارم که او هم بیاید . این هم لاری است که یک مثل یک ملوان شده است . چه پسر ماهی ! اوه ، دیگه کافیه ! چون یک یک کالسکه پر از آدم هم از راه رسید . یک خانم قد بلند و یک دختر کوچک و دو تا پسر بچه ی ترسناک . یکیشان چلاق است . طفلکی بیچاره ! او یک عصا به دست دارد . لاری در این باره چیزی به ما نگفته بود . زود باشید دخترها ! دارد

دیر می شود. اما چرا «ند موفت» هم هست. نگاه کن مگ، او همان مردی نیست که یک روز وقتی رفته بودیم خرید، جلوی تو تعظیم کرد؟ مگ با دستپاچگی گفت: «چرا خودش است. چقدر عجیب است. او اینجا چه کار می کند؟ من فکر می کردم که او به کوهستان رفته است. این هم سالی است. من خوشحالم که او به موقع برگشته است. من سر و وضعم رو به راه است جو؟»

- یک گل مروارید تمام عیار. لباس را بالا نگه دارد و کلاهت را کمی صاف بگذارد، چون اینطوری خیلی سانتی مانتال است و ممکن است با اولین باد به هوا پرواز نماید. خوب حالا راه بیفتید!

اما وقتی جو خودش را با یک روبان قرمز، آن کلاه لبه پهن دمه و کهنه را که لاری به عنوان شوخی برایش فرستاده بود، به سرش بست، مگ اعتراض کنان گفت: «اوه جو، تو حتما داری شوخی می کنی و خیال نداری آن کلاه وحشتناک را سرت بگذاری؟ اون خیلی احمقانه است و تو لابد خیال نداری از خودت یک مسخره بسازی.»

- ولی من دارم. یعنی خیالش را، چون که اون خیلی سایه دار و سبک و بزرگ است. حق با توست. اون حتما باعث خنده ی همه خواهد شد. ولی من وقتی احساس راحتی می کنم اهمیتی نمی دهم که یک شخص مسخره باشم.

با این حرف، جو یگراست راهش را به طرف حیاط کشیده و بقیه نیز ناچار از وی تبعیت کردند و به راه افتادند. یک دسته ی کوچک شاد دخترانه، که همه در جامه های تابستانی شان خیلی جلوه داشتند، با آن صورت های شاد که در زیر لبه ی کلاه های تابستانی، می درخشیدند. در این موقع لاری با دیدن دخترها، با مودبانه ترین رفتار جلو دوید تا آنها را به دوستان دیگرش معرفی نماید. ایوان خانه محل پذیرایی بود و برای چند دقیقه یک فضای با روح و سرزنده به ایوان حکمفرما شده بود. مگ از اینکه می دید دوشیزه کیت با وجود داشتن بیست سال، خیلی به سادگی لباس پوشیده، خشنود گردید و همچنین از اطمینانی که آقای «ند» به وی میداد، که خصوصا به خاطر دیدار وی این دعوت را قبول کرده است، خیلی شادمان گردیده بود. حالا جو می فهمید که چرا لاری موقع حرف زدن از کیت آنطور دهانش را باد کرده بود. چون که این خانم جوان خیلی حالت «کنار بایست و به من دست نزن» را داشت که با رفتار ساده و بی آرایش و آزاد دختران دیگر فرق فاحشی داشت. بت نیز بعد از اینکه نظری به پسران تازه وارد انداخت، اینطور نتیجه گرفت که آن یکی که پایش چلاق بود، به اندازه ی بقیه «ترسناک» نبوده و بلکه خیلی ملایم و ضعیف است و با این حساب از آن لحظه توی قلبش نسبت به وی خیلی احساس مهربانی کرد. ایمی هم از «گریس» خیلی خوشش آمده و او را موجودی خوش رفتار و شاد یافت و بعد از اینکه چند لحظه بدون حرف به یکدیگر خیره شدند، ناگهان دوستان خوبی برای همدیگر شدند.

چادرها، ناهار و اسباب کروکت همه پیشاپیش فرستاده شده بودند. میهمانان به زودی همه سوار قایق ها شده و درحالیکه دو پشته سه پشته تو دل همدیگر نشسته بودند، آقای لارنس را که در ساحل کلاهش را برای آنها تکان می داد، ترک کردند.

لاری و جو، دوتایی یک قایق را پارو می زدند و آقای بروک و ند نیز دومی را. در حالیکه «فرد و فرانک» دوقلوهای آشوب به پا کن مثل دو تا حشره ی آبی مزاحم با ادای پارو زدن تمام سعی خود را برای واژگون کردن قایق ها به خرج می دادند. ضمنا کلاه خنده دار جو نیز استحقاق تشکر را داشت چون که واقعا چیز به درد بخوری شده بود. اول از همه اینکه به کمک آن یخها را شکسته بودند و این باعث خنده ی همه شده بود و دوم آنکه همانطور که صاحبش پارو می زد، مرتب عقب و جلو می افتاد و زمزمه های خنده دار و شادی به وجود می آورد و سوم آنکه اگر باران می گرفت، به قول خود جو یک چتر درجه ی اول برای مسافرین قایق به شمار می رفت. کیت تقریبا با نگاهی حیرت زده به کارهای جو



می نگریست . مخصوصا وقتیکه جو پارویش را گم کرد و لقب « کریستف کلمب » به خودش داد ! و بعد لاری وقتی که خواست جای جو را بگیرد و پای وی را لگد کرد ، گفت : « دوست عزیز من ، آیا تو را ناراحت کردم ؟ »

ولی بعد از اینکه دوشیزه کیت چندین بار عینکش را جا به جا کرد تا این دختر عجیب را خوب ورنانداز نماید ، اینطور نتیجه گیری کرد که « او خیلی دختر عجیب و غریب ، ولی باهوشی است » و بنابراین دورادور لبخندی حواله ی جو کرد .

مگ که در قایق دیگر قرار داشت ، خیلی وضعیت شادی بخشی داشت . چون که رو به روی دو پارو زن جوان نشسته بود که هر دو با تحسین و احترام وی را می نگریستند و بنابراین سعی داشتند با « مهارت و چابکی » هرچه تمامتر پاروها را همچون پر کاهی به حرکت درآورند . آقای بروک جوانی بود موقر و ساکت ، با چشمان قهوه ای مردانه و زیبا و صدایی مطبوع . مگ این رفتار آرام وی را دوست داشت و به وی به چشم یک دایره المعارف متحرک از کلیه ی علوم و اطلاعات مفید می نگریست . آقای بروک هرگز با مگ زیاد صحبت نمی کرد ، ولی خیلی نگاهش می کرد و مگ احساس می کرد که او را با بیزاری نگاه نمی کند . دومین جنتلمن « ند » بود که در کالج درس می خواند ، به خاطر همین موضوع تمام ژست های یک دانشجوی تازه به دانشکده قدم گذاشته را داشت . او پسرک خیلی عاقل و فهمیده ای نبود ، ولی عوضش خیلی خوش قلب بود و رویهمرفته شخص ممتازی برای همراهی در چنین پیک نیکی به شمار می رفت . « سالی گاردینر » هم تمام فکر و ذکرش متوجه مواظبت از پیراهن پیکه ی سفیدش و وراجی کردن با « فرد » حاضر در همه جا و بی آرام و قرار که با ورجه ورجه های دائمی هود بت بیچاره را در وحشت نگاه داشته بود ، بود .

تا « لانگ میدو » راه زیادی نبود ، اما وقتی که به آنجا رسیدند ، چادرها همه به موقع زده شده و اسباب و اثاثیه مرتب و منظم گردیده بودند . لانگ میدو عبارت بود از یک چمنزار بسیار با صفا و سبز و خرم که سه تا درخت بلوط بسیار پر شاخ و برگ در وسط آن قرار داشتند و ضمنا در وسط آن یک چمن هموارتر برای بازی کروکت به چشم می خورد .

وقتی که بچه ها از قایقها پیاده شدند ، میزبان جوان با ابراز خوشحالی فریاد زد : « به اردوگاه لارنس خوش آمدید ! »

- بروک فرمانده کل است و من هم فرمانده خواربار اردوگاه و بقیه ی آقایان هم افسران زیردست ما هستند و شما خانم ها هم همراهان ما هستید . آن چادر اختصاصی شماس و این درخت بلوط هم اتاق نشیمن است . این یکی چادر هم چادر آذوقه است . آن سومی هم آشپزخانه ی اردوگاه است . حالا بیایید قبل از اینکه هوا گرمتر بشود ، یک بازی حسابی بکنیم و بعدش فکر ناهار را خواهیم کرد .

فرانک ، بت ، ایمی و گریس وارد بازی نشده و کناری نشستند تا بازی بقیه را تماشا کنند . موقع یارکشی ، آقای بروک ؛ مگ ، کیت و فرد را انتخاب کرد . لاری هم سالی ، جو و ند را . انگلیسی ها خوب بازی می کردند ولی آمریکایی ها بهتر بازی می کردند و برای هر سانتیمتر از زمین خود ، چنان کشمکش و ستیزی به خرج می دادند که انگار در یک جنگ شرکت دارند ! جو و فرد چند تا برخورد با هم داشتند و حتی یکبار چنان کار به جای باریکی کشید که برخورد لفظی شدیدی هم رخ داد . جو که در بین آخرین حلقه بود ، این ضربه را باخته بود که کلی به ضررش تمام شده بود .

فرد که پشت سر او قرار داشت ، نوبتش زودتر از جو رسید . بنابراین ضربه ی کاری ای زد و اتفاقا توپش به حلقه اصابت کرد ، ولی به اندازه ی یک سانتیمتر در طرف اشتباه قرار گرفت .

هیچکس نزدیک آنجا قرار نداشت و هیچکس هم برای امتحان نزدیک نرفت . بنابراین فرد مختصری با نوک پایش آن را غلطانده و در یک

سانتیمتری مرز طرف صحیح قرار داد .

بعد جنتلمن جوان در حالیکه چوبش را برای زدن ضربه ی دیگری در هوا تکان می داد ، اعلام کرد : « توپ من از حلقه گذشت . حالا دوشیزه جو من خدمت تو رسیده و تا میخ چوبی ادامه خواهم داد . »

ولی با جو با زیرکی پاسخ داد : « اما تو آنرا با پایت هل دادی . من خودم دیدم . حالا نوبت منه . »

- ولی به شرافتم سوگند می خورم که من آن را حرکت ندادم . البته شاید اون یک کمی غلطید ، ولی این خلاف مقررات بازی نیست . بنابراین خواهش میکنم همینجا بایست و بگذار من تا آخر بازی ادامه بدهم .

اما جو باز هم با عصبانیت زیر بار نرفته و فریاد زد : « ما در آمریکا تقلب نمی کنیم ، ولی ظاهرا شماها برایتان اشکالی ندارد که توی بازی تقلب کنید . »

فرد در پاسخ درحالیکه توپ را با چوب دستی اش به دور دستها می فرستاد ، گفت : « ولی یانکی ها از همه متقلبتتر هستند . همه این را می دانند . خوب باشد حالا تو بزنی . »

جو دهانش را باز کرد تا جواب دندان شکنی بگوید ، ولی به موقع خودش را کنترل کرده و تا پیشانی اش از خشم سرخ شد و لحظه ای ساکت ایستاد و یعد با قدرت هر چه تمامتر با چوبش چنان ضربه ای به توپ زد که توپ در دوردستها و لای بوته ها از نظر مخفی گردید . جو برای پیدا کردن توپش رفت که مدتی نسبتا طولانی طول کشید . ولی بعد ، وقتی مراجعت کرد ، به نظر می آمد که حالش جا آمده و آرامتر شده است و این بار با حالتی صبورانه منتظر رسیدن نوبتش گردید . چندین ضربه طول کشید تا جو باخته هایش را جبران نماید و سرجایی که قبلا موفق شده بود برسد ، ولی طرف دیگر تقریبا داشتند بازی را می بردند . چون که توپ کیت ، آخرین توپ بود و تقریبا نزدیک میخ چوبی قرار گرفت . وقتی که همه برای دیدن خاتمه ی بازی جمع شدند ، فرد با هیجان فریاد زد : « به جورج قسم ، که این حق ما بود ، خداحافظ کیت ! دوشیزه جو برای این بازی که تو بردی یکی به من بدهکار است . »

جو با لحنی که باعث شد پسرک سرخ گردد پاسخ داد : « یانکی ها همیشه نسبت به دشمن خود سخاوتمند هستند . »

بعد در حالی که توپ کیت را با ضربه ی زیرکانه اش بازی را برده بود ، به حال خود می گذاشت ، افزود : « مخصوصا وقتی که آنها را مغلوب می کنند . »

لاری کلاهدش را عقب زد و بعد با به خاطر آوردن این که موضوع که نایستی برای شکست دادن مهمانانش خوشحالی خود را نشان دهد ، وسط هیاهوی خوش یارانش ایستاد و به دوستش نجواکنان گفت : « آفرین بر تو جو ! درست است من هم دیدم که او تقلب کرد ، ولی ما نمی بایستی این را به وی بگوئیم ، و من به تو قول می دهم که او دیگر این کار را نخواهد کرد . »

مگ نیز درحالیکه وانمود می کرد گیس بافته ی باز شده اش را می بافد ، به طرف آنها آمد و تصدیق کنان گفت : « واقعا خیلی پر رو بود . ولی تو خودت را خوب نگه داشتی ، و من خیلی خوشحالم جو . »

جو درحالیکه لبش را می گزید و از زیر کلاه لبه بلندش به فرد خیره خیره نگاه می کرد ، در پاسخ اظهار داشت : « لازم نیست مرا تحسین کنی ، مگ . چون که من می توانستم همان دقیقه گوش های او را از جا بکنم . من اگر توی آن گزنه ها آنقدر طولش نمی دادم ، مسلما نمی توانستم زبانم را نگه دارم و جوش نیاورم ، ولی حالا دارم از جوش می افتم . فقط امیدوارم که او از جلو چشمم کنار برود . »

در این موقع آقای بروک وقتی نگاهی به ساعتش و انداخت و اعلام کرد: «وقت ناهار است. فرمانده خواربار ممکنست آتش را درست کرده و آب بیاورید. من و دوشیزه مارچ و دوشیزه سالی هم میز را درست می کنیم. کی بلد است خوب قهوه درست کند؟»  
- جو بلد است!

مگ با خوشحالی از توصیه ی خواهرش، پاسخ داد. بنابراین جو در حالی که احساس می کرد دروس آشپزی اخیرش بالاخره به دردش خورده و به حیثیت و اعتبارش افزوده است، سر وقت کتری قهوه رفت. بچه های دیگر هم در این احوال مشغول جمع کردن ترکه ی هیزم شده و پسرها هم آتشی درست کرده و به آوردن آب از چشمه ای که در آن نزدیکی قرار داشت، مشغول شدند. دوشیزه کیت مشغول طراحی بود و فرانک هم برای بت که داشت از علف های بافته حصیرهای کوچکی را به عنوان بشقاب درست می کرد، صحبت می کرد.  
فرمانده کل و دستیارانش به زودی رومیزی را که به طرز زیبایی با برگ های سبز تزئین شده بود و انواع و اقسام چیزهای لذیذ و اشتها برانگیز برای تزئین آن به کار رفته بود، پهن کردند.

جو نیز اعلام کرد که قهوه حاضر است و خلاصه همه خود را برای یک ناهار صمیمانه و لذیذ حاضر کردند. چون که جوان ها همیشه اشتها برای همه چیز دارند و ضمناً آن ورزش قبل از ناهار نیز صدچندان اشتهای آنها را تحریک کرده بود.

ناهار واقعا شادی بخشی بود. چون که همه چیز خیلی تازه و مفرح به نظر می رسید و صدای خنده هایی که به گوش می رسید، اسب موقری را که در آن نزدیکی مشغول چریدن بود، از جا می پراند. یک نوع شلوغ کاری مطبوعی بر میز حکمفرما بود و صدای بهم خوردن قاشق و فنجان ها توی فضا طنین انداخته بود. دانه های بلوط توی ظرف های شیر می افتادند و مورچه های کوچک سیاه بدون اینکه دعوت داشته باشند، توی ظرف های خوراکی، وول می خوردند و کرمهای پشمالو، از شاخه های درختان آویزان شده بودند تا ببینند در آن پیک نیک شاد چه می گذرد. از پشت پرچین نیز، سه تا پسرک روستایی یواشکی مشغول دید زدن بودند و یک سنگ معترض هم با تمام قوایش، از آن طرف رودخانه به طرف آنها پارس می کرد.

لاری همانطور که داشت یک نعلبکی تمشک را به دست جو می داد، با طعنه گفت: «راستی اگر دوست داری نمک آنجاست.»

جو در حالی که دو تا کوچولوی سر به هوا را که داشتند توی خامه دسر غرق می شدند، بالا می آورد، پاسخ داد: «متشکرم، من عنکبوت ها را ترجیح می دهم.»

بعد در حالی که دو تایی - به خاطر کمبود ظرف - داشتند از توی یک بشقاب دسر می خوردند و می خندیدند، افزود: «تو چطور جرأت می کنی با این پذیرایی عالی ات مرا یاد آن مهمانی ناهار وحشتناکم بیندازی؟»

لاری گفت: «من امروز ساعات خوب غیرمنتظره ای داشتم ولی این را به حساب خودم نمی گذارم. من کاری انجام ندادم. این تو و مگ و بروک بودید که همه ی کارها را روبه راه کردید و من بی نهایت به شماها مدیون هستم.»

بعد هم درحالیکه احساس می کرد آنقدر خورده است که نمی تواند از جایش بلند شود، پرسید: «راستی وقتی آدم نمی تواند دیگر بخورد، چکار باید بکند؟»

- باید کمی بازی کنی تا هوا باز هم خنک تر بشود و به جرأت می توانم بگویم که دوشیزه کیت یک بازی خوب و تازه بلد است. برو و از او خواهش کن. ضمناً او مثلاً همراه توست و مجبوری که بیشتر پهلوی او باشی.

- ولی من خیال می کردم همراه من تو هستی . من فکر می کردم که او برای بروک مناسبتر است ، ولی بروک همه اش با مگ گرم گرفته است و کیت هم همه اش از پشت آن عینک خنده دارش به آنها زل زده است . من دارم می روم بنابراین تو لازم نیست آنقدر موعظه کنی . چون که بهت نمی آید ، جو!

اتفاقا حق با جو بود و دوشیزه کیت چند بازی جدید بلد بود و چون که دخترها نمی خواستند و پسرها هم نمی توانستند بیشتر از آن بخورند ، همگی موافقت کردند که به اتاق نشیمن رفته و بازی « پرت و پلا گفتن » را اجرا نمایند .

در اینجا کیت با حالت یک فرمانده شروع کرد که باعث تعجب مگ که با معلم سرخانه ، یعنی آقای بروک مثل هر جنتلمن دیگری خیلی خیلی با احترام رفتار می کرد ، گردید . کیت گفت : « یک نفر داستانی را شروع می کند . هر داستان بی معنی و بی سر و تهی که دوست داشته باشد و تا هر جا که دوست داشته باشد ، ادامه می دهد و فقط باید توجه داشته باشد که در یک نقطه ی مهیج دست از گفتن آن بکشد . بعد نفر بعدی هر طوری که دوست داشته باشد آنرا ادامه می دهد و همینطور نفر بعدی و بعدی . اگر این بازی خوب اجرا شود ، خیلی خنده دار خواهد بود و یک سری حوادث خنده دار و گریه آور خواهد داشت که آدم خیلی خنده اش می گیرد . خوب حالا خواهش می کنم آقای بروک داستان را شروع نماید . »

آقای بروک با شنیدن این دستور ، در حالی که پیش پای دو خانم جوان روی علف ها دراز می کشید و چشمان قهوه ای رنگ زیبایش را به رودخانه ی آفتابی دوخته بود ، با اطاعت شروع به گفتن داستان کرد :

« یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . در زمان های دور شوالیه ای بود که چون از مال دنیا چیزی جز یک شمشیر و یک سپر نداشت ، تصمیم گرفت که به جست و جوی بخت و اقبالش به دور دنیا سفر کند . بنابراین شوالیه شروع به مسافرت کرد و سالها به سفرش ادامه داد و رنج های زیادی را تحمل کرد . تا این که به قصر پادشاه پیر خوبی رسید که قرار گذاشته بود به هر کس که بتواند کره اسب زیبا ، ولی شکست ناپذیرش را که خیلی به آن علاقه داشت ، رام و تربیت نماید ، پادشاه خوبی بدهد . شوالیه داوطلب این مبارزه شد و با ملایمت ، ولی با اطمینان ، این مبارزه یعنی رام کردن کره اسب را ادامه داد . چون که این کره اسب موجودی بسیار شجاع و دلاور بود و با وجود اینکه حیوانی سرکش و وحشی بود ، ولی طولی نکشید که به ارباب جدید خود علاقه مند گردید .

هر روز شوالیه ، موقع درس دادن به کره اسب محبوب پادشاه ، سوار حیوان می شد و به گردش در شهر می پرداخت و همینطور که این طرف و آن طرف می تاخت ، چشمش به دنبال صورت زیبایی که همیشه در رویاهایش وجود داشت ، می گشت . ولی هرگز موفق نمی شد گمشده اش را بیابد تا اینکه یک روز ، همانطور که داشت از توی خیابانی خلوت عبور می کرد ، چشمش از پشت پنجره ی قصر ویرانه ای به یک موجود زیبا و پرستیدنی افتاد . شوالیه که بسیار خوشحال شده بود ، خیلی دلش می خواست بداند که چه کسی توی این قصر قدیمی زندگی می کند و وقتی از این و آن سوال کرد ، به او جواب دادند که چندین شاهزاده خانم توی این قصر زندانی هستند که اسیر طلسم جادویی بوده و مجبور هستند که از سحر تا شام نخ ریسی کنند تا بلکه پولی به دست آورند ، و آزادی خود را بخرند . در این موقع شوالیه بی اختیار آرزو کرد که کاش بتواند این شاهزاده خانم های اسیر را آزاد نماید . ولی خوب همانطور که می دانید او خیلی مرد فقیری بود و بنابراین تنها کاری که می توانست بکند این بود که هر روز می رفت تا لاقل آن صورت های زیبا را پشت پنجره تماشا نماید و آرزو می کرد کاش می شد آن صورتهای زیبا را را روزی در زیر نور آفتاب تماشا نماید . تا این که بالاخره تصمیم گرفت به داخل قصر رفته و سوال کند که چطوری می تواند به آن شاهزاده خانم

های اسیر کمکی نماید .

بنابراین روزی به طرف قصر پیش رفت و در آنرا به صدا در آورد . در این موقع در بزرگ قصر از هم گشوده شد و چشمش به یک ... « در اینجا کیت که همیشه طرفدار رمان های فرانسوی بود و سلیقه ی آقای بروک را پسندیده بود ، دنباله ی داستان را به عهده گرفت و گفت : « ... به یک بانوی دلربا و بسیار زیبا افتاد که به دیدن مرد جوان با شعف و خوشی فریاد بر آورد : بالاخره ! بالاخره !

در این موقع کنت گاستاو ( یعنی شوالیه ) فریاد زد : خودش است ! خودش است !

و سپس از خوشحالی به پای دخترک زیبا افتاد . ولی دخترک در حالی که دست های مرمینش را به سوی وی دراز می کرد ، گفت : اوه ، بلند شو خواهش می کنم .

ولی شوالیه قسم خورد و گفت : هرگز ! تا نگوئی چطوری می توانم تو را نجات بدهم از نزد تو نخواهم رفت .

دخترک پاسخ داد : این دست بیداد سرنوشت و تقدیر است که مرا محکوم کرده آنقدر در اینجا زندانی باشم تا این که سلطان ستمگر من از میان برود .

شوالیه پرسید : این ستمگر پست کجاست ؟

دخترک گفت : در تالار ارغوانی . برو ای جوان شجاع و مرا از این ناامیدی نجات بده .

شوالیه در پاسخ گفت : اطاعت می کنم و پیروز بر می گردم یا مرده .

بعد شوالیه با این عبارات ترساننده ، به طرف تالار ارغونی حمله ور شد و در آن را گشود ، ولی تا خواست وارد آن شود ناگهان ...

ند در دنباله ی داستان کیت ادامه داد : « ... که ناگهان با شخص غول آسایی که جامه ی سیاهی بر تن داشت روبرو گردید . در این موقع شوالیه فوراً به خودش آمده و سلطان ستمگر را با یک حرکت از پنجره بیرون انداخت و بعد هم پیروزمندانه به سراغ دخترک رفت تا به او ملحق گردد ولی متوجه گردید که در قفل شده است . بنابراین فوراً به پاره کردن پرده ها پرداخت و نردبانی پارچه ای درست کرد . ولی نیمه ی راه بود که نردبان پاره شد و او با کله توی خندقی که شصت متر پایینتر قرار داشت ، افتاد . چون می توانست مثل یک اردک شنا کند ، دور قصر را آنقدر گشت تا اینکه بالاخره به در کوچکی که به وسیله ی دو شخص ترسناک نگهبانی میشد ، رسید . در اینجا با شجاعت هر چه تمامتر ، کله های آن ها را عین دو تا گردو به همدیگر کوبید و توانست در را باز نماید . آنگاه از چندین پله ی سنگی که از گرد و خاکی به ضخامت یک متر پوشیده شده بودند و سالیان دراز کسی نتوانسته بود از آنها عبور نماید و قورباغه هایی که به درشتی مشت شما - دوشیزه مارچ - بودند و عنکبوت هایی که آدم را زهره ترک می کردند ، در روی آنها به چشم می خوردند ، شروع به بالا رفتن کرد . ولی در بالای این پله ها ، چشمش به منظره ای افتاد که از دیدن آن نفسش بند آمد و خون توی رگ هایش منجمد گردید ... »

مگ ادامه داد : « ... موجود قد بلندی که تماماً سفیدپوشیده بود و با نقابی که به صورتش زده و چراغی که در دست پوشیده اش داشت ، در بالای پله های ایستاده بود . در این موقع روح اسرار آمیز با اشاره ی دست شوالیه را به جلو فراخواند و سپس توی یک راهرو ی سرد و تاریک که عین یک گور بود ، فرود آمده ارواح ساپه مانند مسلح در هر طرف به چشم می خوردند و سکوتی مرگبار به همه جا ساپه افکنده بود . چراغ با نوری آبی رنگ می سوخت و روح چراغ به دست گاهگاهی صورتش را برگردانده و چشمان وحشتناکش را که از پشت نقاب سفیدرنگ به نحو ترسناک می درخشیدند ، نشان شوالیه می داد . تا این که آنقدر پیش رفتند که به یک در پرده دار رسیدند که از پشت آن نوای خوش آهنگی به

گوش می رسید . در اینجا شوالیه خواست از در تو بپرد ، ولی روح مزبور او را عقب کشید و تهدید کنان یک ...»

جو دنباله ی داستان را ادامه داده و با لحن پستی که همه ی شنوندگان را تحت تاثیر قرار داد ، گفت : « ... یک انفیه دان را جلو چشمش گرفت . شوالیه با لحن مودبی پاسخ داد : متشکرم .

ولی به محض اینکه کمی از آن را بوئید ، چنان هفت بار به شدت عطسه کرد که سرش از تنش جدا گردید . ها! ها! ها! روح خنده ای کرد و از سوراخ کلید به نگاه کردن شاهزاده خانم اسیر پرداخت که دور از زندگی شاهانه اش مشغول ریسیدن بود . بعد روح شیطانی قربانی اش را بلند کرده و توی یک جعبه ی حلبی که یازده تا شاهزاده ی بی سر دیگر نیز مثل ساردین درون آن جا داشتند قرار داد . در این موقع دیگر شاهزادگان بی سر ، همگی از جایشان برخاسته و شروع به ... »

وقتی جو مکئی کرد تا نفسی تازه کند ، فرد وسط حرفش پریده و ادامه داد : « ... شروع به رقص ملوانی کردند و در این ضمن که آنها مشغول رقص بودند ، ناگهان قصر قدیمی ویرانه ، تغییر شکل داده و مبدل به یک کشتی جنگی بادبان برافراشته گردید . در اینجا آن روح شیطانی که چشم بندی هم به چشمش داشت ، به صورت یک دزد دریایی پرتغالی درآمده و دستور داد : بادبانها افراشته و تفنگ ها حاضر! بروید و برنده باشید ، ملوانان من !

و بعد جنگی عظیم درگرفت . البته انگلیسی ها آنها را شکست دادند ، آنها همیشه همینطورند . «  
جو به شنیدن این تعریف فریاد زد : « نه ، اینطور نیست . »

« با زندانی گرفتن کاپیتان دزد دریایی ، کاپیتان انگلیسی دستور داد : اگر دزد دریایی به گناهان خود اعتراف نکرد ، او را بکشید .

ولی دزد دریایی پرتغالی زبانش را نگاه داشته و خودش را به موش مردگی زد . تا این که سگ مودی از یک فرصت استفاده کرده و توی آب شیرجه رفت و بعد زیر کشتی خود رفته و با سوراخ کردن آن ، آنرا به ته دریا فرو برد . یعنی جائی که ...»

وقتی فرد در اینجا ساکت شده و به داستان خود که آنرا از توی کتاب محبوبش اقتباس کرده بود ، با پایانی غیرمنتظره پایان داد ، سالی که نوبتش رسیده بود با غافلگیری گفت : « اوه ، خداوندا ! من حالا چه باید بگویم ؟ بسیار خوب آنها رفتند ته دریا و در آنجا یک پری دریایی مهربان به آنها خوش آمد گفت ، ولی خیلی از دیدن جعبه ی پر از شوالیه های بی سر ناراحت شد و با مهربانی آنها را به خانه ی خود برد تا شاید سر از این معما دریاورد . ولی هر چه باشد او هم مثل همه ی زن ها خیلی کنجکاو بود . تا اینکه یک غواص به ته دریا آمد و پری دریایی به وی گفت : اگر بتوانی این جعبه ی مروارید را با خودت بالا ببری من آن را به تو خواهم بخشید .

چون که پری خیلی مهربان دلش می خواست که به این شوالیه های بی سر زندگی دوباره ببخشد و خودش به تنهایی نمی توانست آن جعبه ی سنگین را بالا ببرد ، بنابراین غواص جعبه را روی کولش گذاشته و آن را با خود بالا برد . ولی وقتی در جعبه را باز کرد ، از این که مرواریدی در داخل آن نیافت ، خیلی ناامید گردید . بنابراین جعبه را توی یک مزرعه ی دورافتاده و خالی به جای نهاد و در این مزرعه بود که جعبه بوسیله ی یک ... »

وقتی داستان اختراعی سالی به پایان رسید ، ایمی دنباله ی صحبت او را گرفت و ادامه داد : « ... بوسیله ی یک دختر غازچران که صدتا غاز را توی این مزرعه نگهداری می کرد ، پیدا شد . دخترک کوچک خیلی دلش به حال آنها سوخته بود و از یک پیرزن پرسید که چطوری می تواند سر آنها را به آنها برگرداند ، پیرزن در پاسخ وی گفت : غازهایت این را به تو خواهند گفت . آنها همه چیز را می دانند .



بنابراین دخترک به سراغ گازهایش رفت و از آنها پرسید که برای سرهای جدید این شوالیه ها چکار می تواند بکند ، چون که سرهای قدیمی آنها گم شده بودند و تمام صد تا غاز دهانشان را باز کرده و گفتند ...»

لاری فوراً ادامه داد : « کلم !

دخترک به شنیدن این کلمه با خوشحالی با خودش گفت : خودش است !

و سپس با عجله به سراغ دوازده تا از بهترین کلم های مزرعه رفت . بعد از اینکه آنها را روی بدن شوالیه ها چسباند ، آنها دوباره زنده شده و از وی تشکر کردند و با خوشحالی به راه خود رفتند . بدون اینکه متوجه این اختلاف بشوند چون که توی دنیا صدها کله مثل آنها وجود دارند که کسی متوجه آنها نیست . شوالیه قهرمان ما هم بازگشت تا دوباره آن صورت زیبا را پیدا نماید ، ولی شنید که شاهزاده خانم ها آنقدر ریسیده اند که بالاخره خودشان را آزاد نموده و همه شان جز یکی ازدواج کرده اند . خلاصه بعد از اینکه سوار همان کره اسب پادشاه گردید به سوی قصر شتافت تا ببیند کدام یکی است که هنوز ازدواج نکرده . بعد از اینکه از بالای پرچین قصر نظری به داخل آن انداخت و دید که همان ملکه ی محبوبش توی باغ مشغول چیدن گل است ، شوالیه پرسید : ممکنست یک رز به من بدهی ؟

شاهزاده خانم با لحنی به شیرینی عسل پاسخ داد : تو باید بیایی و آن را از من بگیری . من نمی توانم به طرف تو بیایم . کار درستی نیست . در این موقع شوالیه سعی کرد که از پرچین عبور نماید . ولی وقتی خواست این کار را بکند به نظرش رسید که پرچین بلندتر و بلندتر می شود . بنابراین سعی کرد از میان آنها راهی باز نماید . ولی باز هم تا خواست این کار را بکند پرچین شروع به انبوهتر و انبوهتر شدن نمود و شوالیه با ناامیدی نمی دانست چطور باید از آنها عبور نماید . بنابراین او صبورانه شروع به شکستن شاخ و برگها نموده و آنقدر اینکار را ادامه داد تا این که روزنه ای کوچک باز نمود و از داخل آن نگاهی به داخل باغ انداخت و التماس کنان گفت : خواهش می کنم بگذار بیایم تو ، خواهش می کنم . ولی به نظر می آمد که شاهزاده خانم زیبا صدای او را نمی شنود . چون که همانطور با آرامش مشغول چیدن رزها بود و او را به حال خود گذاشته بود ، تا هر طور که می تواند خود را به داخل باغ برساند . حالا فرانک می توانی بگویی که او توانست این کار را بکند یا نه ؟

فرانک که از این وضع ناگوار و احساساتی جرأتش کم شده بود و نمی دانست چه راهی برای نجات این زوج احق پیشنهاد نماید ، در پاسخ گفت : « ولی من نمی توانم ، چون که من توی این بازی نیستم ، من هرگز نمی توانم . »

بت نیز در پشت جو از نظر ناپدید شده و گریس هم ظاهراً به خواب رفته بود .

آقای بروک در حالی که هنوز هم به رودخانه خیره شده بود و با یک شاخه ی رز وحشی که توی جادکمه ی کتش فرو برده بود ، بازی می کرد ، پرسید : « بنابراین شوالیه ی بیچاره ناچار است که همانجا لای پرچین بماند ، اینطور نیست ؟

لاری رحالیکه چند تا بلوط را به طرف معلم سرخانه اش دراز می کرد ، با خود لبخندی زده ، پاسخ داد : « من حدس می زنم که شاهزاده خانم یک دسته گل به وی داد و بعد از مدتی دروازه ی قصر را بروی وی گشود . »

خلاصه وقتی بازی داستان به پایان رسید ، در حالی که همه به این داستان می خندیدند ، سالی گفت : « چه داستان بی معنی ای سر هم کردیم . شاید با این کوشش می توانستیم یک چیز با معنی تری را درست کنیم . کسی «حقیقت» را بلد است ؟

مگ با حالتی موقر پاسخ داد : « من امیدوارم بلد باشم . »

- منظورم بازی حقیقت است .



فرد گفت: «اون چطور بازی است؟»

- چندین شماره را روی کاغذ می نویسیم . بعد یک نمره ی مخصوص را در نظر می گیریم و همه به نوبت از کاغذهای بسته بر می دارند . هر کس که نمره ی مخصوص را برداشت ، مجبور است به هر سوالی که بقیه از او نمودند ، پاسخ درست بدهد . این بازی خیلی تفریح دارد . جو که همیشه از تجربه های جدید خوشش می آمد ، پیشنهاد کرد : « بد نیست آنرا امتحان کنیم . »  
دوشیزه کیت و آقای بروک ، مگ و ند کنار نشستند ، ولی فرد ، سالی و جو و لاری مشغول بازی شدند . وقتی نمره ی مخصوص نصیب لاری گردید ، جو از وی پرسید : « قهرمانان تو چه کسانی هستند؟ »  
- پدربزرگ و ناپلئون !

سالی پرسید : « به نظر تو کدام دختر اینجا از همه زیباتر است؟ »

- مارگارت .

فرد گفت : « تو کدامیک را بیشتر دوست داری؟ »

- البته جو را .

جو به شنیدن این سوال و جواب ، درحالیکه بقیه به لحن پاسخ دادن لاری می خندیدند ، شانه اش را با حالتی اهانت آمیز بالا انداخته و گفت : « چه سوال احمقانه ای کردی ! »

فرد گفت : « دوباره این بازی را تکرار کنیم . « حقیقت » بازی بدی نیست . »

جو با صدای آهسته ای غرید : « اتفاقا برای تو یکی خیلی خوب است . »

وقتی نوبت به جو افتاد ، فرد برای امتحان خصلتی که در خودش وجود نداشت ، از جو پرسید : « بزرگترین گناهی که همیشه می کنی ، چیست؟ »  
- تندخویی !

لاری پرسید : « بزرگترین آرزویت چیست؟ »

جو در حالی که منظور لاری را حدس زده بود ، ولی سعی می کرد که آن را خنثی کند ، پاسخ داد : « یک جفت بند چکمه . »

- ولی این جوابت حقیقت ندارد و تو باید چیزی را که واقعا آرزو داری بگویی ، جو .

- خیلی باهوشی پسر ! تو نمی خواستی آنرا بدانی تا به من هدیه کنی ؟

بعد جو موزیانه لبخندی به صورت مایوس لاری زد .

سالی پرسید : « کدام خصیصه را در مردان بیشتر می پسندی؟ »

- جرأت و شرافت .

در این موقع وقتی نوبت به فرد رسید ، اعلام کرد : « حالا نوبت من است . »

لاری آهسته به جو زمزمه ای کرد و جو در حالی که سرش را تکان می داد ، فوراً پرسید : « آیا تو در بازی کروکت تقلب کردی ؟ »

- خوب شاید یک کمی .

لاری پرسید : « بسیار خوب ، حالا یک سوال دیگر . آیا تو داستان را از کتاب « شیر دریایی » اقتباس نکردی ؟ »

- تقریباً .

سالی پرسید: « فکر نمی کنی که ملت انگلیس در هر چیزی کامل است؟ »

- اگر اینطور فکر نکنم باید از خودم خجالت بکشم .

لاری درحالیکه جو سرش را به منزله ی صلح و آشتی تکان می داد ، گفت : « او یک جان بال واقعی است . حالا دوشیزه سالی ، تو بدون اینکه نمره را بیرون بکشی ، یک شانس سوال و جواب ، خواهی داشت . ولی ابتدا من می خواهم احساسات تو را با این سوال که آیا تو فکر نمی کنی کمی عشوه ای هستی ، جریحه دار کنم . »

سالی با حالتی که مخالف آن را ثابت می کرد ، اظهار داشت : « پسره ی فضول ! البته که من نیستم ! »

فرد پرسید : « از چه چیز بیشتر از همه نفرت داری ؟ »

- از عنکبوت و پودینگ برنج .

جو پرسید : « چه چیز را بیشتر از همه دوست داری ؟ »

- رقص و دستکش های فرانسوی .

در اینجا جو پیشنهاد کرد : « خوب . من فکر می کنم که « حقیقت » بازی احمقانه ای است . حالا بیایید یک بازی حساس از نویسندگان ترتیب بدهیم تا مغزمان یک خرده به کار بیفتد . »

ند ، فرانک و دخترهای کوچک نیز در این بازی شرکت کرده و در حالیکه بازی ادامه داشت ، سه تا بزرگترها دور هم به صحبت نشستند . دوشیزه کیت طراحی هایش را دوباره بیرون آورد و مارگارت نیز به تماشای آنها مشغول شد . در حالی که آقای بروک همچنان روی چمن ها دراز کشیده و مشغول ورق زدن کتابی بود که اصلاً آن را نمی خواند !

مارگارت به دیدن طراحی های کیت ، با لحنی مملو از تحسین و احترام گفت : « چقدر زیبا این کار را می کنی ، آرزو داشتم کاش من هم می توانستم طراحی کنم . »

دوشیزه کیت با بزرگواری پاسخ داد : « چرا یاد نمی گیری ؟ من فکر می کنم تو ذوق و استعدادش را به خوبی داشته باشی . »

- من وقت ندارم .

- من خیال می کنم مامان تو هنرهای دیگر را ترجیح می دهد ، مثل مادر من . ولی من با گرفتن چند درس خصوصی ، به وی ثابت کردم که استعداد آن را دارم و بعد او با کمال میل موافقت کرد که به آن ادامه بدهم . آیا تو هم نمی توانی این کار را با معلم سرخانه ات انجام بدهی ؟

- من معلم سرخانه ندارم .

- اوه ، من فراموش کرده بودم که خانم های جوان در آمریکا بیشتر از ماها به مدرسه می روند . آنها مدرسه های خیلی زیبایی دارند . پاپا این را می گوید . تصور می کنم تو هم به یکی از این مدرسه های خصوصی می روی ، نه ؟

- من اصلاً به مدرسه نمی روم . من خودم یک معلم سرخانه هستم .

دوشیزه کیت در جواب فقط گفت : « اوه ، راستی ! »

ولی طوری این حرف را زد که انگار می خواست بگوید « اوه ، چه دردناک !»  
 چونکه این از لحن صحبتش به خوبی پیدا بود و در صورتش چیزی بود که باعث شد مگ از خجالتش سرخ شود و آرزو کند که کاش آنقدر راستگو نبود .  
 آقای بروک سرش را بلند کرد و به تندی گفت : « خانم های جوان در آمریکا درست مثل اجدادشان عاشق استقلال هستند و به خاطر این موضوع همیشه مورد احترام و تحسین می باشند . »  
 کیت به شنیدن این حرف پاسخ داد : « اوه ، البته . این موضوع خیلی خوب و شایسته است . ما هم در انگلستان خانم های جوان خیلی مورد احترام و بارزش داریم که اینکار را می کنند ، و برای خانواده های نجیب و اشرافی کار می کنند . چون که دختران اصل و نسب داری هستند ، بنابراین هم خیلی خوب تربیت شده اند ، و هم این که دارای معلومات و هنر هستند . »  
 ولی کیت این را طوری بزرگ منشانه و از روی لطف گفت که غرور مگ را جریحه دار کرد و باعث شد که کارش به نظرش نه تنها بیش از پیش زنده بیاید ، بلکه خیلی هم خفیف و پست جلوه نماید .  
 در این موقع آقای بروک برای اینکه سکوت ناراحت کننده ای را که بعد از این مکالمه حکمفرما شده بود ، بشکند ، سوال کرد : « راستی شعر آلمانی را پسندیدید دوشیزه مارچ ؟ »  
 به شنیدن این سوال صورت افسرده ی مگ ، دوباره روشن شد و پاسخ داد : « اوه ، بله . اون واقعا خیلی دلپسند و شیرین بود و من به کسی که آنرا برایم ترجمه کرده بی نهایت مدیون هستم . »  
 دوشیزه کیت با تعجب پرسید : « تو مگر آلمانی نمی خوانی ؟ »  
 - نه خیلی خوب . چون پدرم که آن را به من درس می داد ، حالا خیلی از ما دور است و من تنهایی خیلی نمی توانم بخوانم . چون که کسی را ندارم که تلفظ مرا تصحیح نماید .  
 در این موقع آقای بروک در حالی که کتابش را روی دامن مگ می گذاشت ، با لبخندی جالب اظهار داشت : « می توانی حالا یک کمی بخوانی ؟ اینجا کتاب « ماری استوارت » شیلر و یک معلم سرخانه اس که عاشق درس دادن است . »  
 مگ با حقیقتی ولی در عین حال با کمرویی از اینکه در حضور بانویی جوان پر معلومات نشسته بود ، پاسخ داد : « ولی اون خیلی مشکل است و من می ترسم که نتوانم . »  
 - من یک تکه از آنرا برای اینکه جرأت پیدا کنی برایت خواهم خواند .  
 و دوشیزه کیت با صحیح ترین تلفظ ها ولی در عین حال با حالتی بی روح شروع به خواندن یکی از قشنگ ترین قطعه های کتاب شیلر کرد .  
 آقای بروک وقتی کیت کتاب را به مگ بر می گرداند ، هیچ نظریه ای ابراز نکرد . مگ با حالتی معصومانه گفت : « من فکر کردم که اون شعر است . »  
 - بعضی قسمت هایش شعر است . حالا این قطعه را امتحان کن .

آقای بروک همانطور که صفحه ی مخصوص قطعه ی « سوگواری ماری » بیچاره را می گشود ، لبخند عجیبی روی لبهایش دیده می شد .  
 مگ با اطاعت ، درحالیکه معلم جدیدش با ساقه ی علف بلندی سطور را تعقیب می کرد ، آهسته و خجالتی شروع به خواندن کرد . غافل از اینکه

چطور با لحن آرام و صدای موسیقی وارث به کلمات سخت کتاب حالت شعر ماندی بخشیده بود. در پایان صفحه، مگ گویی شنونده اش را فراموش کرده باشد، با زیبایی اندوهی که داشت، چنان حالت اندوهناکی به کلمات ملکه ی غمگین داستان داد که بسیار زیبا و جذاب بود و مسلماً اگر چشمش در چشمان قهوه ای رنگ معلمش می افتاد، دست از خواندن می کشید، ولی مگ هرگز چشمانش را بلند نکرد و همچنان به خواندن ادامه داد.

تا اینکه وقتی مگ مکث کرد، آقای بروک در حالی که از اشتباهات متعدد دخترک چشم پوشی می کرد و چنان نگاه می کرد که انگار به راستی عاشق درس دادن است، گفت: «در واقع بسیار عالی بود!»

دوشیزه کیت عینکش را به چشم گذاشت و بعد از اینکه نظری به تابلو کوچکی که در مقابلش قرار داشت، افکند، دفتر طراحی اش را بسته و با فروتنی و تواضع گفت: «تو خیلی لهجه ی خوبی داری و به موقعش یک آلمانی خوان زبردستی خواهی شد. من به تو توصیه می کنم که آن را دنبال کنی مگ، چون که دانستن زبان آلمانی یکی از معلوماتی است که برای هر معلمی بسیار واجب است. من باید مواظب گریس باشم، چون که خیلی سر به هوا شده است.»

بعد دوشیزه کیت همانطور که به بهانه ی مراقبت از گریس از جایش بلند می شد، با خود گفت: «من نیامده بودم که همراه و مصاحب یک معلم سرخانه باشم؛ با وجودی که او خیلی جوان و قشنگ است. این آمریکایی ها چه مردمان عجیبی هستند، می ترسم لاری هم با بودن با آنها پاک ضایع شود.»

مگ نیز در حالیکه با نگاهش خانم کیت را دنبال می کرد، با لحنی آزرده اظهار داشت: «من فراموش کرده بودم انگلیسی ها دماغشان را برای معلمین سرخانه خیلی بالا نگه می دارند و با آنها مثل ما رفتار نمی کنند.»

- به معلم های سرخانه در انگلستان خیلی سخت می گذرد، با کمال تأسف تا جایی که من می دانم اینطور است، هیچ جایی مثل آمریکا برای ما کارگرها نیست، دوشیزه مارگارت.

بعد آقای بروک چنان قاطع و خوشحال به نظر رسید که مگ از این که اینطور به خاطر شغلش اندوهگین است، خجالت زده شد.  
- من خوشحالم که در این کشور زندگی می کنم. من کارم را دوست ندارم، ولی رویهم رفته با آن خیلی رضایت خاطر پیدا می کنم. بنابراین من نباید از آن شکایت نمایم، فقط آرزو داشتم کاش مثل شما درس می دادم.

آقای بروک همانطور که مشغول چوب فرو کردن توی چمن های مرطوب بود، پاسخ داد: «اگر شما هم شاگردی مثل لاری داشتید، حتماً مثل من می شدید. من واقعا متأسفم که سال آینده او را از دست خواهم داد.»

- منظورتان رفتن به کالج است؟ من خیال می کنم.

لب های مگ این سوال را نمودند، اما چشمانش اضافه کردند: «و آنوقت شما چکار خواهید کرد؟»

- بله، او خیلی وقت پیش باید می رفت. چون که کاملاً حاضر شده است و به محض اینکه او برود، من هم به سربازی خواهم رفت. به من احتیاج است.

مگ اظهار داشت: «از شنیدن آن خوشحالم! فکر می کنم هر مرد جوانی باید به سربازی برود.»

بعد هم با تأسف اضافه کرد: «گرچه ای خیلی برای مادرها و خواهرها که مجبورند توی خانه بمانند، سخت است.»

آقای بروک در پاسخ در حالی که ناخودآگاه رز پژمرده را تو حفره ای فرو می کرد و روی آن را مثل یک گور می پوشاند ، تقریباً با تلخی گفت : « من هیچکدام را ندارم ، و چند تا دوست هم بیشتر ندارم که مردن یا زنده بودن من برایشان فرقی بکند . »

مگ از ته دل گفت : « ولی لاری و پدربزرگ خیلی برایشان مهم است و اگر برای شما اتفاقی بیفتد ، ما همه مان خیلی متأسف خواهیم شد . » آقای بروک با شنیدن این همدردی صمیمانه ، با نگاهی که دوباره خوشحال به نظر می رسید ، پاسخ داد : « متشکرم ، چه صحبت مطبوعی ! » ولی قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند ، ند درحالی که روی اسب پیری سوار بود ، با سر و صدا پیش آمد تا مهارت سواری خود را به رخ خانم های جوان بکشد و جنب و جوش و شلوغی دوباره شروع شد .

گریس همانطور که بعد از مسابقه ای که به سرپرستی ند دور مزرعه داده بودند ، مشغول استراحت بود ، از ایمی پرسید : « تو سواری را دوست نداری ؟ »

ایمی پاسخ داد : « من شیفته ی آن شده ام . خواهرم مگ وقتی پاپا ثروتمند بود ، اینکار را می کرد ، ولی حالا ما اسب نداریم . » بعد هم با خنده افزود : « البته به غیر از الن تری . »

گریس با کنجکاوی پرسید : « درباره ی الن تری برایم بگو . آیا او یک خر است ؟ » - نه ، ولی ببین چون جو دیوانه ی اسب سواری است و من هم همینطور ، ما یک زین قدیمی داریم ، ولی اسب نداریم ، اما در حیاط ما یک درخت سیب قرار دارد که شاخه های رو به پایین خوبی دارد . بنابراین جو عادت دارد زین را روی شاخه های آن گذاشته و دوتایی هرکجا که دوست داشته باشیم بتازیم . »

گریس خنده ای کرد و گفت : « اوه چه خنده دار ! من یک یابو در خانه دارم و تقریباً هر روز در پارک به اتفاق فرد و کیت سواری می کنیم . این کار خیلی کیف دارد ، چون که دوستان من هم همینکار را می کنند و « رو » [ نام خیابانی در لندن ] پر از خانم ها و آقایان محترم است . » ایمی که کمترین اطلاعی درباره ی « رو » و اصولاً دنیای خارج نداشت ، پاسخ داد : « وای چه جذاب ! من آرزو دارم که روزی به خارج بروم ، ولی بیشتر میل دارم به « رم » بروم تا « رو » . »

فرانک که پشت دخترها نشسته بود و می شنید که چه دارند می گویند ، همانطور که داشت پسران پر جنب و جوش و سالم را که انواع و اقسام نرمش های خنده دار را ارائه می دادند تماشا می کرد ، با ژستی بی قرار ، بی اختیار چوبدستی اش را بر زمین می زد . بت که مشغول جمع آوری کارت های بازی بود که اینطرف و آنطرف پراکنده بودند ، در این موقع سرش را بالا کرد و با همان لحن محجوب ولی در عین حال دوستانه اش گفت : « احساس می کنم که خسته شده ای ! می توانم کاری برایت بکنم ؟ »

فرانک که واضح بود چونکه تقریباً خانه نشین است ، طبیعتاً عادت دارد که کسی برایش صحبت کند ، پاسخ داد : « خواهش می کنم برایم حرف بزن ، همه اش یکجا نشستن خیلی برایم دلتنگ کننده است . »

ولی اگر فرانک از بت خجالتی خواسته بود که برایش یک نطق به زبان لاتین بکند ، این موضوع شاید آسانتر از خواهش فعلی اش بود ! ولی اینجا دیگر جو دم دستش نبود که مثلاً از خجالت در پشت او قایم شود و غیره ، به علاوه پسرک بیچاره چنان مشتاقانه به وی نگاه می کرد که دخترک خجالتی با شجاعت تمام تصمیم به اجرای خواهش پسرک گرفت ؛ یعنی تصمیم گرفت که برای وی صحبت کند .

بت همانطور که داشت سعی می کرد کارت ها را دسته کند ، ولی موفق نمی شد و آنها را می ریخت ، پرسید : « خوب درباره ی چه موضوعی می

خواهی برایت صحبت کنم؟»

فرانک که ظاهراً هنوز یاد نگرفته بود نوع سرگرمی هایش را با وضع بدنی اش تطبیق بدهد، گفت: «درباره ی جیرجیرکها و قایقرانی و شکار، بت به شنیدن این تقاضا اندیشید؛ «اوه، خدای من! حالا من چی باید برایش بگویم؟ من که چیزی درباره ی این چیزها نمی دانم.» بعد درحالی که گرفتار عذاب درونی شده بود، موضوع چلاق شدن پسرک یادش رفته بود، برای این که حرفی زده باشد، گفت: «من هیچوقت شکار را ندیده ام ولی تصور می کنم تو خودت همه چیز را درباره ی آن بدانی.»

در این موقع فرانک درحالی که آهی کشید که باعث شد بت از این اشتباه معصومانه ی خود احساس تنفر بکند، پاسخ داد: «من یکبار اینکار را کرده ام. ولی هرگز دیگر نتوانستم دوباره به شکار بروم. چون که موقع پریدن از یک بلندی به پایم صدمه زدم و حالا دیگر هیچ چیزی نمی تواند مرا خوشحال سازد.»

بت همانطور که به چمن زار مقابلشان چشم دوخته ود، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «گوزن های شما خیلی قشنگتر از گاوهای وحشی ما هستند.»

بت خوشحال بود که اقلاً یکی از آن کتاب های مخصوص پسرها را که جو دوست داشت، خوانده است و حالا می تواند اندکی راجع به موضوعات آن صحبت نماید.

موضوع گاوهای وحشی اتفاقاً خیلی رضایت بخش و تسکین دهنده از آب درآمد و در همین اشتیاق بت برای سرگرم ساختن فرانک، دخترک دیگر کاملاً خودش را فراموش کرده بود و لاینقطع داشت برای فرانک صحبت می کرد. غافل از اینکه خواهرش چطور از این حرف شدن بت کم حرف برای پسرهای ترسناک! تعجب زده شده است.

جو از توی زمین کروکت، درحالیکه از دور بت را تماشا می کرد، گفت: «چه قلب مهربانی دارد این دختر. او دلش برای پسرک سوخته است. بین چطور دارد با وی مهربانی می کند.»

مگ نیز اضافه کرد: «من همیشه گفته ام که او یک موجود مقدس کوچک است.»

گریس نیز از آنطرف همانطور که به اتفاق ایمی نشسته بودند و داشتند درباره ی عروسک هایشان بحث می کردند و از پوست بلوط فنجان چای درست می کردند، خطاب به ایمی گفت: «مدتی بود که هرگز نشنیده بودم فرانک اینطور بخندد.»

ایمی که از پیروزی خواهرش در خندانن فرانک احساس غرور می کرد، پاسخ داد: «خواهر من وقتی که بخواهد واقعا موجود تقصیرکننده ای! است.»

البته مطابق معمول نظور ایمی لغت «تخسیرکننده» بود! ولی چون ظاهراً گریس معنی دقیق آن کلمه را نمی دانست همان لغت غلط به گوشش خوش آهنگ آمده و تحت تأثیر این تعریف قرار گرفت.

به دنبال بازی های آن روز، یک سیرک متشکل از چند روباه و اردک و همچنین یک بازی دوستانه ی کروکت، پایان دهنده ی بازی های آن پیک نیک بودند. موقع غروب آفتاب چادرها جمع شده و اسباب و لوازم بازی کروکت از توی زمین برداشته و بسته بندی شدند و قایق ها بارگیری گردیدند و سپس تمام گروه درحالی که با اوج صدایشان آواز می خواندند، به روی رودخانه به حرکت درآمدند. ند، که خیلی احساساتی شده بود، ترانه ای را با حالتی غمگین می سرود: «تنها، تنها، تنها، تنها، ما همگی تنها هستیم»

که خط آخرش نیز این بود :

« ما هرکدام جوان هستیم ، ما هرکدام قلبی داریم ،

اوه ، پس چرا باید این چنین با سردی از یکدیگر جدا بنشینیم ؟»

و در این ضمن چنان با حالت ناز و عشوه ای به مگ می نگریست که مگ بی اختیار زیر خنده زد و آواز وی را خراب کرد .

بعد ند از میان یک دسته آوازخوان سرزنده ، خطاب به مگ آهسته نجوا کرد: « آه ، چطور می توانی آنقدر نسبت به من ظالم باشی . تمام روز را

که همه اش به آن بانوی انگلیسی شق و رق چسبیدی و حالا هم دماغم را می سوزانی .»

مگ نیز که ازدست انداختن ند شروع به سرزنش خویشتن کرده بود ، برای اینکه آن را رفع و رجوع کرده باشد ، پاسخ داد : « ولی من منظوری

نداشتم ، و تو چنان خنده دار به نظر می رسیدی که من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم .»

ظاهرا کاملا حق با ند بود و این حقیقت داشت که مگ با به خاطر آوردن وقایع پارتی « موفت » ها و صحبت هایی که در آنجا شده بود ، عمدا

خواسته بود ند را دست بیندازد .

ند ، که خیلی رنجیده بود ، دیگر به مگ محل نگذاشت و برای تسلی خود به « سالی » روی آورد و تقریبا با کج خلقی اظهار داشت : « حتی یک ذره

هم عشوه در وجود این دخترک نیست . اینطور نیست ؟»

سالی درحالی که از دوستش دفاع می کرد ، و ضمنا به تقصیر او اشاره می نمود پاسخ داد : « حتی یک ذره ، ولی خیلی دختر خوبی است .»

ند همانطور که سعی می کرد مثل یک جنتلمن جوان دوباره بذله گو و شوخ باشد ، گفت : « به هر صورت ، ما که مخلص همه خانمها هستیم .»

بالاخره وقتی که همه به منزل لاری رسیدند ، آن گروه کوچک بعد از رد و بدل کردن شب بخیرهای خیلی محترمانه ، متفرق گردیدند . چون که

دوقلوهای « وان » عازم کانادا بودند . وقتی که چهار خواهر از توی باغ به سوی خانه ی خودشان روانه شدند ، دوشیزه کیت که با نگاهش آنها را

تعقیب می نمود ، بدون اینکه در بیانش اثری از لطف مشهود باشد ، گفت : « دختران آمریکایی برخلاف رفتار و عادات ظاهری شان ، آدم وقتی

بشناسدشان ، خیلی دختران خوبی هستند .»

آقای بروک در دنباله ی اظهار عقیه ی دوشیزه کیت پاسخ داد : « من هم کاملا با عقیده ی شما موافق هستم .»

فصل سیزدهم

قصرهای خیالی

در یکی از بعد از ظهرهای سپتامبر ، لاری با حالتی اشرافی روی صندلی راحتی پارچه ای اش نشسته و مشغول تاب خوردن به عقب و جلو بود و

توی این فکر بود که همسایه ها چرا پیدایشان نیست و کجا هستند . ولی تنبلیتر از آن بود که به خودش این زحمت را بدهد و برود و بپرسد . آن

روز عصر لاری در یکی از حالت های مخصوصش بود . چون که تمام روزش خیلی به بطالت و نارضایتی گذشته بود و وی با بی حالی آرزو می

کرد که کاش زمان به همان حال متوقف می گردید . گرمای هوا نیز مزید بر علت شده و لاری را بیش از پیش تنبل و سست کرده بود . بطوری

که حوصله نکرده بود درس هایش را انجام دهد و آقای بروک صبور را از جا در برده و حتی پدربزرگش را ناخشنود کرده بود و مستخدمه ها را

با دنبال کردن یکی از سگ هایشان که دیوانه اش کرده بود ، سخت ترسانده و ضمنا سر به سر یکی از مهترها نیز گذاشته و بیخودی سعی کرده



بود که او را متهم به بی توجهی نسبت به اسب خودش کند و خلاصه بعد از این همه شرارت های آن روز صبح ، الان در حالی که خود را از صندلی راحتی اش آویزان کرده بود ، به احمقانه بودن دنیا می اندیشید . تا این که صلح و آرامش آن بعد از ظهر آرام ، روح ناآرام پسرک را بطور قابل توجهی آرامش بخشیده و در حالی که به نوک درخت شاه بلوط سرسبزی که در بالای سرش قرار داشت ، خیره شده بود ، به انواع و اقسام رویاها فرو رفته بود و خودش را در حال مسافرت به روی اقیانوس به دور دنیا می دید که صداهایی او را از روی اقیانوس خیالی اش به روی ساحل کشاند . در این موقع درحالیکه از لای درزهای صندلی اش دید می زد ، چشمش به خواهران مارچ افتاد که مثل یک هیئت اعزامی به ردیف عازم جایی بودند .

لاری همانطور که لای چشمان خواب آلودش را بیشتر باز می کرد تا بهتر ببیند ، به خودش گفت : « الان چکاری توی دنیا می تواند باشد که این خواهرها به دنبال آن می روند ؟! »

زیرا در ظاهر همسایگانش یک چیز مخصوص وجود داشت و هرکدام کلاهی بزرگ و آویخته بر سر داشتند و یک شغل کتانی قهوه ای رنگ نیز از شان هایشان آویزان بود و ضمناً یک چوبدستی بلند نیز به دست داشتند . مگ یک کوسن را حمل می کرد ، جو یک کتاب را ، بت یک سبد را و ایمی هم یک کیف دستی را . همگی در حالی که به آهستگی در حال عبور از باغ بودند ، از دروازه ی کوچک عقبی باغ بیرون رفته و شروع به بالا رفتن از تپه ای که بین منزل و رودخانه واقع بود ، کردند .

لاری به خودش گفت : « چه کار خنکی . آنها دارند می روند پیک نیک بدون اینکه از من هم دعوت کرده باشند . مسلماً با قایق نمی توانند بروند چون که کلید آن را ندارند . شاید این موضوع را فراموش کرده باشند . خوب پس بد نیست بروم کلید را بدهم و ضمناً یک سر و گوشی هم آب بدهم . »

بعد لاری توی اتاقش پریده و با وجود نیم دوجین کلاهی که داشت مدتی طول کشید تا یکی از آنها را بالاخره از گوشه ای پیدا نماید . آنگاه نوبت جست و جوی کلید بود که بالاخره هم بعد از زیر و رو کردن کسوهایش ، توی جیب خودش کشف گردید . خلاصه وقتی لاری موفق شد کلاه و کلیدش را بیابد و با عجله از روی نرده ها پریده و دنبال آنها دوید ، دخترها تقریباً از نظر دور شده بودند . بنابراین لاری از یک بیراهه خود را به قایق خانه رساند و منتظر ظاهر شدن دخترها گردید . اما خبری از کسی نشد و لاری با تعجب از تپه بالا رفت تا نگاهی به آن طرف ها بیندازد . از بالای تپه ، یک گروه درختان کج و صنوبر که قسمتی از تپه را پوشانده بودند ، به چشم می خوردند که از وسط این قسمت سرسبز تپه ، صدایی واضح تر از حرکت آرام شاخه های درختان و آواز یکنواخت جیرجیرک ها به گوش می رسید .

لاری از لابه لای شاخه ها دیدی زده و بعد با خوش قلبی و خلق بازتر اندیشید : « خودش است ! »

اون بیشتر شبیه یک تصویر کوچک زیبا بود . چونکه آن چهار تا خواهر به اتفاق یکدیگر در گوشه ی سایه داری ، در حالی که پرتوهای سایه و روشن خورشید روی سرشان می رقصید ، نشسته بودند و باد معطری موهایشان را نوازش می داد و گونه های داغشان را خنک می کرد و موجودات کوچک جنگلی انگار که با آنها دوستان قدیمی باشند ، بدون ترس و هراس دور و ور آنها پرسه می زدند . مگ روی کوسنی که همراه آورده بود ، نشسته بود و باوقار تمام با انگشتان سفیدش مشغول گلدوزی بود ، و با آن لباس صورتی اش در میان سبزه ها ، همچون یک رز زیبا ، با طراوت شیرین به نظر می رسید . بت به جمع و جور کردن مخروط های کاج که به فراوانی در آن حوالی روی زمین ریخته بودند ، مشغول بود . چونکه بلد بود با آنها چیزهای قشنگی بسازد . ایمی مشغول نقاشی از یک دسته خزه بود و بالاخره جو هم در ضمن این که بلندبلند چیز می

خواند ، مشغول چیز بافتن بود . پسرک همانطور که در آن بالا ایستاده و داشت از دور آنها را تماشا می کرد ، چند لحظه مکث کرده و احساس نمود که باید آنجا را ترک کند . زیرا به این جمع دعوت نشده بود . ولی هنوز با تردید سر جایش ایستاده بود چون که خیلی دلتنگ کننده به نظر می رسید و این جمع آرام توی جنگل برای روح ناآرام لاری خیلی جذابتر بود . بنابراین بی صدا همانطور آنجا ایستاد ، ولی در این موقع یک سنجاب شیطان که مشغول بردن چند تا شاه بلوط بود ، به دیدن لاری عقب پرید و چنان جیغی کشید که بت سرش را بالا کرد و آن صورت آرزومند را در پشت شاخ و برگها کشف کرد و لبخندی که به لاری قوت قلب می داد ، صورتش را از هم باز کرد . بنابراین لاری پیش دستی کرده و آهسته پرسید : « ممکنه منم وارد جمع شما بشوم ، خواهش می کنم . »

مگ ابرویش را بالا برد ولی جو اخمی به طرف مگ کرد و فوراً گفت : « البته که می توانی . ما می بایستی قبلاً از تو دعوت می کردیم ولی فکر کردیم که شاید تو زیاد حوصله ی بازیهای دخترانه ی اینطوری را نداشته باشی . »

- من همیشه بازی های شما را دوست داشتم ولی اگر مگ میل ندارد ، من می توانم برگردم .

مگ با سردی ولی توأم با بخشندگی پاسخ داد : « اگر تو دلت می خواهد کاری انجام بدهی ، من مخالفتی ندارم ، ولی بیکار بودن و کاری انجام ندادن جزو مقررات اینجا نیست . »

- خیلی ممنون . اگر فقط یک لحظه به من فرصت بدهید ، حتماً کاری انجام خواهم داد . چونکه کار در اینجا عین صحرای عربستان کساد است . می توانم بدوزم ، بخوانم یا مخروط درست کنم یا نقاشی کنم . کدامیک ؟ سهم مرا بدهید . من کاملاً حاضر هستم .

بعد لاری با خوشحالی فرمانبردانه ای روی زمین نشست .

در این موقع جو کتاب را به دست لاری داد و گفت : « خوب عجالتاً تا من پاشنه ی کفشم را درست کنم ، تو این داستان را برایمان تمام کن . » - چشم مادام .

این پاسخ مشتاقانه ی لاری بود . بعد هم در حالی که تمام سعی خود را به کار می برد تا استحقاق این لطفی را که به او اجازه داده بود تا وارد این اجتماع « زنبوران پرمشغله » بشود ، داشته باشد ، با جرأت شروع به خواندن داستان مورد بحث نمود .

وقتی داستان که خیلی طولانی هم نبود ، به پایان رسید ، بنابراین لاری به عنوان جایزه ای که استحقاقش را داشت ، جرأت کرد که چند سوال بنماید .

- خواهش می کنم دوشیزه خانم ، ممکنه سوال کنم آیا این اجتماع جذاب و آموزنده ، یک بازی جدید است ؟

مگ به خواهرانش گفت : « می توانید پاسخ او را بدهید ؟ »

جو گفت : « کسی اهمیت نمی دهد که او بخندد . »

ایمی با نگرانی پاسخ داد : « ولی او به ما خواهد خندید . »

بت اضافه کرد : « ولی اتفاقاً من فکر می کنم او آن را دوست داشته باشد . »

- البته که دوست خواهم داشت . من به شما قول می دهم که نخواهم خندید ، بگو جو و نگران نباش .

- ترس از تو ! بسیار خوب ببین ما همیشه عادت داریم که بازی « خط سیر زائر » را در تمام تابستان و زمستان با اشتیاق انجام داده و ادامه دهیم

لاری درحالیکه عاقلانه سرش را تکان می داد ، پاسخ داد : « بله می دانم ،

جو با حیرت پرسید: « ولی کی این را به تو گفته است ؟ »

- ارواح !

بت با صداقت پاسخ داد : « نه ، من این کار را کردم . من یک شب وقتی شما بیرون بودید ، چون لاری حوصله اش سر رفته بود ، فقط خواستم سر

او را گرم کرده باشم . ولی او از آن بازی خوشش آمد . بنابراین اوقات تلخی نکن جو . »

- تو هیچوقت نمی توانی یک راز را توی دهانت نگه داری . اهمیتی ندارد . عوضش حالا زحمت ما را کم کردی .

وقتی جو با اندکی نارضایتی دوباره سرش به کارش گرم شد ، لاری گفت : « ادامه بده ، خواهش می کنم ،

- او درباره ی این نقشه ی جدیدمان حرفی بهت نزده است ؟ خوب ببین ما سعی داریم که نگذاریم تعطیلات ما به هدر بروند . بنابراین هرکدام

یک کاری داریم و با اراده ای قوی روی آن زحمت می کشیم . تعطیلات تقریباً دارند تمام می شوند و این کارهای معین هم انجام شده اند و ما

واقعا خوشحال هستیم که بیهوده وقت گذرانی نکرده ایم .

لاری درحالیکه یاد بیکاری های خودش افتاده بود ، با افسوس گفت : « بله ، من هم فکر می کنم اینطور باشد . »

- مادر دوست دارد تا آنجایی که ممکن است ما بیرون از منزل باشیم ، بنابراین ما هم کارهایمان را بر می داریم و می آوریم اینجا و خیلی هم

بهمان خوش می گذرد . چون که همین که وسایلمان را توی این کیف ها قرار می دهیم و کلاه های کهنه سرمان می گذاریم و برای بالا رفتن از

تپه ، چوبدستی دست می گیریم و رل « زائر » را بازی می کنیم ، خودش خیلی کیف دارد و ما را یاد زمانی می اندازد که این بازی را می کردیم .

ما این تپه را « کوه خوشی » نام گذاشته ایم . چون که از این بالا می توانیم سرزمینی را که آرزو داریم شاید روزی در آن زندگی کنیم ، ببینیم .

در اینجا ، جو به دوردستها اشاره کرد و لاری سرپا ایستاد تا نقطه ای را که جو اشاره می کرد بهتر ببیند . حق با جو بود . از یک روزنه ی وسیع

در جنگل ، آدم می توانست آن رودخانه ی وسیع آبی رنگ و چمنزارهای واقع در آن اطراف را به خوبی ببیند و در دوردستها نیز تپه های سبز و

خرم طوری سر به فلک کشیده بودند که گویی می خواستند سرهایشان را به آسمان بسایند . آفتاب پایین آمده بود و تمام آسمان در پرتو

شکوه یک غروب پاییزی ، به سرخی گرائیده بود . ابرهای طلایی و بنفش رنگی در بالای تپه ها معلق بودند و سر به قله سفید نقره ای می

سائیدند و خلاصه منظره ی یک شهر بهشتی و آسمانی در برابر آنها جلوه گر بود .

لاری که همیشه برای دیدن و احساس کردن زیبایی ها خیلی سریع بود ، به آرامی گفت : « اوه ، واقعا چقدر زیباست ،

ایمی درحالیکه آرزو می کرد بتواند این منظره را نقاشی کند ، افزود : « غالباً همینطور است و ما خیلی دوست داریم آن را تماشا کنیم . چون که

این منظره همیشه یک جور نیست ، ولی در هر حال خیلی باشکوه است . »

بعد هم بت متفکرانه گفت : « جو درباره سرزمینی که ما امیدواریم روزی در آن زندگی کنیم ، صحبت می کند . یک سرزمین واقعی با خوکها و

جوجه ها و خرمن های زیبا . اون حتما خیلی عالی خواهد بود ، ولی من آرزو داشتم که آن سرزمین واقعا در آن بالا حقیقت داشت ، و ما می

توانستیم برای همیشه برویم آنجا . »

مگ با صدای دلپذیرش اظهار داشت : « یک سرزمینی زیباتر از آنهم حتی وجود دارد ، و آن سرزمینی است که ما به تدریج به آن خواهیم رفت .

موقعی که به قدر کافی انسان های خوبی بشویم . »

- برای انتظار کشیدن خیلی طولانی به نظر می رسد ، خیلی هم سخت ، برای رسیدن به آن ، من دلم می خواهد فوراً به طرف آن پرواز نمایم . مثل پرستوهایی که پرواز می کنند ، و وارد دروازه ی باشکوه آن بشویم .

جو پاسخ داد : « تو به آنجا خواهی رسید بت ، دیرتر یا زودتر ، هیچ نترس . ولی من آن کسی هستم که مجبور است دائماً بجنگد و کار کند و شاید هرگز هم بالاخره بعد از همه ی این حرفها پایش به آنجا نرسد . »

- تو مرا همراه خواهی داشت . من مجبور خواهم بود که قبل از این که به این شهر بهشتی شماها برسم ، مقدار زیادی مسافرت نمایم . اگر دیر رسیدم حتماً یک خوش آمد خوب به من خواهید گفت ، اینطور نیست ، بت ؟

چیزی در صورت پسرک بود که دوست کوچکش را ناراحت کرد ، ولی در حالی که با چشمان ملایمش ابرهای متحرک را تماشا می کرد ، با خوشحالی پاسخ داد : « اگر مردم واقعا بخواهند به آنجا برسند و در تمام زندگیشان واقعا برای رسیدن به آن سعی نمایند ، من فکر می کنم آنها حتماً به آنجا خواهند رسید . چون که من عقیده ندارم که قفلی روی دروازه ی آن وجود داشته باشد ، یا اینکه هیچ نگهبانی جلوی آن ایستاده باشد . من همیشه آن را مثل یک تصویر در خاطر مجسم می کنم . جایی که آدم های نورانی دست های خود را به طرف مسافرین خسته ای که از رودخانه بیرون می آیند ، دراز می کنند و دست های آن را می گیرند . »

جو بعد از مکث کوتاهی گفت : « این کیف ندارد که تمام قصرهایی که ما در هوا ساخته ایم همه واقعی از آب درآمده و ما بتوانیم برویم و در آنها زندگی نمائیم ؟ »

لاری درحالیکه به پشت روی چمن ها دراز می کشید و مخروط های کاج را به طرف سنجابی که او را لو داده بود ، پرتاب می کرد ، اظهار داشت :

« ما آنقدر زیاد ساخته ایم که مشکل است یکی از آنها را انتخاب نمائیم . »

مگ پرسید : « تو هم لابد دلت می خواهد در قصر محبوبت اقامت کنی ، این قصر خیالی تو چه شکلی است ؟ »

- اگر من آرزوی خودم را بگویم ، شماها مال خودتان را خواهید گفت ؟

- بله ، اگر دخترها موافق باشند .

- ما موافق هستیم . خب لاری شروع کن .

- من بعد از اینکه بیشتر دنیا را دیدم ، ترجیح خواهم داد که در آلمان اقامت کنم و در آنجا هر چقدر که موسیقی دلم بخواهد با انتخاب خودم بنوازم . من فکر می کنم یک موسیقیدان مشهور از آب دربیایم و تمام مردم برای شنیدن صدای موسیقی من هجوم خواهند آورد و من هرگز به دنبال پول یا تجارت نخواهم رفت . بلکه فقط از زندگی لذت خواهم برد و برای چیزهایی که دوست دارم زندگی خواهم کرد . این قصر خیالی محبوب من است . مال تو چیست ، مگ ؟

مارگارت به نظر می آمد که برایش این اعتراف کمی مشکل است و درحالیکه یک سرخس را جلو صورتش تکان می داد تا انگار یک پشه ی خیالی را کنار براند با آهستگی گفت : « من یک خانه ی زیبا را دوست دارم با انواع و اقسام چیزهای لوکس ، غذاهای عالی و لباس های قشنگ ، اثاثیه ی شیک ، اشخاصی مطبوع و یک عالمه پول که هر طوری دوست داشته باشم آنرا اداره نمایم . با مستخدمینی فراوان به طوری که هیچوقت خودم مجبور نباشم یک ذره هم کار کنم . اوه ، این زندگی واقع عالیست . در اینصورت برای اینکه بیکاره هم نباشم ، همه اش سعی خواهم کرد کاری کنم که همه مرا بی نهایت دوست داشته باشند . »

لاری با موزیکری پرسید: «نمی خواهی برای این قصر خیالی ات یک آقا داشته باشی؟»

مگ درحالیکه ظاهراً سرش را با بند کفشش گرم کرده بود تا کسی صورتش را نبیند، پاسخ داد: «من گفتم اشخاص مطبوع، کس به خصوصی در نظرم نبود.»

جو که هنوز صاحب این چنین تخیلات حساسی نبود و اصولاً به هر چیز رمانتیک به غیر از کتاب، همیشه ریشخند می زد، با بی ملاحظگی اظهار داشت: «چرا نمی گویی که دلت می خواهد یک شوهر خوب، عاقل و باشکوه داشته باشی به اضافه چند تا بچه کوچولوی فرشته وار. می دانی که قصر تو بدون وجود آنها تکمیل نخواهد بود.»

مگ با زودرنجی و اوقات تلخی پاسخ داد: «تو هم جز اسب، دوات و قلم و داستان توی قصرت چیزی نخواهی داشت.»

- چرا نداشته باشم؟ من آرزو دارم یک اصطبل پر از اسب های عربی، اتاق هایی مملو از کتاب و یک دوات و یک قلم سحرآمیز بطوری که تمام نوشته هایم به اندازه ی آهنگ های لاری شهرت پیدا نمایند داشته باشم. ولی من دلم می خواهد قبل از اینکه پا توی این قصرم بگذارم، یک کار باشکوه انجام بدهم، یک کار قهرمانانه یا اعجاب انگیز، بطوری که حتی بعد از مردنم فراموش نشود. حالا نمی دانم چه طوری، ولی در فکرش هستم. منظورم کاری است که روزی همه ی شما را دچار تعجب سازد. من فکر می کنم که کاری از قبیل کتاب نوشتن، انجام خواهم داد و حسابی هم پولدار و مشهور خواهم شد. این کاملاً به من می آید و بنابراین رویای محبوب من است.

بت با لحن قانعی گفت: «آرزوی من ماندن در خانه پهلوی پدر و مادر و تر و خشک کرده اهل خانواده است.»

لاری پرسید: «آرزوی چیز دیگری را نداری؟»

- از موقعی که صاحب پیانوی کوچک شده ام دیگر کالا راضی هستم و فقط حالا آرزو دارم که همه مان همیشه خوب بوده و دور هم باشیم.

- من تا به حال آرزوهای زیادی داشته ام، ولی محبوبترین آنها یک هنرمند شدن و مسافرت به رم و کشیدن تابلوهای قشنگ است و خلاصه آرزویم این است که بهترین هنرمند دنیا شوم.

این هم تمایل متواضعانه ی ایمی بود.

لاری درحالیکه متفکر و مثل یک بره مشغول جویدن یک ساقه ی علف بود، اظهار داشت: «ما یک دسته از آدمهای جاه طلب هستیم، اینطور نیست؟ هریک از ما، غیر از بت، دلش می خواهد که ثروتمند و مشهور بشود و من واقعا نمی دانم آیا به این آرزوهایمان خواهیم رسید یا خیر.»

جو با لحن اسرار آمیزی گفت: «من یکی که کلید ورود به قصرم را به دست آوردم ولی چطور باید در آنرا باز کنم، این را دیگر آینده نشان خواهد داد.»

لاری نیز همراه با آهی بی صبرانه زیر لب غرید: «منم کلید آنرا دارم، ولی اجازه ندارم تا آنرا امتحان نمایم و فعلاً معطل کالج هستم.»

ایمی هم از آن طرف قلمش را در هوا تکان داد و اظهار داشت: «این هم کلید من است.»

مگ با بیچارگی گفت: «ولی من کلیدی ندارم.»

لاری فوراً پاسخ داد: «ولی تو داری.»

- کجا؟

- در صورتت .

- چه بیهوده ، فایده ی آن چیه ؟

پسرک درحالیکه به راز کوچک جذابی که خیال می کرد به آن دست یافته است ، می خندید ، در پاسخ گفت : « صبر کن و ببین که فایده ای دارد یا ندارد . »

مگ به شنیدن این حرف صورتش از خجالت سرخ شد ولی از پشت بته ای که نشسته بود ، کسی او را نمی دید و بعد از این حرف بدون اینکه دیگر سوالی بکند درست با همان حالت آرزومندی که آقای بروک در آن پیک نیک ، درحالیکه داستان شوالیه را تعریف می کرد ، چشم به رودخانه دوخته بود ، به همان نقطه خیره گردید .

جو که همیشه یک پیشنهاد در آستین داشت ، اظهار کرد : « اگر تا ده سال دیگر زنده بودیم ، بیایید همدیگر را ملاقات کرده و ببینیم که چند تا از ما به آرزوی خود رسیده است . »

مگ که با رسیدن به هفده سالگی ، دیگر احساس می کرد یک خانم بزرگ شده است ، پاسخ داد: « اوه ، خدای من ! چی ، دهسال ؟ آن وقت من در ۲۷ سالگی چقدر پیر خواهم بود ! »

جو گفت : « تو و من ۲۶ ساله خواهیم بود تدی و بت ۲۴ ساله و ایمی هم ۲۲ ساله ! چه اشخاص محترمی . »

- من امیدوارم که تا آن زمان کاری که شایسته ی افتخار باشد ، انجام داده باشم ، ولی من چنان سگ تنبلی هستم که می ترسم تمام این مدت را به بطالت بگذرانم ، جو .

- مادر می گوید تو احتیاج به یک انگیزه داری ، و موقعی که آنرا به دست آوری او مطمئن است که شایسته افتخار خواهی شد .

لاری از شنیدن این حرف ، در حالی که با نیرویی ناگهانی سر جایش نیمخیز میشد ، فریاد زد : « واقعا او اینطور فکر می کند ؟ به ژوپیتر قسم ! اگر فقط به من فرصت داده شود ، این کار را خواهم کرد . درحال حاضر من مجبور هستم که پدربزرگ را خوشحال و راضی نمایم و این کار را هم می کنم ، ولی این کار درست در جهت مخالف آرزوهای منست و خیلی سخت است . او میل دارد که من یک تاجر هندی بشوم . یعنی چیزی که خودش هم بوده و بدین ترتیب من از آرزوهایم بسیار دور خواهم بود . من از چای ، ابریشم و ادویه و تمام آن آت و آشغال هایی که کشتی های قدیمی اش به اینجا می آورند ، نفرت دارم و وقتی من مالک آنها بشوم ؛ اصلا برایم دیگر اهمیت نخواهد داشت که هر چه زودتر ته دریا فرو روند و مرا راحت کنند . بنابراین فعلا محض رضایت او ناچار به رفتن به کالج هستم . در غیر این صورت اگر بخوام به میل خود باشم باید دل او را بشکنم ، یعنی کاری که پدرم کرد . ولی اگر فقط کسی بود که نزد پدربزرگ بماند ، همین فردا این کار را می کردم . »

لاری خیلی با هیجان صحبت می کرد و به نظر می رسید که آماده است تا با کوچکترین انگیزه ای قصد خود را اجرا نماید ، چون که او خیلی زود رشد کرده بود و با وجود تنبلی ها و راحت طلبی هایی که داشت ، مثل هر پسر جوان دیگری از اطاعت کردن و فرمانبرداری بیزار بود و اشتیاقی خستگی ناپذیر برای ماجراجویی و سفر و امتحان بخت و اقبال خویش داشت .

جو که قوه ی تخیلش از تصور مسافرت جسورانه با کشتی های باری و همچنین احساسی همدردی با آنچه که وی « اشتباهات لاری » می نامید ، سخت گل کرده بود ، اظهار داشت : « من به تو توصیه می کنم که با یکی از کشتی هایت شروع به سفر کرده و تا زمانی که از این کار خسته نشده

ای ، به خانه باز نگر دی .»

ولی مگ با همان لحن خیلی مادرانه ی خود ، پاسخ داد : « نه این کار درست نیست جو ! تو نباید اینطور صحبت کنی و لاری هم نباید توصیه ی بد تو را بپذیرد . تو باید همان کاری را بکنی که پدر بزرگت آرزو دارد ، پسر عزیز من . تو باید بیشترین سعی خودت را در کالج بکنی و وقتی او ببیند که تو سعی در خوشحال کردن او داری ، من مطمئنم که او دیگر زیاد در مورد تو سخت گیر یا بی انصاف نخواهد بود . همانطور که خودت گفتی ، هیچ کس دیگری نیست که پهلوی او بماند و او را دوست داشته باشد و بنابراین اگر روزی ، بدون اجازه ی وی ، او را ترک نمایی ، هرگز خودت را نخواهی بخشید . سعی کن دلتنگ یا کج خلق نباشی ، بلکه وظایفت را انجام بده و مطمئن باش که پاداش خودت را خواهی گرفت . همانطور که آقای « بروک » خوب ، با مورد احترام بودن و دوست داشته شدن پاداشش را گرفته است .»

لاری هر چند که از این نصایح خوب قدرشناس بود ، اما در عین حال دل خوشی از نطق و خطابه نداشت ، بنابراین وقتی دید که موضوع صحبت از شخص او به کس دیگری کشانده شده است ، یک خرده گل از گلش شکفت و عجالتا دیگر از تب و هیجان قبلی خود افتاده و با خوش خلقی پرسید : « تو درباره ی او چه می دانی ؟»

- فقط همان چیزی که پدر بزرگ درباره ی وی گفته است . یعنی او چطور از مادرش تا زمان مرگش مراقبت کرده است و این که حاضر نشده به خاطر مادرش ، به عنوان معلم سرخانه یک شخص خیلی مهم ، به خارج سفر نماید ، چون که نمی خواسته مادرش را ترک کند و همچنین حالا چطور خرج زندگی پیرزنی را که زمانی پرستاری مادرش را می کرده است ، می دهد و این را هرگز به کسی بروز نمی دهد که چقدر سخاوتمند و صبور و خوب است .

وقتی مارگارت درحالی که از این داستانی که تعریف کرده بود ، برافروخته و مشتاق به نظر می رسید مکثی کرد ، لاری از ته دل اظهار داشت : « پس اینطور ! طفلکی بروک عزیز ! پس قضیه از این قرار بوده که پدر بزرگ بدون اینکه او خودش خبر داشته باشد ، همه چیز را درباره ی او تحقیق کرده و از خوبی های او برای دیگران نقل کرده است تا همه او را دوست بدارند . بروک نمی توانست بفهمد که مثلا چرا مادر تو آنقدر نسبت به وی مهربان بود و همیشه او را هم همراه من دعوت می نمود و اینطور دوستانه با وی رفتار می کرد . او عقیده دارد که او یک زن کامل است و روزها درباره ی خانم مارچ صحبت می کرد و همینطور درباره ی شماها داد سخن می داد . اگر من روزی به آرزویم رسیدم ، خواهی دید که برای بروک چکار خواهیم کرد .»

مگ به تندی پاسخ داد : « نه ، همین حالا باید یک کاری بکنی و نباید آنقدر کفر او را در بیاوری .»

- تو از کجا می دانی که من کفر او را در می آورم ، دوشیزه خانم ؟

- از قیافه اش در موقع رفتن از منزل شما . اگر پسر خوبی بوده ای ، قیافه اش خیلی خوشحال و راضی به نظر می رسد و خیلی به چابکی سخن می گوید ، ولی اگر اذیتش کرده باشی ، خیلی ساکت و موقر است و آهسته قدم بر می دارد ، بطوری که انگار میخواهد دوباره برگردد و کارش را بهتر انجام بدهد .

- خوبه ، خوشم آمد ! پس تو از قیافه ی بروک حساب بدی ها و خوبی های مرا داری ، نه ؟ من می دیدم که او هر وقت از جلو پنجره ی شما رد می شود ، تعظیمی کرده و لبخندی می زند ، ولی نمی دانستم که تلگراف هم رد و بدل می کنی .

مگ در حالی که احساس می کرد مبدا از این که اینطور با بی احتیاطی حرف زده ، کار به جای باریکی بکشد ، با نگرانی اظهار داشت : « نه ، ما این



کار را نمی کنیم . عصبانی نباش و نباید به او بگوئی که من چیزی گفته ام ، این فقط برای این بود که نشان بدهم من به رفتار تو توجه دارم و چیزهایی که در اینجا گفته شد محرمانه باشد و بین خودمان بماند ، فهمیدی ؟»

لاری با همان حالت به قول جو « مغرور اشرافی » اش که گاهگاهی به خود می گرفت ، گفت : « من اهل داستان سرایی نیستم ، فقط اگر بروک دارد رل یک هواسنج را بازی می کند ، باید یادم باشد هوای خوبی را به او گزارش کنم . »

- خواهش می کنم از حرفهای من رنجیده نباش . من قصد نداشتم وعظ یا داستان سرائی کنم . من فقط فکر کردم جو دارد تو را به طرف احساساتی بودن تشویق می کند که ممکنست روزی تو را متاسف نماید . تو نسبت به ما خیلی مهربان هستی و ما احساس می کنیم که تو برادرمان هستی و بنابراین هرچه را که در دل داریم به رویت می گوئیم . مرا ببخش . من منظورم فقط صحبت و مهربانی بود .

بعد مگ دستش را با ژستی که هم محبت آمیز و هم خجولانه بود ، به طرف لاری دراز کرد .

در اینجا ، لاری خجالت زده از رنجش زودگذر و آنی خود ، آن دست کوچک مهربان را فشرده و با صداقت اظهار داشت : « این من هستم که باید بخشیده شوم . من امروز خیلی بدخلق هستم و امروز اصلا توی جلد خودم نبوده ام . من دوست دارم که تو خطاهای مرا به من گوشزد کرده و مثل خواهر من باشی . بنابراین اگر گاهی اینطور بداخم و بدزبان بوم ، به آن اهمیت نده و به دلت نگیر ، همیشه از تو به خاطر این حرفها متشکر خواهم بود . »

سپس لاری برای اینکه نشان بدهد از مگ رنجیده خاطر نیست ، سعی کرد تا آنجایی که ممکن است خود را موافق نشان دهد . یعنی در پیچیدن نخ ها به مگ کمک کرد ، برای خشنودی جو ، شعر برایش خواند ، کاج ها را برای بت تکان داده و بالاخره به ایمی هم در خزه هایی که داشت درست می کرد ، کمک کرد . بطوریکه با این خوش خدمتی ها بالاخره خودش را به عضویت « اجتماع زنبوران پر مشغله » درآورد و گپ زدن و کار کردن ادامه داشت تا اینکه در وسط یک بحث جالب درباره ی عادات زندگی لاک پشتها ( یکی از آن موجودات دوست داشتنی که در لب رودخانه مشغول راه رفتن بودند ) صدای ضعیف زنگی ، به آنها هشدار داد که هانا بساط چایی را آماده کرده و آنها باید برای شام عازم خانه شوند.

لاری پرسید : « من باز هم می توانم اینجا بیایم ؟ »

مگ با لبخندی پاسخ داد : « بله ، اگر پسر خوبی باشی و کتابت را دوست داشته باشی ، همانطوری که توی کلاس اول به پسرها می گویند . » - سعی خواهم کرد .

جو ، همانطور که به طرف دروازه می رفتند ، در حالی که جورابی را که بافته بود ، مثل یک پرچم بزرگ آبی تکان می داد ، افزود : « بنابراین می توانی بیایی ، و من به تو یاد خواهم داد که مثل اسکاتلندی ها چیز بیافی . حالا خیلی به جوراب احتیاج است . »

آن شب هنگام غروب ، وقتی بت برای آقای لارنس پیانو می نواخت ، لاری که در پناه پرده ایستاده بود مشغول گوش داد به « دیوید کوچک » بود ، که آهنگ ساده ی آن همیشه روح ناآرامش را آرام می بخشید ، ضمنا چشم به پیرمرد داشت که درحالی که سر خاکستری اش را توی دستهایش گرفته بود به دخترک کوچک از دست رفته اش که آنقدر دوستش داشت ، می اندیشید . در این موقع ، پسرک با به خاطر آوردن صحبت های آن روز عصر در حالی که با خوشحالی تصمیم به قربانی کردن خودش گرفته بود ، با خود گفت : « من قصرم را رها کرده و پهلوی پیرمرد مهربان عزیز که آنقدر به من احتیاج دارد ، باقی خواهم ماند . چون من تنها چیزی هستم که او دارد . »

## فصل چهاردهم

## اسرار

جو سرش در اتاق زیر شیوانی خیلی گرم بود. چون که روزهای ماه اکتبر شروع به سرد شدن نموده و بعد از ظهرها خیلی کوتاهتر شده بودند. بنابراین آن دو ساعتی که آفتاب اشعه ی گرم خود را روی پنجره ی اتاق زیرشیروانی می انداخت، جو را می دید که روی آن کاناپه ی کهنه نشسته و در حالی که کاغذهایش روی صندوقی که جلویش قرار داشت، اینطرف و آنطرف پخش هستند، با حدت و شدت مشغول نوشتن است و ضمناً موش اهلی همیشگی نیز دور و ور او پرسه زده و همنشین خوبی برای دوست جوانش بود. جو همانطور که کاملاً در کارش فرو رفته بود، آنقدر تند تند مشغول نوشتن بود تا تمام صفحه پر شود. تا این که بالاخره یک روز وقتی با خوشحالی اسمش را زیر کاغذ نوشته و آنرا امضا کرد و قلمش را زمین نهاد، اظهار داشت: «خوب. من بیشترین سعی خودم را به خرج دادم! اگر این چیز خوبی از آب درنیامده باشد باید آنقدر صبر کنم تا قادر شوم که چیز بهتری بنویسم.»

بعد در حالی که پشتش را به کاناپه تکیه می داد، به دقت شروع به خواندن آن جزوه ی دست نویس کرد. ضمن خواندن اینجا و آنجا خط تیره گذاشته و علامت تعجب فراوانی هم که بی شباهت به بالن های کوچکی نبودند، بکار برد، بعد هم آن را با روبان قرمز شیکی به دقت بست و سپس در حالی که چند دقیقه با حالتی آرزومند و موقر نشسته بود، نشان می داد که چقدر کارش را با دلگرمی و شوق انجام داده است.

میز تحریر جو در این بالا، عبارت از یک قابلمه ی کهنه آشپزخانه بود که روی دیوار آویخته شده بود، که در آن جو، کاغذها و چند تا از کتاب هایش را نگه می داشت و برای اینکه از شر «اسکربل» در امان باشند، در آنرا محکم می بست. چون اسکربل ظاهراً به کتاب های ادبی خیلی علاقه داشت و هر جا سر راهش از این کتاب ها می دید، با جویدن برگ های آنها عاشق درست کردن یک کتابخانه ی سیار بود! بعد از توی قابلمه حلبی، جو دست نویس دیگری را نیز بیرون آورد و بعد از این که هر دو را توی یک پاکت گذاشت، آهسته از پله ها پایین خزیده و گذاشت دوست فضولش سر فرصت به قلم ها و دواتش ناخنک بزند.

سپس تا آنجایی که ممکن بود، بی سر و صدا ژاکتش را پوشید و کلاهش را هم سرش گذاشت و به طرف پنجره ی عقبی منزل رفت و از آنجا از روی یک نرده ی کوچک، آهسته روی ساحل پوشیده از چمن فرود آمد و به طرف جاده به راه افتاد. وقتی به جاده رسید، سر و وضعش را مرتب کرد و بعد از اینکه سوار اتوبوسی که داشت از آنجا عبور می کرد، شد در حالی که خیلی خوشحال و در عین حال مرموز به نظر می رسید، به طرف شهر به راه افتاد.

اگر کسی کارهای جو را زیر نظر داشت، حتماً فکر می کرد که حرکات وی خیلی مخصوص و عجیب است. زیرا وقتی از اتوبوس پیاده شد، با آرامش تمام آنقدر پیاده رفت تا به یک خیابان شلوغ رسید و بعد از این که با کمی اشکال پلاک موردنظرش را یافت، یگراست بالای پله ها درگاه آن ایستاده و شروع به نگاه کردن پله های کثیف سرسرای خانه کرد.

ولی بعد از اینکه برای یک دقیقه همانطور بی حرکت آنجا ایستاد، ناگهان توی خیابان شیرجه رفت و با همان سرعتی که آمده بود، شروع به رفتن کرد. جو چندین بار این «مانور» را تکرار کرد، غافل از اینکه یک جفت چشم سیاه پشت یکی از پنجره های ساختمان مقابل به او خیره شده و صاحب جوان آن دارد از دیدن کارهای وی، از خنده منفجر می شود. وقتی جو برای سومین بار «مانور»ش را تکرار کرد، تکانی به خود

داد و کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورد و در حالی که به نظر می رسید ، انگار دارد می رود که همه ی دندان هایش را بکشد ، دوباره شروع به بالا رفتن از پله های ساختمان کرد .

در بین تابلوهای بیرون در ساختمان ، تابلوی یک دندانساز نیز به چشم می خورد که ضمنا ویتیرینی را هم در جلو در ورودی نصب کرده بود . جنتلمن جوان از آن بالا بعد از این که چند لحظه ای به یک دست دندان مصنوعی که برای جلب توجه بیشتر ، آهسته باز و بسته می شدند ، خیره گردید ، کتش را پوشیده و کلاهش را برداشت و شروع به پایین رفتن از پله ها کرد تا خودش را به درگاه روبه روی برساند . وقتی به آنجا رسید ، با خنده و در عین حال با ترس و لرز به خود گفت : « او دوست دارد که بعضی وقتها تنهایی این طرف و آن طرف برود ، ولی اگر حالش خوب نباشد ، کسی را لازم دارد که به او کمک کند . »

بعد از ده دقیقه سر و کله ی جو در حالی که صورتش عین لبو سرخ شده بود و قیافه اش مثل کسی بود که نوعی عذاب جسمی را پشت سر نهاده باشد ، پیدا شد که داشت از پله های ساختمان روبه روی پایین می دوید . ولی وقتی چشمش به جنتلمن جوان افتاد ، از قیافه اش همه چیز خوانده می شد ، جز رضایت ! و فقط سرش را به طرف وی تکان داد و از پهلویش رد شد . ولی جنتلمن جوان دنبال وی دوید و با حالتی توأم با همدردی پرسید : « حالت خوب نیست جو ؟ »

- نه خیلی !

- چرا آنقدر تند می روی ؟

- عجله دارم .

- چرا تنها داری می روی ؟

- کسی لازم نیست بداند .

- تو عجیب ترین آدمی هستی که تا به حال دیده ام . چند تا دندان را کشیدی ؟

جو ابتدا طوری به دوستش نگاه کرد که یعنی منظور او را نفهمیده ، سپس انگار که خیلی از چیزی کیف کرده باشد ، زد زیر خنده .

- دو تا هست که من می خواهم دربیارند . فقط یک هفته باید صبر کنم .

لاری درحالیکه گیج شده بود ، پرسید: « به چی داری می خندی ؟ تو خیلی بدجنس شده ای جو . »

- تو هم همینطور آقا . آن بالا توی سالن بیلیارد چکار داشتید می کردید ، آقا ؟

- خیلی معذرت می خوام مادام ، اون یک سالن بیلیارد نیست ، بلکه یک سالن ورزش است و من داشتم درس شمشیربازی می گرفتم .

- خیلی از این موضوع خوشحالم .

- چرا ؟

- چون در این صورت تو می توانی آن را به من یاد بدهی و بعد موقعی که « هملت » را بازی می کنیم ، تو می توانی رل « لائرتس » را بازی کنی و یک صحنه شمشیر بازی حسابی راه بیندازیم .

در این موقع لاری با خنده ای از ته دل و پسرانه منفجر شد که باعث گردید چند تا از عابرین از دیدن حالت آن دو خنده شان بگیرد .

- چه هملت را بازی کنیم ، چه نکنیم ، من آنرا به تو یاد خواهم داد . اون خیلی کیف دارد و حسابی زورت را زیاد خواهد کرد . ولی من فکر نمی

کنم که دلیل آنکه تو با آن حالت گفתי « از این موضوع خوشحالم » فقط این بوده است . حالا بگو موضوع چیست ؟

- من به این خاطر خوشحال بودم که توی سالن بیلارد نبوده ای . چون امیدوارم که هرگز به این جور جاها نروی ، خواهی رفت ؟  
- نه خیلی .

- آرزو دارم که هرگز نروی .

- ولی این که ضرری ندارد جو . من توی خانه هم بیلارد دارم ولی وقتی حریف خوب نداشته باشی ، هیچ مزه ای ندارد . بنابراین من این کار را دوست دارم و بعضی اوقات می آیم و با « ند موفت » یا با دوستان دیگرش یک دست بازی می کنیم .

جو همانطور که سرش را تکان می داد ، اظهار داشت : « اوه عزیز من ، واقعا خیلی متاسف هستم . چون که تو رفته رفته آن را بیشتر و بیشتر دوست خواهی داشت و بدین ترتیب هم پول و هم وقتت را تلف خواهی کرد و از اون پسرهای وحشتناک خواهی شد . من امیدوارم که تو همچنان مثل همیشه یک پسر قابل احترام باقی بمانی و به همان دوستان خودت ، راضی و قانع باشی . »

لاری با آزردهی از این نیش و کنایه های دوستش پرسید : « به نظر تو آدم نمی تواند بدون اینکه احترامش را از دست بدهد ، گاهگاهی تفریحات بی ضرر داشته باشد ؟ »

- این بستگی به آن دارد که کجا و چطور این تفریح را انجام دهد . من « ند » و دار و دسته اش را دوست ندارم و آرزو دارم که تو خودت را از آنها کنار بکشی . با وجودی که او خیلی دلش می خواهد ، مادر اجازه نمی دهد که او به خانه ی ما بیاید . بنابراین اگر تو هم مثل او بار بیائی ، مادر دیگر اجازه نخواهد داد که مثل حالا زیاد به سر و کول همدیگر بپریم و با یکدیگر معاشرت داشته باشیم  
لاری با نگرانی پرسید : « جدی او نمی گذارد ؟ »

- بله ، جدی . او حوصله ی تحمل پسرهای جوان خیلی آلامد فرانسوی را ندارد و ترجیح می دهد ما را توی جعبه ی کلاه زندانی کند تا اینکه اجازه بدهد با یک چنین پسرهایی رفت و آمد کنیم .

- بسیار خوب ، لازم نیست او هنوز جعبه ی کلاههایش را بیرون بیاورد . من از آن آلامدهایش نیستم و خیال هم ندارم که باشم . فقط دوست دارم گاهگاهی تفریح کوچکی بکنم . تو دوست نداری جو ؟ من سعی خواهم کرد بعد از این یک مقدس پاک بیگناه باشم .

- من تحمل آدمهای مقدس را هم ندارم . فقط سعی کن یک پسر ساده ، با وجدان و قابل احترام باشی و هرگز خودت را رها نسازی . من نمی دانم اگر تو هم مثل پسر « کینگ » رفتار کنی ، در آن صورت چکار باید بکنم . او پول زیادی داشت ولی نمی دانست که چطور باید آنرا خرج بکند . بنابراین شروع به مشروب خوردن و قمار کردن نمود و بعد هم از خانه فراری شد و اسم پدرش را بی آبرو کرد . خلاصه خیلی خانواده اش را ناراحت کرد .

- تو فکر می کنی من هم ممکنه مثل او رفتار کنم ؟ واقعا خیلی ممنون !

- نه ، من منظوری نداشتم . عزیزم باور کن ! ولی همیشه شنیده ام که مردم چطور درباره ی وسوسه های پول صحبت می کنند و گاهی آرزو می کنند که کاش تو پسر پولداری نبودی و فقیر بودی . در آن صورت دیگر نگران تو نمی شدم .

- تو نگران من هستی جو ؟

- یک کمی ، هر وقت که تو ناراحتی و کج خلق به نظر می آیی چون اراده ی قوی داری ، می ترسم اگر روزی این اشتباه را بکنی نتوانم جلوی تو

را بگیرم .

لاری برای چند لحظه همانطور در سکوت راه رفت و جو در حالی که چشم به صورت لاری داشت ، آرزو کرد که کاش هرگز این حرفها را نزده بود و زبانش را نگه داشته بود . چون که با وجودی که ظاهرا لب هایش به نگرانی جو می خندید ، چشمانش عصبانی به نظر می رسیدند .

در این موقع لاری پرسید : « تو خیال داری تمام راه تا خانه را همینطور نطق و سخنرانی کنی ؟ »

- البته که نه ، چرا این سوال را کردی ؟

- چون که اگر باز هم سخنرانی کنی ، من سوار اتوبوس می شوم . ولی اگر دست از موعظه برداری همراهت پیاده می آیم و یک چیز خیلی جالب را برایت تعریف خواهم کرد .

- باشد من دیگر وعظ نخواهم کرد و خیلی دوست دارم که اخبارت را بشنوم .

- خیلی خوب ، بزن بریم . این چیزی که می خواهم برایت تعریف کنم ، یک راز است ، بنابراین اگر من مال خودم را بگویم ، تو هم باید راز خودت را به من بگویی .

- من رازی ندارم .

ولی جو ناگهان با به خاطر آوردن این که او هم رازی دارد ، بقیه ی حرفش را خورد .

لاری داد زد : « خودت هم می دانی که داری . تو هیچوقت نمی توانی چیزی را پنهان کنی . پس زود باش اعتراف کن و الا من چیزی برایت نخواهم گفت . »

- آیا راز تو خیلی جالب است ؟

- اوه ، نه خیلی . چون همه اش درباره ی کسانی است که می شناسی ، ولی خالی از تفریح نیست ! تو ناچاری که آن را بشنوی و من در تمام این مدت سرم درد می کرد که آن را برایت تعریف کنم . خوب حالا اول تو شروع کن .

- و تو قول می دهی که راجع به آن در منزل صحبتی نکنی ؟

- حتی یک کلمه .

- و تو قول می دهی که هیچوقت توی خلوت سر به سر من نگذاری ؟

- بله قول می دهم که هرگز اذیتت نکنم .

- بله تو می کنی . تو همیشه هر چی که میخواهی از مردم بیرون می کشی . من نمی دانم چطوری ، ولی این کار را می کنی ، ولی تو یک بدذات فریبکار هستی .

- متشکرم ، حالا بیرون بریز ببینم .

در این موقع جو سرش را نزدیک برده و به گوش محرم رازش زمزمه کرد : « من امروز دو تا داستان پیش یک روزنامه نویس بردم و او جوابش را هفته ی آینده خواهد داد . »

لاری با شنیدن این حرف ، در حالیکه کلاهش را برای دو تا اردک ، چهار تا گربه ، پنج تا مرغ و خروس و نیم دوجین بچه ی ایرلندی بالا می انداخت ، فریاد زد : « هورا برای دوشیزه مارچ ، خانم نویسنده ی مشهور آمریکایی . »

چون حالا دیگر تقریباً به خارج شهر رسیده بودند و کسی در آن حوالی نبود که صدای ابراز احساسات لاری را بشنود .

- هیس! من به جرأت می توانم بگویم که جوابی دریافت نخواهم کرد ، ولی از لحظه ای که این کار را شروع کردم ، لحظه ای نتوانستم آسوده باشم و چیزی درباره ی آن به کسی نگفتم . چون نمی خواستم جز ما دو نفر ، کس دیگری هم ناامید شود .  
- ولی مطمئن باش که داستان شکست نخواهد خورد ، جو . داستان های تو در مقایسه با آن آت و آشغال هایی که هر روز توی روزنامه ها چاپ می شوند ، مثل کارهای شکسپیر هستند . آه ، چقدر وقتی آنها را توی روزنامه ببینم کیف خواهد داشت و چقدر به نویسنده ی خودمان افتخار خواهیم کرد .

در این موقع چشمان جو برقی زد و چند لحظه به عالم رویا فرو رفت . چون که همیشه انسان از اینکه به چیزی اطمینان پیدا کند ، احساس مطبوعی می کند و شنیدن حس تحسین و تشویق از طرف یک دوست ، حتی شیرینتر از یک دوجین ستایش اغراق آمیز یک روزنامه نویس است .

سپس جو در حالی که سعی می کرد امیدهای پرتلاوی که با شنیدن کلمات تشویق آمیز لاری ، در دلش زبانه می کشید ، فرو نشاند ، گفت :  
« خوب راز تو چی شد . زود باش تدی ، و الا دیگر بعد از این حرف هایت را باور نخواهم کرد . »  
- ممکنه برای گفتن آن توی دردرس بیفتم . ولی چون به کسی قول نداده ام که آنرا بازگو ننمایم ، پس آنرا خواهم گفت . زیرا تا موقعی که تکه های آبدار خبری را که بدست آورده ام ، برای تعریف نکنم ، فکرم راحت نخواهد شد . من می دانم که دستکش مگ کجاست .  
جو که خیلی ناامید شده بود ، در حالی که سرش را تکان می داد و با چهره ای پر از هوش و ذکاوت اسرار آمیز چشمک می زد ، گفت : « همه اش همین بود ؟ »

- فعلاً تا همین جا کافیه ، ولی اگر تو مشتاق شنیدن دنباله ی آن باشی ، بقیه اش را برایت خواهم گفت .  
- خوب پس بگو .

لاری سرش را خم کرد و رازی را به گوش جو زمزمه کرد که به شنیدن آن ، حالت صورت جو عوض شد و قیافه ی خنده داری پیدا کرد . دخترک در حالی که هم متعجب و هم ناخشنود به نظر می رسید ایستاد و برای یک دقیقه به لاری خیره شد . سپس دوباره به راه افتاد و با تندى اظهار داشت : « تو از کجا این را فهمیدی؟ »

- آن را دیدم .

- کجا ؟

- توی جیبش .

- در تمام این مدت ؟

- بله ! آیا خیلی رمانتیک نیست ؟

- نه ، خیلی هم نفرت انگیز است .

- از آن خوشت نیامد ؟

- البته که نیامد . این کار خیلی وقیحانه است . او اجازه ندارد . او ، خدا به من صبر بدهد ، مگ وقتی آن را بشنود ، چه خواهد گفت ؟

- تو نباید آن را به کسی بگویی . این را به خاطر داشته باش .

- ولی من این قول را ندادم .

- من به تو اطمینان کردم ، همین کافی بود .

- بسیار خب ، فعلا چیزی نخواهم گفت ، ولی از شنیدن آن متنفر شده ام و کاش آن را به من نگفته بودی .

- من فکر می کردم تو از شنیدن آن تفریح می کنی .

- تفریح از اینکه کسی بیاید و مگ را از پیش ما ببرد ؟ نه ، متشکرم .

- تو این را وقتی کسی بیاید و بخواهد خودت را ببرد ، بهتر درک خواهی کرد .

جو با غضب فریاد زد : « دلم می خواهد کسی را که بخواهد این را امتحان کند ، ببینم . »

- پس من باید این را امتحان کنم .

بعد لاری پیش خود از این عقیده خنده اش گرفت .

جو تقریباً با قدرنشناسی گفت : « من فکر نمی کنم دیگر علاقه ای به شنیدن هیچ رازی داشته باشم . چون از وقتی که آن را برای من گفתי ، در

فکرم احساس آشفستگی می کنم . »

لاری پیشنهاد کرد : « بیا این تپه را تا پایین مسابقه بدهیم . آن وقت حالت دوباره جا خواهد آمد . »

هیچکس در آن حوالی مشاهده نمی شد و آن جاده ی همواری که آنطور دعوت کننده جلو پای او سرازیر شده بود جو را سخت وسوسه کرد .

دخترک از جایش پرید و درحالیکه کلاه ، شانه و سنجاق سرش را پشت سرش به جای می نهاد ، شروع به پایین دویدن از تپه کرد .

لاری اول به خط مسابقه رسید و کاملاً از موفقیت پیشنهاد خودش راضی به نظر می رسید . چون که طولی نکشید که رقیب مسابقه اش با موهای

به هوا رفته ، چشمان برافروخته و گونه های سرخ و صورتی شاد که دیگر اثری از ناامیدی قبلی در آن نبود ، از راه رسید .

جو درحالی که با خستگی زیر درخت افرای کهنسالی که با برگهای قرمز رنگش ساحل را جارو می کرد خود را روی زمین می انداخت ، اظهار

داشت : « من آرزو داشتم یک اسب بومد چون که در این صورت می توانستم کیلومترها در این هوای باشکوه و فوق العاده بدوم و نفسم اینطور

نبرد . این دویدن خیلی عالی بود و ببین چطور دوباره مرا شاد و سرحال کرده است . حالا مثل یک بچه ی خوب برو و اون چیزهای مرا جمع کن

و بیاور . »

لاری سر فرصت برای جمع آوری چیزهای جو که این طرف و آن طرف پراکنده شده بودند ، شروع به بالا رفتن از تپه کرد و جو نیز درحالیکه

امیدوار بود تا وقتی که دوباره سر و وضعش را مرتب کند ، خدا کند که کسی از آن حوالی عبور نکند ، مشغول جمع کردن گیس های بافته اش

شد . ولی از بدشانسی جو ، یک نفر پیدایش شد و او کسی جز مگ نبود که خیلی حالت خانمانه ای داشت و لباس مهمانی اش را پوشیده بود و

ظاهراً جایی به مهمانی دعوت شده بود .

مگ به دیدن خواهرش در آن وضعیت و با آن سر و روی ژولیده و خاک آلود ، با تعجبی اشراف منشانه اظهار داشت : « تو اینجا مشغول چکاری

هستی ؟ »

جو یک دسته برگ قرمز که همان لحظه جمع کرده بود ، نشان داد و با تواضع گفت : « برگ جمع می کردم . »



در این موقع لاری از راه رسید و درحالیکه نیم دوجین سنجاق را توی دامن جو می ریخت ، با شیطنت اضافه کرد : « و سنجاق سر . روی این تپه سنجاق سر می روید ، مگ . همینطور شانه و کلاه های حصیری . »

مگ با شنیدن این حرف ، داستان را فهمید و در حالی که مچ لباسش را مرتب می کرد و موهایش را که باد آشفته کرده بود با دستش صاف می نمود ، سرزنش کنان گفت : « مسابقه دو ؟ تو چطور این کار را کردی ؟ واقعا تو کی خیال داری دست از این حرکات بچگانه و سبک که مناسب یک دختر نیست برداری ؟ »

- موقعی که پیر و عصا قورت داده بشوم و مجبور شوم که چوبدستی به دست بگیرم . بیخود سعی نکن زودتر از این موقع ، مرا بزرگ کنی مگ . به قدر کافی تحمل این همه تغییرات ناگهانی تو ، مشکل است . بنابراین اقلا بگذار من یکی تا هر موقع که بخواهم یک ختر بچه باشم . جو همانطور که داشت صحبت می کرد ، سرش را روی برگها خم کرده بود تا کسی متوجه لرزش لب هایش نشود ، چون این اواخر ، جو احساس می کرد که مارگارت خیلی به سرعت دارد یک زن می شود و به علاوه راز لاری نیز این احساس جدایی را که یکی از همین روزهای نزدیک فرا می رسد ، قوت بخشیده و خیلی نزدیک تر به نظر آورده بود .

لاری متوجه حالت گرفتگی در صورت جو شد و سعی کرد توجه مگ را با این سوال منحرف سازد : « کجا دعوت داری که آنقدر خودت را قشنگ درست کرده ای ، مگ ؟ »

- منزل گاردینرها و سالی همه چیز را درباره ی عروسی « بل موفت » برایم تعریف کرده است ، می گوید عروسی خیلی باشکوهی بوده است و آنها برای گذراندن زمستان به پاریس رفته اند . فکرش را بکن که چقدر این موضوع باید فوق العاده و خوشحال کننده باشد!

- آره احساس می کنم که واقعا حسودیم می شود .

جو درحالیکه حرصش را داشت سر کلاهش در می آورد ، گفت : « از این موضوع خوشحالم . »

مگ با تعجب پرسید : « چرا ؟ »

- برای اینکه اگر تو طرفدار شوهر پولدار و تجملات باشی ، هرگز با یک مرد فقیر ازدواج نخواهی کرد . و بعد جو اخمی تحویل لاری داده و با لال بازی خواست او را متوجه آنچه که داشت می گفت ، بکند .

مگ اظهار داشت : « ولی من هرگز با هیچکس ازدواج نخواهم کرد . »

بعد هم درحالیکه آن دو تا به دنبالش راه می افتادند ، با وقار تمام به راه افتاد . آن دو تا همانطور که دنبال مگ می رفتند ، لحظه ای دست از خنده ، درگوشی حرف زدن و شلنگ تخته انداختن بر نمی داشتند ، به عبارت دیگر به قول مگ « عین بچه ها رفتار می کردند . »

ولی آنقدر شاد بودند که شاید مگ اگر بهترین لباسش تنش نبود ، او هم ته دلش خیلی میل داشت که به آنها ملحق شده و مثل آنها ورجه ورجه کند !

برای یکی دو هفته ، جو چنان رفتار عجیبی داشت که خواهرهایش حسابی به شک افتاده بودند و سر از کار جو در نمی آوردند . مثلا هر وقت یک پستچی زنگ می زد ، جو به طرف در خانه شیرجه می رفت و یا اینکه بعضی اوقات نگاه های خیلی افسرده ای به طرف مگ می کرد و یا در حالی که از جایش می پرید ، مگ را فشار می داد و با حالت خیلی مرموزی ، صورتش را می بوسید ، همچنین با لاری دائما در حال رد و بدل کردن رمز بود و درباره ی « عقاب های بال گسترده » صحبت می کردند ، بطوری که دخترها متفق القول شده بودند که آن دو پاک عقلشان را از دست

داده اند. در دومین شنبه وقتی جو از خانه بیرون رفت، مگ همانطور که در مقابل پنجره ی خانه مشغول گلدوزی بود، با دیدن منظره سر دنبال هم نهادن لاری و جو دور باغ و از نظر ناپدیدشدنشان در آلاچیق ایمی، واقعا دیگر کفرش بالا آمده بود. زیرا حالا دیگر در زیر آلاچیق چه می گذشت، او نمی توانست آنجا را ببیند، اول یک سری جیغ و فریاد و خنده به گوش رسیده، بعد زمزمه های مخفیانه و بعد هم صدای ورق خوردن روزنامه هایی!

مگ در حالی که با صورتی ناراحت، شاهد این مسابقه بود، آهی کشید و اظهار داشت: «چکار باید با این دختر بکنیم؟ او هرگز نمی خواهد مثل یک خانم جوان رفتار نماید.»

بت که هرگز ابراز نمی کرد، از اینکه جو با کس دیگری جز او سر و سری دارد، کمی آزرده خاطر اظهار داشت: «ولی من امیدوارم که او یک خانم نباشد. او خیلی عزیز و تفریح آور است.»

ایمی که آن طرف نشسته بود و داشت با چند حلقه از موهایش مدل تازه ای برای خودش درست می کرد، بعد از اینکه آنها را به نحو خیلی آلامدی بالای سرش جمع کرد و ظاهرا از این ریخت خودش خیلی احساس شیکی و خانم بودن به او دست داده بود، درحالیکه چند تا کلمه فرانسه بلغور می کرد؛ اضافه کرد: «خیلی سعی شده است، ولی هرگز نمی توانیم او را «کومی لافو» [comme la fo] تلفظ غلطی از *comme faut* به معنی «آنطور که شایسته است» بسازیم.»

بعد از چند دقیقه جو داخل اتاق پرید و خودش را روی کاناپه انداخت و شروع به خواندن چیزی کرد.

مگ با مدارا و ملایمت رسید: «چیز جالبی پیدا کردی جو؟»

جو درحالیکه سعی می کرد با دقت تمام اسم روزنامه را پنهان کند، در پاسخ گفت: «نه فقط یک داستان است. گمان نمی کنم چیز خیلی جالبی باشد.»

ایمی با لحن خانم بزرگ منشانه اش گفت: «بهره آنرا بلند بخوانی. هم سر ما را گرم می کند هم تو را از شیطنت کردن باز می دارد.»

بت درحالیکه سر در نمی آورد که چرا جو آنطور سرش را پشت صفحه ی روزنامه ی کذایی قایم کرده است، پرسید: «اسمش چیست؟» - نقاشان رقیب.

مگ گفت: «اسمش به گوش خوب می آید، آنرا بخوان، جو.»

در اینجا، جو پس از اینکه یک نفس عمیق و بلند و طولانی کشید، تند تند شروع به خواندن داستان کذائی کرد. دخترها خیلی با علاقه مندی مشغول گوش دادن بودند. چون که ظاهرا داشتن خیلی رماتیک بود و ضمنا کمی هم تراژدیک، زیرا تمام قهرمانان آن در پایان داستان می مردند.

وقتی جو مکث کرد، ایمی تصدیق کنان گفت: «من آن قسمتی را که درباره ی آن تابلو باشکوه بود، خیلی دوست داشتم.»

مگ هم همانطور که چشمانش را پاک می کرد، (چون از قرار قسمت عاشقانه ی داستان خیلی تراژدیک بود) گفت: «من آن قسمت عاشقانه را ترجیح می دهم.» و «ویولا» و «آنجلو» اسم های محبوب من هستند. راستی این موضوع عجیب نیست؟

بت درحالیکه نگاهی به صورت جو می انداخت، با سوءظن پرسید: «کی آن را نوشته است؟»

خواننده ی داستان ناگهان از جایش بلند شد، روزنامه را به کناری انداخت و با قیافه ی برافروخته و خنده دار که مخلوطی از وقار و هیجان بود،

با صدایی بلند اعلام کرد: «خواهر شما.»

مگ بی اختیار کارش از دستش پایین افتاد و فریاد زد: «تو؟»

ایمی مانند یک منتقد با تعجب اضافه کرد: «خیلی خوب بود، جو»

و بت نیز خواهرش را در آغوش گرفت و درحالیکه از این موفقیت باشکوه هیجان زده شده بود، گفت: «من می دانستم! من می دانستم! اوه،

جو عزیز من، من به تو افتخار می کنم.»

نمی توانم برایتان بگویم که آنها چقدر همگی خوشحال بودند و چطور مگ نمی توانست آنرا باور کند تا موقعی که با چشم خودش اسم «دوشیزه

ژوزفین مارچ» را که توی روزنامه چاپ شده بود دید! چطور ایمی تایید کنان قسمت های هنری آنرا مورد انتقاد هنری قرار داده و پیشنهاد

هایی برای بهتر شدن نتیجه ی داستان می داد که البته بدبختانه نمی توانستند مورد اجرا قرار بگیرند، چون که قهرمانان زن و مرد آن، همگی

مرده بودند؛ چطور بت به هیجان آمده و با خوشحالی مشغول رقصیدن و آواز خواندن بود؛ و چطور هانا به اتاق آمده و با حیرت تمام اظهار

داشته بود: «اوه خدای من شکسپیر زنده شده است، به خدا خانوم باور کنید اون یک شکسپیر کوچولو است.»

و بالاخره چطور خانم مارچ وقتی قضیه را فهمیده بود، مغرور و خوشحال شده و چطور جو در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، می

خندید و به عبارت دیگر چطور همانطور که روزنامه دست به دست می گشت، گوئی «عقاب بال گسترده» ای باشکوه تمام بالهای خود را به

روی «منزل مارچ» پهن کرده بود.

تمام اهالی خانواده همانطور که دور جو حلقه زده بودند، یک ریز از وی سوال می کردند: «چه موقع آنرا نوشتی؟»، «چقدر برای آن گرفتی؟»،

«پدر چه خواهد گفت؟»، «لاری به آن نخواهد خندید؟»، خلاصه خانه حالت یک جشن و عید بزرگ را به خود گرفته بود. زیرا که این فامیل

ساده و مهربان عادت داشتند که با هر پیشامد کوچک خوش خانوادگی جشن و سروری به پا سازند.

جو درحالیکه فکر می کرد آیا «دوشیزه برنی» بیشتر به «اولینا» فیس و افاده می کند یا او به «نقاشان رقیب» اش، خطاب به خواهرهایش گفت

: «وراجی را بس کنید دخترها.»

و بعد از اینکه تعریف کرد که چطوری ترتیب داستان هایش را داده است، افزود: «و موقعی که من رفتم که جوابش را بگیرم، اون آقا گفت که

از هر دوی آنها خوشش آمده است، ولی چون من یک مبتدی هستم نمی تواند به مبتدی ها پول بدهد و فقط می تواند که اجازه بدهد آنها در

روزنامه اش چاپ شوند. او گفت که این خودش تمرین خیلی خوبی است و وقتی که مبتدی ها پیشرفت کردند، می توانند در ازای داستانهای

خود پول بگیرند. بنابراین من هر دو داستان را به وی سپردم که آنها را چاپ کند و او این روزنامه را برای من پست کرده است و لاری و من

آنرا گرفتیم و او اصرار داشت که آنرا ببیند. بنابراین من آن را نشان دادم و او عقیده داشت که خیلی خوب از آب درآمده است و من باید

بیشتر چیز بنویسم تا بتوانم پول بگیرم و من خیلی خوشحال هستم، چون در آن موقع من قادر خواهم بود خرج خودم را در آورده و به دخترها

نیز کمک خواهم کرد.»

در اینجا نفس جو بریده و درحالیکه کله اش را توی روزنامه فرو می برد، داستان کوچکش را با چند قطره اشک حقیقی مرطوب کرد. چون فکر

مستقل بودن و بدست آوردن پاداشی برای آنچه که به آن عشق می ورزید، عزیزترین آرزوی قلبی اش بود و به نظر می آمد که این اولین قدم

به سوی پایانی خوش است.

فصل پانزدهم

یک تلگرام

مارگارت درحالیکه در یکی از آن بعد از ظهرهای دلتنگ کننده جلو پنجره ایستاده بود و به باغ سرمازده نگاه می کرد ، گفت : « نوامبر بدترین ماه سال است ،»

جو متفکرانه ، غافل از لکه ی مرکبی که روی نوک دماغش به چشم می خورد ، اظهار داشت : « به همین دلیل است که من در این ماه متولد شده ام .»

بت که از همه چیز حتی نوامبر ، چیزهای امیدوار کننده اش را در نظر می گرفت ، پاسخ داد: « اگر یک چیز خیلی مطبوعی الان اتفاقا بیفتد ، بایستی فکر کنیم که نوامبر ماه خیلی شادی است .»

مگ که ظاهرا آن روز خلق و خوی حسابی نداشت ، گفت : « من به جرأت می توانم بگویم که هیچوقت هیچ اتفاق مطبوعی توی این خانواده نمی افتد . ما هر روز ، هر روز می رویم و جان می کنیم ، بدون اینکه هیچ تغییر و تنوع و کوچکتترین تفریحی داشته باشیم . بهتر بود که ما اصلا یک سنگ آسیاب بودیم .»

جو اظهار داشت : « آه ، چقدر افسرده هستیم ، مگ بیچاره ی عزیز من . چطور در حالیکه دختران دیگر اوقات با شکوهی را می گذرانند ، تو دائما مجبوری به زحمت درس بدهی . اوه ، من نباید آرزو کنم که کاش می توانستم همانطور که ترتیب همه چیز را برای قهرمانان داستان هایم می دهم ، برای تو هم می دادم ؟ تو هم دختر خوشگل و تقریبا هم دختر خوبی هستی ، بنابراین تو اگر قهرمان داستان من بودی ، ترتیبش را می دادم که یک قوم و خویش ثروتمندی به طور غیر منتظره ای ثروتی برای تو باقی بگذارد و آن وقت تو می توانستی مثل یک ورثه ی ثروتمند فخر بفروشی و به هرکس که تو را اذیت کرده است ، بی اعتنایی و ریشخند کنی ، به مسافرت خارج بروی ، و مثل « سرکار خانم فلان » با جلال و جبروت به خانه باز گردی .»

مگ با تلخی پاسخ داد : « امروزه مردم آینده های اینطوری ندارند . مردها مجبورند کار کنند و زنها هم به خاطر پول ازدواج نمایند . واقعا چه دنیای بی عدالتی داریم .»

ایمی که در گوشه ای نشسته و به قول هانا داشت « پای گل » درست می کرد ( این اسمی بود که هانا روی مدل های کوچک پرندگان ، میوه ها و صورت های ایمی گذاشته بود ) گفت : « جو و من می خواهیم برای شماها آینده بسازیم . فقط ده سال دیگر هم صبر کنید و ببینید که ما این کار را می کنیم یا نه .»

- نمی توانم صبر کنم و زیاد هم عقیده به قلم و دوات و مدل سازی ندارم ، ولی با این وجود از نیت خوب شما دو تا متشکر هستم .

مگ سپس آهی کشید و دوباره رویش را به طرف باغ سرمازده برگرداند ، جو نیز غرولندی کرد و با حالتی پکر و افسرده دو تا آرنج هایش را به میز تکیه داد . ولی ایمی ، با تمام نیرو ، همانطور به قالب زدن ادامه داد و بت نیز که در جلو آن یکی پنجره نشسته بود ، با خنده گفت : « دو تا چیز مطبوع دارد اتفاق می افتد ؛ یکی اینکه مارمی دارد توی خیابان می آید و دوم اینکه لاری دارد از آن طرف باغ به این طرف می دود ، انگار که بخواهد یک خبر خوب به ما بدهد .»

هر دو نفر با هم به خانه رسیده و خانم مارچ با همان سوال همیشگی اش وارد اتاق شد: «هیچ نامه ای از پر نرسیده دخترها؟» و لاری با همان روش قانع کننده اش سوال کرد: «هیچ یک از شما می آید که به سواری برویم؟ من الان داشتم روی ریاضیات کار می کردم بطوری که دیگر کله ام شروع به سوت کشیدن کرده است و خیال دارم با یک خرده گردش در هوای آزاد، کمی کله ام را باد بدهم. روز خیلی گرفته ای است، ولی هوا زیاد بد نیست و من می روم «بروک» را به خانه شان برسانم. بنابراین خالی از تفریح نیست. بیا جو، تو و بت که حتما خواهید آمد، اینطور نیست؟»

- البته که می توانیم بیاییم.

مگ درحالیکه سبد کارش را پیش می کشید، پاسخ داد: «خیلی ممنون. ولی من خیلی گرفتار هستم.» چون او هم با مادرش موافق بود که اینطوری بهتر است، حداقل برای او. چون اغلب اوقات رفتن به سواری همراه یک جنتمن جوان، زیاد هم برای او دیگر کار صحیحی نبود.

ولی ایمی درحالیکه برای شستن دست هایش می دوید، پاسخ داد: «ولی ما سه تا در عرض یک دقیقه برای رفتن حاضر خواهیم شد.» لاری درحالیکه به دسته ی صندلی خانم مارچ تکیه می داد، با نگاهی مهربان و لحن به خصوص که همیشه هر وقت با ماری حرف می زد، اینطور بود، پرسید: «می توانم کاری برایتان انجام دهم، مادام مادر؟»

- نه متشکرم، فقط اگر می خواهی خیلی محبت کنی، سری به پستخانه بزن عزیزم. امروز حتما باید یک نامه داشته باشیم. پدر مثل درآمدن خورشید مرتب است ولی شاید نامه توی راه دچار تأخیر شده باشد.»

ولی در این موقع صدای زنگ خانه صحبت او را قطع کرد و لحظه ای بعد هانا با یک نامه وارد شد.

- تلگراف یکی از آن چیزهای ترسناک است مادام.

بعد طوری آن را به دست خانم مارچ داد که انگار می ترسید منفجر شود و آسیبی وارد آورد.

با شنیدن کلمه ی تلگراف، خانم مارچ آن را از دست هانا قاپید ولی بعد از خواندن دو خطی که روی کاغذ نوشته شده بود، طوری با رنگ و روی پریده و سفید به پشتی صندلی اش تکیه داد که انگار این کاغذ کوچک تیری به قلب وی شلیک کرده بود. بنابراین درحالیکه مگ و هانا مواظب حال خانم مارچ بودند، لاری برای آوردن یک لیوان آب از پله ها پائین دوید. جو نیز تلگرام را برداشته و با صدایی بلند و ترسان چنین خواند:

«شوهر شما سخت مریض است. فوراً بیایید.»

اس. هال

بیمارستان بلندک، واشنگتن

همانطور که همه نفسشان در سینه حبس شده بود، چه سکوتی به اتاق سایه افکنده بود و چقدر هوای بیرون تیره تر به نظر می رسید و چقدر ناگهان تمام دنیا به نظر زیر و رو شده می آمد. در این موقع دخترها همه دور مادرشان جمع شده و احساس کردند که تمام خوشحالی و امنیت زندگی شان در حال ناپدید شدن است. خانم مارچ دوباره به خودش آمد و پیغام روی تلگرام را دوباره خواند و بعد دست هایش را به طرف دخترانش دراز کرد و با لحنی که آنها هرگز فراموش نکردند، گفت: «من بایستی فوراً حرکت نمایم. گرچه ممکنست الان دیگر خیلی دیر شده باشد. اوه، بچه ها، خواهش می کنم کمکم کنید تا آن را تحمل نمایم.»

برای چند دقیقه صدایی جز صدای هق هق گریه در اتاق به گوش نمی رسید که با کلمات شکسته و دلداری دهنده و آرام کننده و نجوهای پر از امید که در میان اشکها گم می شدند ، آمیخته بود . بیچاره هانا ، اولین نفری بود که اشک هایش را پاک کرد و کمی به خودش آمد و با اینکه عقل درست و حسابی نداشت ، مثال خوبی برای بقیه شد . زیرا در نظر هانا ، کار بهترین دوی هر اندوه و غصه ای بود .

بنابراین از جایش بلند شد و درحالیکه اشک هایش را با پیش بندش پاک می کرد و دستی به پشت بانویش می زد ، از صمیم قلب گفت : « خداوند خودش نگهدار این مرد عزیز باشد ، من نمی تونم دیگه وقتمو برای گریه کردن تلف کنم . خوب دیگه من باید چیزی از شما رو براتون حاضر کنم ، خانوم .»

- حق با اوست . الان دیگه وقت برای گریه کردن نداریم . آرام باشد دختران من و بگذارید تا من کمی فکر کنم .

بنابراین دخترها سعی کردند آرام شده و دیگه گریه نکنند ولی تحمل صورت غمزده ی مادر درحالیکه از جایش بلند میشد و با رنگی پریده ، ولی صورتی مصمم داشت فکرش را متمرکز می کرد که برای دخترها در غیاب خودش فکری کند ، خارج از قدرت آنها بود .

وقتی مادر فکرش را جمع کرد و تصمیمش را راجع به اولین وظایفی که باید انجام یابد ، گرفت در این موقع پرسید : « لاری کجاست ؟»

پسرک در حالیکه به شتاب از اتاق دیگه ، نزد خانم مارچ می دوید و احساس می کرد که حتی اولین تاسف آنها در نظر چشمان دوستانه او خیلی مقدس است ، پاسخ داد : « اینجا هستم مادر . اوه ، اجازه بدهید که هر کاری از دستم برمی آید انجام بدهم .»

- یک تلگرام بفرست که من دارم حرکت می کنم . ترن بعدی صبح زود حرکت می کند و من با این ترن خواهم رفت .

لاری درحالیکه حاضر بود تا آن سر دنیا هم بدود ، پاسخ داد : « دیگه چه ؟ اسب ها حاضر هستند و من می توانم هر جا که بگوئید بروم و هر کاری داشته باشید انجام دهم .»

- یک یادداشت هم برای عمه مارچ ببر ، جو آن کاغذ و قلم را به من بده .

جو بعد از اینکه با عجله یک طرف سفید صفحاتی را که به تازگی چیز روی آن نوشته بود ، پاره کرد میز را هم جلو کشید . او کاملا می دانست که برای این مسافرت طولانی مادر احتیاج به قرض کردن پول دارد و احساس می کرد کاش می توانست یک کمی از این پول را فراهم می کرد . - حالا این یادداشت را ببر ، ولی لازم نیست طوری برانی که خودت را به کشتن بدهی .

ولی هشدار خانم مارچ فایده ای نداشت . چون پنج دقیقه بعد ، لاری روی اسبش پریده و در یک چشم به هم زدن ، انگار که دنبال مهمترین مأموریت زندگی می رود ، از نظر ناپدید گردید .

- جو بدو برو کارخانه و به خانم کینگ خبر بده که من نمی توانم سر کار بیایم و سر راحت هم این چیزها را بگیر . آنها را برایت می نویسم . آنها حتما لازم خواهند شد . من باید برای کار پرستاری خودم را آماده کنم . انبارهای بیمارستان ها غالبا خیلی خوب نیستند . بت برو از آقای لارنس خواهش کن دو بطری شراب کهنه برای من بفرستد . من برای خاطر پدر دیگه از کسی رودربایستی ندارم . او حتما بهترین اش را دارد . ایمی تو هم به هانا بگو آن صندوق سیاه رنگ را پایین بگذارد ؛ و مگ تو هم بیا به من کمک کن تا من چیزهایم را جمع و جور کنم . چون که من تقریبا گیج و دیوانه هستم .

خلاصه این چیز نوشتن ها ، فکر کردن ها ، فرمان دادن همه با همدیگر ، پاک بانوی بیچاره را گیج و حیران ساخته بود و مگ دائما از او خواهش می کرد که برای چند لحظه برود توی اتاق خودش و استراحت کند و اجازه دهد که مگ اینکارها را بکند . هرکدام از دخترها ، مثل برگ هایی

که در مقابل باد قرار بگیرند ، اینطرف و آن طرف پراکنده شده بودند و آن خانه ی آرام و شاد ، چنان در هم ریخته شده بود که انگار آن یک تکه کاغذ ، طلسمی شیطانی با خود به این خانه آورده بود .

وقتی بت سراغ آقای لارنس رفت ، پیرمرد مهربان سراسیمه با دخترک به خانه شان آمد و با خود هر چی که برای یک مجروح ، یک شخص افلیج لازم بود به همراه آورد و همچنین برای حمایت از دخترها در غیاب مادرشان دوستانه ترین قول ها را سپرد که به نوبه ی خود بسیار باعث تسلی خاطر بانوی پریشان گردید . چیزی نمانده بود که پیرمرد پیشنهاد نکند ؛ از لباس خودش گرفته تا همراهی با خانم مارچ در این سفر ، که البته این پیشنهاد آخری غیر ممکن بود ، چون که خانم مارچ نمی توانست اجازه دهد که پیرمرد مهربان رنج این سفر طولانی را به خود هموار سازد . ولی با شنیدن آن نوعی آسودگی در قیافه ی خانم مارچ ظاهر شده بود که از چشم تیزبین آقای لارنس دور نمانده بود . بنابراین پیرمرد به دیدن این عکس العمل خانم مارچ ، ابروهای سنگین اش را بهم گره زد و دست هایش را به یکدیگر مالید و بعد در حالیکه می گفت که زود باز می گردد ؛ یکراست از خانه بیرون رفت . همه آنقدر سرشان شلوغ بود که کسی در این باره فکری نکرد ، تا اینکه مگ همانطور که یک جفت گالش در یک دستش و یک فنجان چای در دست دیگرش به طرف در ورودی می دوید ، ناگهان سینه به سینه ی آقای بروک که داشت وارد خانه میشد ، برخورد .

در این موقع آقای بروک ، با لحن آرام و مهربانی که روحیه ی آشفته و مضطرب مگ را خیلی مطبوع آمد ، گفت : « من از شنیدن این خبر خیلی متأسف شدم ، دوشیزه مارچ . من اینجا آمده ام تا پیشنهاد نمایم که در این سفر همراه مادرتان باشم . آقای لارنس این مأموریت را برای واشنگتن به من داده است و این همراهی و دادن هر نوع کمکی به مادرتان واقعا یک رضایت قلبی واقعی به من خواهد بخشید . »  
با افتادن گالش ها از دست مگ و همینطور لرزیدن فنجان چای و دیدن صورت پر از حشمتی وی ، آقای بروک احساس کرد که خیلی زیادتیر از مأموریتی که در پیش داشت ، پاداش گرفته است .

- آه ، شما همه چقدر مهربان هستید ! مادر حتما قبول خواهد کرد . من مطمئنم و چقدر از فکر اینکه یک نفر از وی مواظبت خواهد کرد ، احساس راحتی و آسودگی خواهد نمود . واقعا خیلی خیلی از شما متشکرم .  
مگ طوری با اشتیاق داشت صحبت می کرد که کاملا خودش را فراموش کرده بود . تا اینکه آن یک جفت چشم قهوه ای اشاره ای به چای کرد و او را به یاد چای سرد شده انداخت . سپس راهش را به طرف اتاق نشیمن کشید و به مگ گفت که به مادرش خبر بدهد که آقای بروک منتظر وی می باشد .

تا موقعی که لاری با یک یادداشت از طرف عمه مارچ بازگشت ، تقریبا ترتیب همه چیز داده شده بود . ضمیمه ی یادداشت مقدار پولی که تقاضا شده بود ، قرار داشت و دو سه سطری نیز روی یادداشت نوشته شده بود که همان صحبتی بود که عمه مارچ همیشه تکرار می کرد . عمه مارچ همیشه معتقد بود که رفتن آقای مارچ به ارتش کار احمقانه ای است و همیشه پیشگوئی می کرد که این کار عاقبت خوبی ندارد و امیدوار بود که دفعه ی آینده حتما نصیحت وی را به کار ببندند . خانم مارچ یادداشت را توی آتش انداخت و پول را توی کیفش جا داد و در حالی که لب هایش را سخت بهم فشرده بود ، دوباره سراغ تهیه و تدارک سفرش رفت ، به نحوی که اگر جو در آنجا بود ، حتما می فهمید که مادرش از خواندن آن یادداشت چقدر عصبانی شده است .

بعد از ظهر کوتاه به سرعت سپری شد و تمام کارهای متفرقه ی دیگر نیز انجام داده شدند و بعد مگ و مادرش در حالی که ایمی و بت هم چای



می آوردند ، مشغول یک سری کارهای خیاطی خیلی ضروری شدند و هانا هم کار اتو کردنش برا به قول خودش « به ضرب » تمام کرد ، ولی هنوز جو به خانه بازنگشته بود ، آنها کم کم داشتند نگران می شدند و لاری برای به دست آوردن خبری از جو از خانه بیرون رفت ، زیرا هیچکس نمی دانست چه هوسی ممکنست توی کله ی جو افتده باشد ، و کجا ممکنست رفته باشد . ولی در هر حال لاری او را نیافت و جو خودش با قیافه ای که حالت عجیبی در آن به چشم می خورد ، به خانه آمد . در قیافه ی جو مخلوطی از خنده ، ترس و همچنین رضایت و تأسف به چشم می خورد و مخصوصا موقعی که چند تا اسکناس مچاله شده را جلو مادرش گذاشت ، همه از حیرت گیج شده بودند . جو در حالی که صدایش اندکی می لرزید ، گفت : « این هم سهم من برای راحتی پدر و به خانه آوردن اوست ! »

- عزیزم ! تو آنرا از کجا آوردی ؟ بیست و پنج دلار ! جو امیدوارم که کار نسنجیده ای انجام نداده باشی !

- نه ، قسم می خورم که مال خودم است ، من آن را نه گدایی کردم ، نه سرقت و نه قرض . من آن را خودم به دست آورده ام و فکر نمی کردم که به خاطر آن مرا سرزنش کنی ، مادر . چون که چیزی را که مال خودم بود ، فروختم .

جو همانطور که صحبت می کرد ، کلاهش را از سرش برداشت و در این موقع فریادی تأسف آلود از همه طرف برخاست . چون که آن موهای انبوه و بلند ، جای خود را به موهایی کاملا کوتاه و پسرانه داده بودند .

- موهایت را ! موهای قشنگت را ! اوه ، جو چطور توانستی این کار را بکنی ؟ تنها چیز قشنگی را که داشتی . دخترک عزیزم ، هیچ احتیاجی به این کار نبود . او اصلا دیگر شبیه جو عزیز من نیست ، ولی من به خاطر اینکه این کار را کرده ، از صمیم قلب می پرستمش !

خلاصه همانطور که همه اظهار عقیده های مختلفی می کردند و بت نیز با مهربانی سر پسرانه ی وی را در آغوش می کشید ، جو یک حالت بی تفاوتی به خودش گرفته ( که البته حتی یک ذره هم کسی را گول نزد ) و در حالی که کله ی قهوه ایش را به هم میزد و نامرتبش می کرد ، و سعی می کرد نشان دهد که آنرا دوست دارد ، گفت : یک موی دراز چه تأثیری در سرنوشت آدم دارد ؟ پس ماتم نگیر بت ، اتفاقا این کار برای خالی کردن باد دماغ من خیلی خوب خواهد بود و من زیادی داشتم به آن گیس هایم مغرور می شدم . برای مغزم هم بهتر شد که اون پشم های اضافی چیده شدند ، حالا احساس می کنم که کله ام خیلی خنک شده است و دارد هوا می خورد و ضمنا سلمانی گفت که بنده به زودی صاحب یک کله ی فرفری می شوم که خیلی پسرانه و آلامد و راحت و مرتب است . من خیلی راضی هستم ، پس خواهش می کنم این پول را بردار مادر و اجازه بده شام بخوریم .

خانم مارچ گفت : « همه چیز را در این باره برایم بگو ، جو . من هنوز قانع نشده ام . ولی نمی توانم تو را سرزنش کنم ، چون می دانم که چطور با رغبت ، به قول خودت غرورت را برای عشق به پدرت قربانی کرده ای . ولی عزیزم ، این کار لازم نبود و من می ترسم که تو یکی از همین روزها از این کار پشیمان بشوی . »

جو در حالی که از این که فریب شوخی آمیزش ، زیاد هم مورد سرزنش قرار نگرفته ، نفس راحتی می کشید ، با حالتی مصمم پاسخ داد : « نه ، هرگز پشیمان نخواهم شد . »

ایمی که به همین زودی هوس کوتاه کردن موهایش به مدل جو ، توی کله اش افتاده بود ، پرسید : « چی باعث شد این تصمیم را بگیری ؟ » در این موقع وقتی همگی به دور میز جمع شدند و مثل تمام جوان های همسن و سال که حتی اگر در غصه و اندوه غرق باشند ، باز هم اشتباهی خوبی دارند ، شروع به خوردن کردند . جو پاسخ داد : « خوب علتش این بود که من میل داشتم حتما یک کاری برای پدر انجام دهم . من منتظر

بودم که مثل مادر مجبور شوم از کسی پول قرض کنم و می دانستم که اگر از عمه مارچ بخواهم حتما به جای کمک وعظ و موعظه تحویل خواهد داد ، همانطور که کار همیشگی او بوده ، حتی اگر آدم ازش ۹ پنی بخواهد . مگ هم که مقررری سه ماهه اش را برای اجاره داده بود و من هم با مال خودم ، چند تا لباس خریده بودم ، بنابراین خیلی احساس عذاب وجدان کردم و مصمم شدم به هر قیمتی شده ولو مجبور شوم دماغم را هم بفروشم ، مقداری پول بدست آورم .»

خانم مارچ با نگاهی که قلب جو را گرم می کرد ، گفت : « ولی تو لازم نبود که احساس عذاب وجدان کنی عزیزم . چون که تو هیچی برای زمستان نداشتی و با آن پولی که به زحمت بدست می آوری ساده ترین و ارزان ترین چیزها را برای خودت خریده بودی .»

- اول من خیال فروختن موهایم را نداشتم ، ولی همانطور که برای خودم راه می رفتم ، داشتم فکر می کردم چکار کنم . تا اینکه جلو ویتترین یک سلمانی چشمم به چند دسته مو افتاد که برچسب قیمت روی آنها زده شده بود ، و یک موی مشکلی که به اندازه ی مال من هم پرپشت نبود ، چهل دلار قیمت داشت . در این موقع ناگهان به من الهام شد که تنها چیزی که می توانم بفروشم و پولی بدست آورم ، همان موهایم می باشند و بنابراین بدون لحظه ای درنگ و فکر ، قدم به داخل مغازه گذاشتم و پرسیدم که آیا مو می خردند و یا نه و برای موهای من چقدر به من خواهند داد .

بت با ترس آمیخته به احترامی گفت : « من نمی توانم بفهمم تو چطور جرأت کردی این کار را بکنی ؟»

- اوه ، او مرد کوچکی بود که انگار فقط زندگی می کرد که موهایش را روغن بزند . او ابتدا کمی به من خیره شد و ظاهرا عادت نداشت که دخترها یگراست توی مغازه اش رفته و از او بخواهند که موهایشان را بخرد . او پاسخ داد که زیاد علاقه ای به موهای من ندارد و چون که رنگ آلامدی نبودند ، نمی تواند پول زیادی برای آنها بپردازد ، ولی شاید اگر روی آنها کار کند ، چیز خوبی از آب دربیایند و غیره . یواش یواش داشت دیر می شد و من می ترسیدم که دو دل بشوم و اصلا دیگر منصرف شوم که این کار را بکنم . ولی می دانید که که من وقتی یک کاری را شروع کنم ، محال است که آن را تمام نکرده ولش کنم . بنابراین به او التماس کردم که آنها را بخرد و برایش تعریف کردم که چرا آنقدر عجله دارم .

البته این کار احمقانه بود . خودم اعتراف می کنم ولی همین موضوع عقیده ی وی را عوض کرد . چون که من تقریبا به هیجان آمده بودم و طوری با همان روش شلوغ پلوغ خودم داستان را برایش تعریف کردم که همسرش هم آن را شنید و با مهربانی گفت : « توماس ، موهای او را بخر و این خانم جوان را خوشحال کن . من هم اگر موهایم ارزش فروختن داشته باشند ، حتما اگر برای « جیمی » ما این اتفاق بیفتد ، این کار را برایش خواهم کرد .»

ایمی که دوست داشت همه ی ماجرا را مو به مو بداند ، پرسید : « جیمی کی بود؟»

- اینطوری که او می گفت پسرشان بود که در ارتش خدمت می کرد ، چطور بعضی وقتها اینطور چیزهایی باعث می شوند که غریبه ها احساس دوستانه نسبت به آدم پیدا کنند ؟ خلاصه زن در تمام مدت صحبت می کرد و مرد هم مشغوا کوتاه کردن کله ی من بود .

مگ با ترس و لرز پرسید : « وقتی اولین تکه ی مویت زیر قیچی رفت نترسیدی ؟»

- در حالی که مرد وسایلش را آماده می کرد ، من برای آخرین بار نگاهی به موهایم انداخته و دیگر سرم را بلند نکردم . می دانی که من هیچوقت برای اینطور چیزهای ناچیز بینی ام را بالا نمی کشم . گرچه باید اعتراف کنم که وقتی چشمم به موهای قدیمی ام افتاد که روی میز

گذاشته شده بود ، احساس عجیبی کردم و وقتی دست به سرم زدم ، فقط موهای کوتاه زبری را روی کله ام را احساس کردم . بطوریکه زن وقتی نگاه مرا به روی موهای میز دید ، یک طره ی بلند از آن را جدا کرد و به من داد که برای خودم نگه دارم . من آن را به تو خواهم داد ماری ، فقط برای یادآوری شکوه و سربلندی های گذشته ، چون که موهای کوتاه داشتن چنان چیز راحتی بخشی است که من فکر نمی کنم هرگز دیگر دوباره برای خودم یال بگذارم .

خانم مارچ آن طره ی موی شاه بلوطی رنگ را تا کرده و در کنار یک طره کوتاه موی خاکستری رنگ ، که در کشو میزش قرار داشت ، نهاد و بعد فقط گفت : « متشکرم عزیز کوچولوی من . »

اما در قیافه اش چیزی بود که باعث شد دخترها موضوع صحبت را عوض کنند و با خوشحالی درباره ی محبت آقای بروک ، دورنمای یک روز قشنگ در آینده و زمانی که پدر به خانه باز می گردد و اینکه از وی چطور پرستاری خواهند کرد ، صحبت کنند .

هیچکس دلش نمی خواست به رختخواب برود ، ساعت ده موقعی که خانم مارچ آخرین جمع و جورش را هم انجام داد ، گفت : « خوب دخترها شروع کنید . »

در این موقع بت به طرف پیانو رفته و شروع به نواختن یک قطعه ی مذهبی که محبوب پدر بود ، کرد . ابتدا همه با هم شروع به خواندن کردند ، ولی یکی یکی صدا در گلویشان شکست و فقط بت بود که به تنهایی با تمام قلبش می خواند . چون که برای او موسیقی همیشه شیرین ترین مایه ی دلداری و تسلی بود .

وقتی آواز بت تمام شد ، چونکه دیگر هیچکدام حوصله خواندن آواز دیگری را نداشتند ، خانم مارچ گفت : « خوب حالا دیگر بروید به رختخواب هایتان ، زیرا باید صبح خیلی زود بلند شویم و خیلی به این خواب احتیاج داریم . شب بخیر عزیزان من . »

آنها یکی یکی صورت مادرشان را به آرامی بوسیده و چنان ساکت و بی صدا به رختخواب رفتند که گوئی مریض عزیزشان در آن یکی اتاق استراحت کرده بود . بت و ایمی با وجود غم و غصه ی بزرگی که داشتند به زودی به خواب رفته ، ولی مگ هنوز بیدار و با چنان حالت جدی مشغول تفکر بود که در زندگی کوتاهش سابقه نداشت . جو نیز بی حرکت دراز کشیده و خواهرش خیال می کرد که به خواب رفته است . تا اینکه یک هق هق خیلی خفه و آهسته و تماس با گونه ی مرطوب خواهرش به وی فهماند که جو به خواب نرفته و آهسته پرسید : « جو عزیزم ، چی شده ؟ آیا داری به خاطر پدر گریه می کنی ؟ »

- نه ، حالا دیگه نه .

- پس برای چه ؟

در اینجا جو بیچاره درحالیکه بیهوده سعی می کرد صورتش را توی بالش فرو ببرد ، بغضش ترکیب و با گریه پاسخ داد : « موها - موهایم .. » جو حالتی داشت که حرفش اصلا به نظر مگ خنده دار نیامد و بنابراین مگ با رفتار محبت آمیزی شروع به بوسیدن و نوازش این قهرمان کوچک اندوهگین کرد .

جو با بغض ، اعتراض کنان گفت : « ولی من متأسف نیستم ، اگر می توانستم فردا هم همین کار را می کردم ، به اشک های من توجهی نکن . چون آن قسمت خودخواه منست که اینطور دارد احمقانه گریه می کند . خواهش می کنم این را به کسی نگو ، الان اینطور هستم . من فکر کردم که تو خواب هستی . بنابراین فقط خواستم یک خرده برای تنها چیز زیبایی که داشتم ، گریه کنم . تو چرا بیدار هستی ؟ »

- من نتوانستم بخوابم ، من خیلی نگران هستم .

- درباره ی یک چیز مطبوع و دوست داشتنی فکر کن ، آنوقت فوراً به خواب خواهی رفت .

- سعی کردم ولی بیدارتر شدم .

- درباره ی چی فکر کردی ؟

مگ درحالیکه توی تاریکی با خودش می خندید ، پاسخ داد : « صورتهای خوش قیافه ، مخصوصاً چشمان زیبا ،»

- کدام رنگش را بیشتر می پسندی ؟

- قهوه ای ، البته گاهی رنگ آبی هم دوست داشتنی است .

جو خنده ای کرد و مگ به تندی به جو اعتراض کرد ، ولی بعد با مهربانی به او قول داد که موهایش را فر خواهد زد و از این قولی که به جو داد ، خودش هم با رویایی زندگی در قصر خالی اش به خواب فرو رفت .

ضربه ی ساعت نیمه شب را اعلام می کرد ، و اتاق ها خیلی ساکت و خاموش بودند . در این موقع یک سایه ی ظریف آهسته و نرم از تختی به تخت دیگر رفته و بعد از اینکه روی آنها را مرتب می کرد ، در حالی که مکث طولانی می کرد ، با چشمان مهربان به صورتهای به خواب رفته نگاهی انداخته و صورتهایشان را یکی یکی بوسید و دعائی که فقط یک مادر می تواند بکند ، بدرقه ی آنها کرد . سپس خانم مارچ پرده را بالا زد تا نگاهی به سایه ی ملالت انگیز شب بیندازد ، در این موقع ماه ناگهان از پشت ابرها بیرون آمد و مثل یک چهره ی روشن و مهربان به صورت خانم مارچ پرتو افکند و گوئی در سکوت زمزمه می کرد : « آسوده باش ، موجود عزیز ! همیشه بعد از سیاهی روشنائی وجود دارد ،»

فصل شانزدهم

نامه ها

در آن هوای گرگ و میش خاکستری رنگ و سرد ، دخترها چراغشان را روشن کرده و فصلی از کتابشان را گشوده و با چنان جدیتی آن را خواندند که تا به حال اینطور احساس نکرده بودند . چون اکنون سایه ی یک مصیبت واقعی شاید در حال نزدیک شدن بود . کتاب کوچک پر از تسلی و کلمات آرام کننده بود ، بطوریکه وقتی داشتند لباس می پوشیدند ، همگی قرار گذاشتند که برای خوشحالی و قوت قلب مادر ، با شادی و امیدواری با وی خداحافظی کرده و بدون اندوهگین کردن او با اشک و آه و ناله و شکایت ، وی را روانه ی آن مسافرت طولانی و نگران کننده اش نمایند . وقتی پائین رفتند همه چیز خیلی بیگانه به نظر می رسید . چون بیرون خیلی تیره و ساکت و داخل خانه خیلی روشن و پرهیاهو بود . صبحانه هم در آن صبح بسیار زود ، خیلی عجیب به نظر می آمد . حتی قیافه ی آشنای هانا نیز که توی آشپزخانه مشغول اینطرف و آنطرف دوییدن بود ، با آن شب کلاهش خیلی غیرعادی شده بود . صندوق بزرگ را توی سرسرا حاضر گذاشته بود ، بالاپوش و کلاه مادر نیز حاضر روی کاناپه قرار داشت ، و خود مادر نیز پشت میز نشسته و سعی می کرد چیزی بخورد . ولی در اثر بیخوابی شب قبل و نگرانی چنان رنگ پریده و از حال رفته به نظر می رسید ، که دخترها اجرای تصمیمی را که چند لحظه ی قبل در اتاق خودشان گرفته بودند ، بسیار مشکل یافتند . چشمان مگ پر از اشک شده بود و جو نیز مجبور بود که صورتش را پشت تیرک آشپزخانه پنهان سازد .

دخترهای کوچکتر نیز طوری قیافه ی غمگین و مصیبت زده ای به خود گرفته بودند که انگار این تأسف ، برایشان تجربه ی تازه ای بود .

هیچکس زیاد صحبت نمی کرد ، ولی وقتی که زمان عزیمت خیلی نزدیک گردید و آنها منتظر رسیدن کالسکه نشستند ، خانم مارچ به دخترها

که هر کدام دور او را گرفته و مشغول خوش خدمتی بودند ، مثلا یکی شال او را تا می کرد ، دیگری کلاه وی را صاف و مرتب می نمود ، سومی رو کفشی هایش را پایش می کرد و چهارمی بندهای کیف سفری اش را محکم می کرد ، گفت : « بچه ها من شما را به امید هانا و حمایت آقای لارنس ترک می نمایم . هانا خودش به اندازه ی کافی وفادار و مهربان است و این همسایه ی خوبمان هم مطمئنم که مثل بچه های خودش از شما مراقبت خواهد کرد .

بنابراین از طرف شما خیالم جمع است ، ولی فقط نگرانی ام از اینست که شما بایستی این مصیبت را به خوبی تحمل نمائید . سعی کنید وقتی من رفتم کج خلق و غمگین نباشید ، یا این که فکر نکنید که می توانید با بیهوده وقت گذراندن احساس راحتی کنید . بنابراین مثل همیشه به کارتان ادامه بدهید و مشغول باشید ؛ چون کار کردن خود تسکین دهنده ای عالی است و هر اتفاقی که افتاد ، فقط به خاطر داشته باشید که هرگز بی پدر نخواهید شد . »

- بله مادر .

- مگ عزیزم، با احتیاط و عاقل باش و از خواهرانت مواظبت کن . با هانا مشورت کن و هر وقت موضوع پیچیده ای پیش آمد ، پیش آقای لارنس برو . جو ، تو هم صبور باش . دلسرد نشو و کارهای نسنجیده نکن . برایم حتما نامه بنویس و دختر شجاع من باش . حاضر برای کمک و خوشحال کردن همه . بت ، سعی کن با موسیقی خودت را تسکین دهی و همانطور مثل همیشه به وظایف خانگی کوچکت وفادار باش و تو ایمی ، به همه کمک کن . مطیع باش و آرامش شاد خانه را حفظ کن .

- به تو قول می دهمم مادر .

در این موقع ، صدای تلق تلق چرخ های کالسکه ای که داشت نزدیک می شد ، عجالتا دیگر به صحبت آنها پایان داده و همه به تکاپو افتادند ، لحظه ی خیلی سختی بود ، ولی دخترها خیلی خوب آن را تحمل کردند ، هیچکس گریه سر نداد . هیچکس دنبال مادر ندوید یا آه و ناله نکرد ؛ با وجودی که وقتی داشتند پیغام های سراپا عاشقانه یا سلام برای پدر می فرستادند قلب هایشان خیلی سنگین بود ، زیرا فکر می کردند که شاید دیگر برای سلام فرستادن برای پدرشان خیلی دیر شده باشد . ولی با تمام این احوال آنها واقعا این تصمیم خوبی را که گرفته بودند اجرا کردند .

آنها مادر را خیلی ساکت بوسیده و با مهربانی به او آویختند و سعی کردند ، موقع دور شدن او با خوشحالی برایش دست تکان بدهند .

لاری و پدربزرگش و آقای بروک نیز به موقع رسیدند . آقای بروک چنان قوی ، حساس و مهربان به نظر می رسید که دخترها همانجا درجا به او لقب « آقای بزرگوار » دادند .

خانم مارچ همانطور که یکی یکی آن صورتهای کوچک عزیز را می بوسید و با عجله داخل کالسکه می رفت ، زمزمه کرد : « خداحافظ عزیزان من ! خداوند نگهدار همه ی ما باشد ! »

وقتی کالسکه به راه افتاد ، آفتاب دیگر در حال برآمدن بود و خانم مارچ وقتی برگشت و عقب سرش را نگاه کرد ، نور آفتاب مثل یک فال نیک روی گروهی که جلوی دروازه ایستاده بودند ، تابیده بود . آنها هم وی را دیده و لبخندی زده و دست برایش تکان دادند و آخرین چیزی که وی دید ، چهار صورت شاد و روشن بود و پشت سرشان ، سه محافظ با چهره هایی آشنا و مهربان . یعنی آقای لارنس پیر ، هانای وفادار و لاری صمیمی و دوست داشتنی .

- چقدر همه نسبت به ما مهربان هستند .

بعد خانم مارچ به طرف آقای بروک برگشت تا گواه زنده ی این عقیده را در صورت مهربان و احترام آمیز مرد جوان ببیند .

آقای بروک پاسخ داد : « من که نمی بینم که آنها احتیاجی به کمک داشته باشند . »

و بعد چنان خنده نافذی سر داد که خانم مارچ نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بدین ترتیب این مسافرت طولانی به فال نیک گرفتن اشعه

آفتاب طلایی و خنده و صحبت های شاد شروع گردید .

وقتی همسایه ها برای صبحانه به خانه شان رفتند ، و دخترها را برای استراحت و خستگی در کردن به حال خودشان گذاشتند ، جو گفت : « من

احساس می کنم که گویی یک زلزله به وقوع پیوسته است . »

مگ هم با پریشانی گفت : « به نظر می آید که نصف خانه رفته است . »

بت نیز لبهایش را گشود تا چیزی بگوید ولی فقط توانست به انبوهی از جوراب های وصله شده که روی میز مادر انباشته شده بود اشاره کند که

نشان می داد وی حتی در آخرین دقایق به فکر آنها بوده و برایشان کار کرده است . این شاید چیز کوچکی بود ، ولی مستقیماً به قلب آنها

نشست و با وجود تصمیم شجاعانه ای که گرفته بودند ، همگی بغض کرده و به شدت شروع به گریستن کردند .

هانا هم عاقلانه گذاشت تا حسابی دلشان را خالی کنند و بالاخره موقعی که طوفان فرو نشست ، او با یک قوری قهوه توی اتاق آمد تا به ماجرا

خاتمه داده باشد .

- خب حالا خانم های عزیز من ، به خاطر داشته باشید که مامانتان به شما چی گفت ، و آنقدر کج خلق نباشید . بیایید همه دور هم یک فنجان

قهوه بخورید و بعد هم همگی سرکارتان رفته و مایه سرافرازی خانواده باشید .

ظاهراً قهوه دوای خوبی بود ، و هانا هم آن روز صبح در درست کردن آن به اصطلاح سنگ تمام گذاشته بود . به طوری که هیچکدام قادر نبودند

در مقابل بوی مست کننده و دعوت کننده ای که از دهانه ی قوری قهوه به مشام می رسید ، مقاومت کنند . بنابراین همگی به طرف میز کشیده

شده و دستمال هاییشان را با دستمال سفره عوض کردند و خلاصه بعد از ده دقیقه همه به قول هانا « رو به راه » شدند !

جو در حالی که روحیه اش را دوباره به دست آورده بود و قهوه را مزه مزه می کرد ، گفت : « امیدوار و مشغول باشید . این شعار ماست . پس

بیایید ببینیم کی آنرا بهتر به خاطر می سپارد . من مطابق معمول می روم سراغ عمه مارچ ، اوه ، گرچه حوصله ی موعظه کردنش را ندارم . »

مگ در حالی که آرزو می کزد کاش آنقدر چشمانش را قرمز نکرده بود ، گفت : « من هم با وجودی که بیشتر ترجیح می دادم تو خانه بمانم و

کارها را رو به راه کنم ، می روم منزل کینگ . »

ایمی با حالت خیلی مغروری اظهار داشت : « احتیاجی نیست . من و بت به همه ی کارهای خانه ، می رسیم . »

بت نیز درحالیکه جاروب دسته دار و طشت ظرفشویی اش را بیرون می آورد ، افزود : « هانا به ما خواهد گفت که چکار باید بکنیم و موقعی که

شما به خانه بازگردید ، ما همه ی کارها را به خوبی انجام خواهیم داد . »

ایمی همانطور که داشت به ظرف شکر ناخنک می زد ، متفکرانه اظهار داشت : « من فکر می کنم که دلواپس بودن چیز خیلی جالبی است . »

با این اظهار عقیده ی ایمی ، دخترها نتوانستند جلو خنده شان را بگیرند و احساس کردند که با این خنده روحیه شان بهتر شده است ، گرچه

مگ مثل یک خانم بزرگ سرش را برای خانم جوانی که تسکین اش را در ظرف شکر می یافت ، تکان داد !

منظره ی « دست گرم کن » ها دوباره جو را ساکت و موقر کرد و موقعی که آن دو برای کار روزانه شان از در خانه بیرون رفتند ، وقتی سرپیچ رسیدند هر دو با تأسف سرشان را برگردانده و با اندوه نگاهی به پنجره ی همیشگی که مرمی عادت داشت پشت آن بایستد و برایشان دست تکان دهد ، انداختند .

آن صورت دوست داشتنی حالا دیگر نبود ، ولی بت که این رسم کوچک خانگی را به یاد داشت ، به جای مرمی آنجا ایستاده بود و مثل یک عروسک چینی صورتی رنگ ، سرش را برای آنها تکان می داد .

جو گفت : « این بت منست ! »

و بعد ، با قیافه ای پر از حقشناسی کلاهش را برای دخترک کوچک تکان داد .

سپس هنگامی که داشتند از یکدیگر جدا می شدند ، افزود : « خداحافظ مگی ، امیدوارم که اون کینگ های نیم وجبی امروز خیلی اذیتت نکنند ، ناراحت پدر نباش عزیزم . »

مگ هم در پاسخ درحالیکه سعی می کرد به کله فرفری جو که روی آن گردن بلندش ، خیلی خنده دار به نظر می رسید ، نخندد گفت : « منم امیدوارم که عمه مارچ زیاد موعظه نکند ، موهای تو خیلی آلامد است و خیلی قشنگ و پسرانه به نظر می آید . »  
- این تنها مایه ی تسلی منست .

سپس جو دستی به کلاهش کشید و در حالی که احساس گوسفندی را داشت که توی زمستان موهایش را چیده باشند ، به راه خود رفت .  
با رسیدن خبرهایی از حال پدر ، دخترها خیلی احساس آرامش کردند . زیرا با وجودی که اخبار حاکی از این بود وی به سختی مریض است ظاهراً حضور پرستاران خوب و دلسوزی مثل مادر و آقای بروک ، خیلی حال وی را مساعدتر کرده بود .

آقای بروک ، هر روز یک خبرنگار رسمی برای دخترها می فرستاد و مگ به عنوان سرپرست خانواده ، اصرار داشت که این مخابرات روزانه را برای بقیه بخواند . با رسیدن این مخابرات روزانه ، هر روز که می گذشت آنها خوشحالتتر و امیدوارتر می شدند . ابتدا ، هریک مشتاق نوشتن بودند و هر روز پاکت های بادکرده بود که به زحمت توی صندوق پست که ضمناً این اواخر هم در اثر مکاتبات واشنگتن خیلی مهمتر جلوه می کرد ، انداخته می شدند .

هرکدام از این پاکت های نامه ؛ حاوی یادداشت های خاص هرکدام از اعضای خانواده بود ، که به چندتایی از آنها دستبرد زده و آنها را می خوانیم :

عزیزترین مادر من - واقعا از شرح اینکه نامه ی آخری تو چقدر ما را خوشحال کرد ، عاجز هستیم . چون خبرها چنان خوب بودند که ما نمی توانستیم از خواندن آنها جلو خنده و گریه ی خود را بگیریم . چقدر آقای بروک موجود مهربانی است و چقدر خوب شد که کار تجارتي آقای لارنس در واشنگتن وسیله ای شد که آقای بروک این همه مدت آنجا معطل شود و آنقدر به درد تو و پدر بخورد . دخترها همگی خوب خوب هستند . جو در کار دوخت و دوز به من کمک می کند و اصرار دارد که تمام کارهای سخت را فقط خودش انجام بدهد . بطوری که می ترسم نکند زیادی کار کند و خودش را خسته کند . ولی چون اخلاقش را خوب می شناسم و با هوس های زودگذرش آشنا هستم ، می گذارم هر کاری دلش می خواهد بکند . بت هم مانند یک ساعت نسبت به وظایفش مرتب و وفادار است و هرگز چیزی را که به او گفته ای فراموش نکرده است . او به خاطر پدر اندوهگین است و همیشه جز مواقعی که پشت پیانوی کوچکش می نشیند ، موقر و ساکت است . ایمی هم خیلی خوب حرف مرا گوش



می کند و من هم خیلی مواظب او هستم . او دیگر خودش موهایش را درست می کند و من دارم به او یاد می دهم که چطور جادکمه باز کند و جوراب هایش را وصله نماید . او سفت و سخت مشغول است و من مطمئنم که وقتی به خانه بازگردی از پیشرفت او خشنود خواهی شد . آقای لارنس هم به قول جو مثل یک مرغ پیر ؛ مادرانه مواظب ماست و لاری نیز مثل همیشه خیلی بامحبت و سخاوتمند است . او و جو باعث تفریح ما هستند ، چونکه بعضی وقتها واقعا گرفته و افسرده می شویم و با دور بودن تو خودمان را مثل بچه های یتیم احساس می کنیم . هانا نیز یک موجود مقدس تمام عیار است . او هرگز از ما ایراد نمی گیرد و غرغر نمی کند و همیشه مرا « دوشیزه مارچ » صدا می زند و کاملا رفتارش صمیمانه است و با من خیلی با احترام رفتار می نماید . خلاصه ما همگی خوب و مشغول هستیم ولی برای بازگشت تو ، روزها و شب های طولانی ای را می گذرانیم .

گرم ترین دروهای مرا به پدر برسان و همیشه مرا از خودت بدان .

مگ

این یادداشت که خیلی قشنگ روی یک کاغذ معطر نوشته شده بود ، با یادداشت بعدی که روی یک ورق بزرگ کاهی با خط خرچنگ قورباغه و جا به جا جوهری شده ، نوشته شده بود ، اصلا وجه تشابهی نداشت . نامه از این قرار بود :

مارمی بسیار عزیز من - سه تا هورا به افتخار پدر عزیزم ، بروک خیلی کار خوبی کرد که آن تلگراف را فرستاد ، تا ما از بهتر شدن حال پدر خبردار شویم . وقتی آن نامه رسید من به اتاق زیرشیروانی دویدم تا در آنجا از خداوند که آنقدر نسبت به ما مهربان است ، تشکر کنم . ولی در آنجا من فقط توانستم گریه کنم و بگویم : « من خوشحالم ! من خوشحالم ! » حتما یک دعاگوی تمام عیاری نبوده ام . زیرا بیشتر دعایی را که می خواستم بکنم توی قلبم ماند . ما اوقات خیلی خوشی داریم و من اینک از دخترها خیلی راضی هستم ، چون نمی دانی هرکدام جدا چقدر خوب شده اند . اگر اینجا بودی حتما از دیدن قیافه ی مگ که بالای میز می نشیند و ادای مادرها را در می آورد ، از خنده می مردی . او هر روز قشنگ تر می شود و بعضی وقتها من جدا احساس می کنم عاشق اش هستم . بچه ها مثل دو تا فرشته ی تمام عیار شده اند و من هم که - خوب همان جو هستم دیگر و هرگز هم عوض نمی شوم . خودت که می دانی ! اوه ، راستی من باید بگویم که نزدیک بود با لاری دعوایم بشود . داشیم سر یک موضوع کوچک احمقانه بحث می کردیم و او رنجید . در مورد بحث حق با من بود ولی نایبستی آنطور صحبت می کردم . خلاصه لاری هم قهر کرد رفت خانه شان و گفت که اگر من از او معذرت نخواهم هرگز دیگر بر نمی گردد . من اعلام کردم که هرگز از وی معذرت نخواسته و خلاصه خون به کله ام زد . این قهر تمام روز طول کشید و من خیلی احساس بدی داشتم و خیلی به تو احتیاج داشتم . لاری و من هر دو خیلی مغرور هستیم و برای معذرت خواستن خیلی کله شق . ولی من فکر می کردم که این وظیفه ی اوست که بیاید از من معذرت بخواهد ، چون حق با من بود . ولی او نیامد و درست وقتی شب شد ، من آن چیزی را که تو روز به رودخانه افتادن ایمی به من گفته بودی ، به یاد آوردم . کتابم را برداشتم و خواندم ، و خیلی حالم بهتر شد و تصمیم گرفتم که اجازه ندهم خشم بر من غلبه نماید ، بنابراین دویدم که به او برخوردم . می دانی او هم داشت می آمد که همان حرف را به من بزند . هر دو خنده مان گرفته و از یکدیگر معذرت خواستیم و دوباره احساس راحتی و شادی کردیم .

من دیشب داشتم توی آشپزخانه در شستن ظرف ها به هانا کمک می کردم ، شعری ساختم ؛ و از آنجایی که پدر همیشه چیزهای کوچک احمقانه ی مرا دوست دارد ، آن را توی پاکت می گذارم تا سرش گرم شود . از طرف من پدر را سخت در آغوش بگیر و خودت را هم یک دو

جین بیوس .

جو شلوغ پلوغ

ترانه ی حباب های کف صابون

طشتک زیبا و محبوب من ! وقتی کف های سفید صابون بالا می آیند

من ، ترانه حبابها ، خوش و شاد ، آرام آرام می خوانم !

هنگامیکه با دستهای کوچکم ، رخت هایم را سخت و محکم می شویم ، آب می کشم و می چلانم ،

و آنها را از طناب آویزان می کنم تا خشک شوند ؛

سپس آنها در هوای آزاد و خنک ، زیر آسمان آفتابی تاب می خورند !

\*

کاشکی ما می توانستیم مانند همان رختها

زنگها و آلودگیهای یک هفته کار و زحمت را از قلب و روحمان بشوئیم و پاک کنیم !

و کاش می گذاشتیم آب و هوا با اثر سحرآمیزشان ،

ما را هم مانند آنها پاک و تمیز کنند !

آنوقت ، در روی زمین ، براستی یک « روز شستشوی باشکوه و بزرگی » می شد !

\*

در طول راه یک زندگی سودمند و مفید ،

قلبها همیشه آرام ، تازه و شکفته خواهند شد ؛

و مغز مشغول با فکر ثمربخش ، فرصت فکر کردن به غم و اندوه ، یا نگرانی و افسردگی نخواهد داشت ؛

و اندیشه های تشویش و دلواپسی شاید به کلی از بین خواهند رفت !

\*

درحالیکه ما دختران ، جاروبی را دلیرانه به کار می گیریم ؛

من شاد و خوشحالم که وظیفه ای و کاری به من داده شده ،

که رو به روز مشغول کار می شوم .

زیرا این کار برای من تندرستی و نیرو و امید می بخشد .

و من یاد می گیرم که با خوشرویی همیشه بگویم :

ای « سر » تو می توانی فکر کنی . ای « قلب »

تو هم ممکنست متأثر شوی ،

ولی ای « دست » تو باید حتما همیشه

« کار کنی ! »

مادر عزیز - از طرف من بهترین سلام ها را به پدر رسانده و به او بگو یک دسته بنفشه تو خانه خشک کرده ام و نگه داشته ام تا وقتی به خانه می آید ، به او بدهم . من هر روز صبح مطالعه می کنم و چیز می خوانم و سعی می کنم تمام روز دختر خوبی باشم و وقتی شب می خواهم بخوابم ، با لحن پدر برای خودم لالایی می خوانم .

من حالا دیگر نمی توانم آواز « بهشت مومنان » را بخوانم چون به گریه ام می اندازد . همه خیلی مهربان هستند و ما تا آنجایی که ممکنست سعی می کنیم بدون وجود تو هم خوشحال باشیم . ایمی می خواهد بقیه ی صفحه را بنویسد . بنابراین من دیگر اینجا تمام می کنم . من فراموش نکردم که گلدان ها را آب بدهم و ساعتها را کوک کنم و اتاق را هر روز هوا بدهم . آن گونه ی پدر را که همیشه می گوید مال منست ، از طرف من ببوس . اوه ، خواهش می کنم زودتر پیش دوستدارت برگرد .

بت کوچک

ماشری ماما [ به فرانسه : مامان عزیزم ] - ما همگی خوب هستیم من هر روز درس هایم را انجام می دهم و هرگز با دخترها سازگاری ندارم - مگ می گوید منظور من ناسازگاری است ، بنابراین هر دوی این کلمات را نوشتم تا خودت بدانی کدامیک درست است . مگ خیلی باعث تسکین منست و هر شب سر چایی اجازه می دهد که مربا بخورم . اون برای من خیلی خوبست و جو عقیده دارد که باعث می شود خوش اخلاق تر باشم . لاری آنطوری که باید نسبت به من « اهترام » نمی گذارد من الان تقریباً یک دختر خانم هستم ، او مرا « جوجه کوچولو » صدا می زند و موقعی که من مثل « هانی کینگ » می گویم « مرسی » یا « بن ژور [به فرانسه : صبح به خیر ] » برای دست انداختن من چنان تند تند فرانسه حرف می زند که احساسات مرا جریحه دار می سازد .

آستین های لباس آبی ام حسابی نخ نما شده بودند و مگ آستین های تازه به جاشان درست کرد . اما آنها آبی تر از لباس از آب درآمده اند . من خیلی ناراحت شدم ؛ ولی کج خلقی نکردم ، من غصه هایم را خوب تحمل می کنم ، ولی آرزو می کنم کاش « هانا » آهار بیشتری به پیش بندهای من می زد و هر روز سوپ گندم داشتیم . من فاصله نقطه ها را خوب نگذاشته ام ؟ مگ می گوید که نقطه گذاری و تلفظ من مایه ی رسوایی است و من بیسواد هستم ، ولی من آنقدر کار دارم که انجام دهم که وقت ندارم هی نقطه بگذارم و سر خط بروم . آدیو [ به فرانسه : خداحافظ ] ، یک عالمه بوسه برای پاپا می فرستم - دختر مهربان تو .

ایمی کورتیس مارچ

خانوم مارچ عزیز - من فقط این نامه رو نوشتم که بدونین ما همه حالمون خوبه . دخترها خیلی باهوش و زرنگ هستن و کارها رو خوب اداره می کنن . دوشیزه مگ دارد یک کدبانوی خوب از آب در می آید ، او عاشق خانه داری است و همه ی کارها را با سرعت « تأجب » آوری انجام می دهد . ولی جو دلش می خواهد همه ی کارها رو خودش انجام بده . او روز دوشنبه یک تشت بزرگ رخت شست . ولی آنقدر بهشان نشاسته زد که مثل چوب شده بودن و یک لباس صورتی را هم آنقدر نیل زد که بنفش شده بود و من داشتم از خنده می مردم . بت بهترین موجود دنیاست و از نظر صرفه جو بودن و کمک کردن ، دست راست منست . او سعی می کند همه چی را یاد بگیره و با وجود سن کمش واقعا به بازار می رود و حساب ها را « نیگر » می دارد و خیلی عالی به من کمک می کند . ما خیلی صرفه جویی می کنیم و همانطور که دوس داشتن بیشتر از هفته ای به دفعه به دخترها قهوه نمی دهم . ایمی سعی می کند کج خولقی نکند . بهترین لباسش را می پوشد و آب نبات می خورد . آقای لاری هم مثل

همیشه یک پارچه انرژی است و خانه را روی سرش می گذارد . ولی خیلی « باعس » تفریح دخترها می باشد . بنابراین من به آنها اجازه می دهم که ورجه ورجه بکنند . جنتلمن پیر همیشه یک عالمه چیز برای ما می فرستد . خوب مٹ اینکه نان من داره ورمیاد . بنابراین اینجا دیگه تمومش می کنم . بهترین درود منو به آقای مارچ برسونید و امیدوارم که این آخرین ناخوشی شون باشه با تقدیم « احترامات »

هانا مولت

سرپرستار بخش ۲ بیمارستان واشنگتن - با درود فراوان ، گروه در وضعیت خوب هستند ، قسمت تدارکات خوب اداره می شود ، گارد نگهبانی خانه تحت نظر کلنل تدی همیشه سرپرست خود هستند . فرمانده ژنرال لارنس روزانه از ارتش سان می بیند ، کارپرداز مولت ، ترتیب خواربار اردوگاه را می دهد . بیست و چهار توپ سلام به خاطر اخبار خوبی که از واشنگتن مخابره شد شلیک گردید و یک نمایش لباس در مرکز فرماندهی ترتیب یافت . فرمانده ژنرال لارنس بهترین آرزوها را برای چیزهایی که از صمیم قلب خود را در آنها شریک می داند ، برای شما مخابره می نماید .

کلنل تدی

مادام عزیز - دختران کوچک همگی حالشان خوب است ، بت و پسر من روزانه اخبار مربوطه را به من می دهند . هانا یک مستخدم نمونه است و مثل یک اژدها چهارچشمی از مگ قشنگ مراقبت می نماید . آرزو می کنم بروک مفید واقع شده و اگر مخارج بیشتر از آن چیزی شد که پیش بینی کرده بودید ، می توانید به حساب من هزینه را پردازید . نباید بگذارید شوهرتان به چیزی احتیاج داشته باشد ، شکر خدا که او بهبود یافته دوست صمیمی و ارادتمند شما ، جیمز لارنس

فصل هفدهم

باوفای کوچک

برای مدت یک هفته آن همه خصائل و فضیلت های نیکویی که در این خانه ی قدیمی حکمفرما شده بود ، واقعا حیرت انگیز بود . چون که همه به نوبه ی خود از صمیم قلب دارای صفات بهشتی بوده از خودگذشتگی و پرهیز از خودخواهی خیلی رواج پیدا کرده بود . ولی بعد از آن یک هفته با رهایی یافتن از چنگ آن نگرانی اولیه به خاطر پدرشان حالا دیگر دخترها داشتند برای آن همه کوشش های سزاوار پاداش که در عرض یک هفته انجام داده بودند ، یک خرده استراحت می کردند و بنابراین تا حدی به همان رویه ی قبلی شان بازگشته بودند . البته آنها هنوز هم شعار خود را فراموش نکرده بودند ، ولی به نظر می رسید که دیگر راجع به سخت کار کردن و امید داشتن ، چندان سخت نمی گرفتند ، و بعد از آن جد و جهد های سرسختانه ، احساس می کردند که کوشش هاشان سزاوار تعطیلات است و آن را هم فراهم آورده بودند .

جو به خاطر غفلتی که برای پوشاندن کله ی چیده شده اش کرده بود ، دچار سرماخوردگی بدی گردیده بود و دستور داشت که تا بهتر شدن حالش توی خانه بماند ، چون عمه مارچ دوست نداشت که کسی تودماغی برایش چیز بخواند . اتفاقا این موضوع چندان هم به مذاق جو بد نیامده بود و بعد از زیر و رو کردن و کند و کاو کردن اتاق زیرشیروانی گرفته تا زیرزمین ، بالاخره روی کاناپه ای افتاده بود تا با « فناسطین » و کتاب هایش از خودش پرستاری نماید . ایمی هم که دریافته بود که کار خانه با هنر جور در نمی آید ، به طرف همان قالب های گلی اش بازگشته بود . مگ نیز هر روز سراغ شاگردانش می رفت ، خیاطی می کرد ، یا درباره ی کارهای خانه فکر می نمود ، ولی بیشتر اوقاتش به نوشتن نامه های

طولانی و مفصل برای مادر یا خواندن مکرر و مکرر مکاتباتی که از واشنگتن می رسید ، می گذشت ، ولی بت درحالیکه که حالا دیگر مختصری افسرده به نظر می رسید و حزن آلود بود ، همچنان با وفاداری به انجام تمام وظایفش ادامه می داد .

تمام آن وظایف کوچکی که به عهده ی بت بود ، روزانه انجام میشدند و به علاوه بعضی از وظایف خواهرانش چون فراموشکار بودند ، توسط وی انجام می گرفت و بنابراین خانه مثل یک ساعت به نظر می رسید .

فقط موقعی که دلش برای مادر و پدر تنگ می شد ، یگراست به سراغ یک صندوقچه رفته و در حالی که سرش را لای یک لباس قدیمی عزیز به خصوص فرو می برد ، بی صدا دلش را خالی کرده و با خود دعاهای کوچکی را که می دانست زمزمه می کرد . بنابراین هیچکس نمی دانست چرا بعد از آن حالت موقر و ساکتی که بعضی اوقات پیدا می نماید ، چطور اینطور شاد و سرحال می شود . ولی همینقدر که او را دوباره شیرین و همراه می یافتند ، برای تسکین یافتن و مشورت کردن درباره ی مشکلات کوچکشان نزد او می رفتند . ولی همه از این موضوع غافل بودند که این تجربه ، یک آزمایش از شخصیت بود و موقعی که آن هیجان اولیه که قبلا نیز صحبتش را کردیم ، فرو نشست ، احساس کردند که با این تجربه خیلی خوب رو به رو شده و سزاوار یک پاداش هستند ، بنابراین چنین پیشنهادی را هم به خود دادند . ولی اشتباه آنها این بود که زیادی بی خیال شده بودند و این درس به قیمت گران و تأسف بسیاری که از آن حاصل شد ، فرا گرفتند .

قضیه از این قرار بود که ده روز بعد از عزیمت خانم مارچ ، یک روز بت گفت : « مگ ، من آرزو دارم که تو به دیدن خانواده ی « هومل » بروی ، می دانی که مادر موقع رفتن به ما گفت که نباید آنها را فراموش کنیم .»

مگ همانطور که خیاطی می کرد و با راحتی روی صندلی اش عقب و جلو می رفت ، پاسخ داد : « من امروز بعد از ظهر خیلی خسته ام .»

بت پرسید : « تو هم نمی توانی جو؟»

- خیال نمی کنم این هوای طوفانی برای سرماخوردگی من هوای مساعدی باشد .

- ولی من فکر می کردم که سرماخوردگیت تقریباً خوب شده است .

جو با خنده ، ولی در عین حال کمی خجالت زده از متناقض حرف زدن خود گفت : « برای بیرون رفتن با لاری به انازه ی کافی بهتر شده ام ، ولی برای رفتن به خانه ی هومل ها ، هنوز آنقدرها خوب نیستم .»

مگ پرسید : « چرا خودت نمی روی ؟»

- من هر روز به آنجا سر زده ام ، ولی بچه مریض شده است و من درست بلد نیستم چکار باید بکنم . خانم هومل مجبور است سرکارش برود و « لاجن » از بچه مواظبت می کند . ولی حال بچه بدتر شده است و بنابراین فکر می کنم تو یا هانا مجبورید که سری به آنجا بزنید .

خلاصه بت طوری جدی حرف می زد که مگ قول داد فردا سری به خانه ی هومل ها بزند .

جو گفت : « می توانی از هانا خواهش کنی که یک خرده خوراکی هم تهیه ببیند و آن را با خودت ببری . در ضمن یک خرده هواخوری هم برایت خوبست .» بعد هم با حالت عذرخواهانه ای اضافه کرد : « من بایستی می رفتم ، ولی امروز می خواهم این نوشته هایم را تمام کنم .»

بت گفت : « من سرم درد می کند و خیلی هم خسته هستم ، بنابراین فکر کردم شاید یکی از شماها بروید.»

مگ اظهار داشت : « ایمی همین الان می رسد و اگر بخواهیم برویم او دنبال ما می گردد.»

- بسیار خوب ، من کمی استراحت می کنم و منتظر ایمی می شوم .

بنابراین بت روی کانپه دراز کشید و بقیه دوباره کارشان را از سر گرفتند و عجالتا دیگر قضیه ی خانواده ی هومل فراموش گردید .  
 یک ساعت گذشت ، ایمی هنوز پیدایش نشده بود ، مگ هم رفته بود به اتاقش تا یک لباس جدید را به تنش پرو کند . جو نیز غرق داستانش بود و هانا هم جلو آتش اجاق آشپزخانه به خواب فرو رفته بود و خروپفش هوا بود .  
 در این موقع بت به آرامی شنل کلاهدارش را پوشید و بعد از اینکه سبدهش را با مقداری خرت و پرت برای بچه ی بیچاره پر کرد ، با سری سنگین و حالتی اندوهگین و تیره در چشمان صبورش ، توی هوای خنک شامگاهی به طرف منزل هومل ها به راه افتاد . دیروقت بود که بت به خانه بازگشت و هیچکس ندید که بت از پله ها بالا خزیده و خودش را توی اتاق مادر زندانی کرد .  
 نیمساعت بعد وقتی جو برای برداشتن چیزی به سر وقت صندوقچه ی مادر رفت ، در آنجا چشمش به بت افتاد که با چشمانی متورم و قرمز ؛ درحالیکه شیشه ی کامفر را به دست داشت ، کنار جعبه ی دواها روی زمین نشسته بود .

- کرستف کلمب ! چه ات شده بت ؟

بت با دستپاچگی دستش را به علامت اینکه به او نزدیک نشود ، به جلو دراز کرد و فوراً پرسید : « تو مخملک گرفته ای یا نه ؟ »

- سالها پیش موقعی که مگ گرفته بود ، چطور مگر ؟

- بعداً برایت می گویم . اوه ، جو ، می دانی آن بچه مرد .

- کدام بچه ؟

بت در اینجا بغضش ترکیب و گفت : « بچه ی خانم هومل ، اون قبل از اینکه مادرش به خانه بازگردد ، توی دامن من مرد ، جو در حالی که توی صندوق بزرگ مادر می نشست و بت را با مهربانی در آغوش می کشید با قیافه ای پشیمان گفت : « اوه ، طفلك بیچاره ی من ! چقد برایت دردناک بوده . تقصیر من بود . من می بایستی می رفتم . »

- اون دردناک نبود ، بلکه فقط غم انگیز بود . من وقتی رسیدم آنجا دیدم بچه حالش بدتر شده است و « لاجن » گفت که مادرش دنبال یک دکتر رفته است . بنابراین من بچه را توی بغلم گرفتم تا « لاتی » یک خرده استراحت کند . به نظر می آمد که بچه خوابیده است ، ولی ناگهان فریاد کوتاهی کشید و کمی لرزید ، بعد بی حرکت ماند . من سعی کردم پاهایش را گرم کنم و « لاتی » هم کمی شیر در دهان او ریخت ، ولی او شیر را نخورد و من فهمیدم که او مرده است .

- گریه نکن عزیزم . بعد تو چکار کردی ؟

- من فقط همانطور نشستم و او را با مهربانی در آغوش نگاه داشتم تا این که خانم هومل به همراه دکتر از راه رسید . دکتر گفت که او مرده است و بعد برای معاینه ی هاینریش و مینا که گلودرد داشتند ، رفت . سپس به خانم هومل با عصبانیت گفت : « مخملک ! ولی شما بایستی زودتر مرا باخبر می کردید . » خانم هومل پاسخ داد که او خیلی فقیر است و بنابراین سعی کرده بچه را خودش معالجه نماید . ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود . و وی را برای آن دو تای دیگر خبر کرده بود و حق ویزیت اش را هم دیگر به محبت و انسانیت وی واگذار کرده بود . دکتر با شنیدن این حرف لبخندی زد و مهربان تر گردید ، ولی منظره ی بچه خیلی غم انگیز بود و من هم همراه خانم هومل و دکتر که خیلی متأثر گردیده بود ، گریه کردم تا اینکه ناگهان به طرف من برگشت و گفت که فوراً بیایم خانه و بلادن بخورم و الا من هم مخملک خواهم گرفت .

جو با نگاهی وحشتزده در حالی که بت را نزدیکتر در آغوش می کشید گفت : « تو مبتلا نخواهی شد ! اوه ، بت تو اگر مریض شوی ، من هرگز

خودم را نخواهم بخشید! ما چکار خواهیم کرد؟»

بت همانطور که دست سردش را روی پیشانی داغش می گذاشت و سعی می کرد خودش را سرحال جلوه دهد ، پاسخ داد : « نه ، نترس ، من حدس می زنم که خیلی خفیف آن را بگیرم . من آن را توی کتاب مادر نگاه کرده و دیده ام که نوشته است این ناخوشی با سردرد ، گلو درد ، و یک احساس عجیبی مثل مال من شروع می گردد . بنابراین چند تا بلادن خوردم و احساس می کنم حالم بهتر شده است . »  
- کاش فقط مادر خانه بود !

سپس جو در حالی که احساس می کرد چقدر واشنگتن از آنجا به دور است ، کتاب را از دست بت گرفت و صفحه ای از آن را خواند . بعد نگاهی به بت کرد و بعد با ناراحتی گفت : « تو بیشتر از یک هفته با آن بچه بوده ای و بیشتر از همه این بدشانسی را داری که این تب را بگیری ، من می ترسم که آن را گرفته باشی بت . من هانا را خبر می کنم . او درباره ناخوشی چیزهایی را می داند . »  
بت با نگرانی خواهش کرد : « ولی نگذار ایمی اینجا بیاید . او تا حالا مخملک نگرفته است و من اصلا دلم نمی خواهد که او هم گرفتار شود . تو و مگ که آنرا گرفته اید ، نه ؟ »

جو همانطور که داشت می رفت با هانا مشورت کند ، زیر لب غرید : « فکر می کنم ، نه . ولی اگر هم گرفتم فکرش را نکن . من استحقاق این مجازات را دارم . خوک خودخواه تو چطور اجازه دادی این طفلک بیچاره یک هفته پیش آن بچه برود و خودش نشستی آن آشغال ها را نوشتی ؟ »

هانای خوب در عرض یک دقیقه از خواب بیدار شد و درحالیکه جو را مطمئن می ساخت که همه ی آنها مخملک گرفته اند ، و این بیماری اگر خوب معالجه شود ، اصلا خطر مرگ ندارد ، ترتیب همه چیز را در دست گرفت و بنابراین بعد از اینکه جو یک کمی خیالش راحت تر شد ، دوتایی برای خبر کردن مگ بالا رفتند .

هانا وقتی که از معاینه و سوال کردن بت فارغ شد ، اظهار داشت : « حالا من به شماها می گویم که چکار باید بکنیم . ما دکتر « بنگز » را خبر خواهیم کرد تا او هم نگاهی به بت بیندازد تا ببینیم که خودمان درست تشخیص داده ایم یا نه . بعد باید ایمی را برای یک مدت کوتاه به منزل عمه مارچ بفرستیم تا او هم مریض نشود و بعد یکی از شما دو تا دخترها ، باید برای یکی دو روز ، پهلوی بت بمانید و سر وی را گرم کنید . »  
مگ در حالی که او هم نگران و پشیمان به نظر می رسید ، پیشنهاد کرد : « البته که من خواهم ماند . من بزرگتر از همه هستم . »  
جو با لحنی مصمم گفت : « ولی من این کار را خواهم کرد . چون این تقصیر من بود که او مریض شد . من به مادر قول داده بودم که به منزل هومل ها خواهم رفت ولی این کار را نکردم . »

هانا گفت : « بت تو کدامیک را می خواهی ؟ چون به بیشتر از یک نفر احتیاج نیست ؟ »  
بت با نگاهی قانع سرش را روی شانه ی جو گذاشته و پاسخ داد : « جو . خواهم می کنم . »  
مگ با شنیدن این انتخاب ، درحالیکه کمی رنجیده بود ، ولی در عین حال از اینکه ابد از پرستاری و این جور کارها خوشش نمی آمد ، ( ولی جو خوشش می آمد ) نفس راحتی می کشید ، گفت : « پس من می روم ترتیب کار ایمی را میدهم . »

ولی ایمی به محض فهمیدن موضوع قرنطینه ، بیدرنگ دست به شورش زد و با کج خلقی اعلام کرد که تقریباً ترجیح می دهد تب مخملک بگیرد تا اینکه به نزد عمه مارچ برود . مگ دلیل آورد ، التماس کرد ، دستور داد ، ولی همه بی فایده بودند و ایمی حاضر نبود که نبود . وقتی خواهش و



تینا و در پی آن دعوا و مرافعه و اوقات تلخی فایده ای نبخشید ، مگ با کمال ناامیدی احساس کرد که مجبور است دست به دامن هانا گردد ولی قبل از این که دوباره سروقت ایمی بازگردد ، لاری قدم به اتاق نشیمن گذاشت و ایمی را در حالیکه سرش را توی کوسن های کاناپه فرو برده بود ، در حال حق هق کردن یافت . ایمی داستان را برای لاری حکایت کرد و انتظار داشت که لاری او را تسکین و دلداری دهد ولی لاری فقط دست هایش را توی جیبش فرو برد و در حالیکه آهسته زیر لب سوت می زد و ابروهایش را به علامت تفکری عمیق به همدیگر گره زده بود ، شروع کرد به قدم زدن در اتاق . بعد کنار ایمی نشست و با همان لحن شوخ و مفرح همیشگی اش گفت : « خوب حالا تو باید یک خانم کوچک فهمیده باشی و هر کاری را که آنها می گویند ، بکن . نه ، گریه نکن و فقط به نقشه ی عالی و شادی که من دارم گوش بده . تو می روی منزل عمه مارچ و من هر روز می آیم و ترا می برم سواری و یا گردش و حتما خیلی بهمان خوش خواهد گذشت و اوقات خوبی خواهیم داشت . آیا این نقشه بهتر از این ادا اصول درآوردن ها نیست ؟ »

ایمی با لحن جریحه دار شده ای گفت : « من میل ندارم مثل یک کسی که سر راه مانده ، هی این طرف و آن طرف فرستاده شوم ، - خداوند یک ذره عقل به تو بدهد بچه . این کار فقط برای اینست که تو هم مثل بت مریض نشوی و برای خوبی خودت است . تو که نمی خواهی مریض شوی ؟ می خواهی ؟ »

- نه ، معلومست که نمی خواهم . ولی به جرأت می توانم بگویم که شاید تا حالا گرفته باشم . چون که تمام این مدت را با بت بوده ام . - اصلا به همین دلیل است که تو باید حتما به آنجا بروی . چون به این ترتیب از گرفتن حتمی آن درامان خواهی بود . من اطمینان دارم که با این تغییر هوا و توجه اصلا به این تب دچار نخواهی شد و یا اینکه یک تب خیلی جزیی خواهی کرد . دوشیزه ایمی من جدا به تو توصیه می کنم که هر چه زودتر خانه را ترک کنی ، چون مخملک شوخی نیست .

ایمی در حالیکه ظاهرا کمی ترسیده بود ، گفت : « آخه منزل عمه مارچ خیلی دلتنگ کننده است و خودش هم خیلی عصبانی . با سر زدن هر روزی من به آنجا ، دیگر آنجا برایت دلتنگ کننده نخواهد بود . هر روز از حال بت تو را باخبر کرده و با هم به گردش خواهیم رفت . اون پیرزن هم مرا دوست دارد و ما سعی خواهیم کرد که خیلی با او خوب باشیم و بنابراین هر کاری بکنیم ، او از ما ایراد نخواهد گرفت و غر نخواهد زد .

- قول می دهی مرا با اون کالسکه یورتمه و « پوک » به گردش ببری ؟

- مثل یک جنتلمن به شرافتم سوگند می خورم .

- و قول می دهی که هر روز بیایی ؟

- می بینی اگر نیامدم .

- و قول می دهی که در هر لحظه ای که بت خوب شد ، مرا به خانه بازگردانی ؟

- بله ، همان لحظه .

- و مرا به تئاتر ببری ؟

- اگر بتوانم حتی به یک دوجین پارک .

در اینجا ایمی به آهستگی پاسخ داد : « خوب پس من حدس می زنم که می توانم به منزل عمه مارچ بروم . »

لاری به شنیدن تصمیم ایمی ؛ به علامت تصدیق با دستش به پشت ایمی زد و گفت : « زنده باد دختر خوب ! حالا مگ را صدا کن و به او بگو که تسلیم شده ای . »

مگ و جو از پله ها پایین دویدند تا این معجزه را به چشم خود ببینند و ایمی نیز درحالی که خیلی احساس از خودگذشتگی و فداکاری بهش دست داده بود . قول داد ، که اگر دکتر بگوید که بت به مخملک دچار گردیده است ، منزل عمه مارچ برود .

لاری پرسید: « دختر کوچولوی عزیز چطور است ؟ »

چون که بت نازپرورده ی مخصوص لاری بود و ته دلش بیشتر از آن چیزی که به روی خود می آورد ، برای دختر کوچک نگران و ناراحت بود . مگ پاسخ داد : « روی تخت مادر دراز کشیده و احساس می کند که حالش بهتر است . مرگ آن بچه خیلی وی را آزرده است ولی من به جرأت می توانم بگویم که او فقط سرما خورده است . هانا نیز می گوید که او هم اینطور فکر می کند . ولی نگران به نظر می رسید و همین مرا ناراحت و بی قرار می کند . »

جو درحالیکه با نوعی کج خلقی موهایش را به هم می زد ، گفت : « چه دنیایی است . تا آدم می آید از یک گرفتاری خلاص شود ، گرفتاری دیگری برایش پیش می آید . اصلا از وقتی مادر رفته، به نظر می رسد هیچ چیز رو به راه نیست . »

لاری گفت : « خوب حالا لازم نیست خودت را شکل جوجه تیغی کنی ، مد روز نیست . کله ات را مرتب کن و به من بگو آیا من برای مادرت یک تلگرام بفرستم یا نه . یا چکار دیگری باید بکنم ؟ »

ظاهرا لاری هر وقت راجع به کله ی نوظهور جو حرف می زد ، لحنش طوری بود که گویی هیچوقت با از دست رفتن تنها زیبایی دوستش ( موهایش ) دلش خنک نمی شود و همیشه داغ دلش تازه می شود .

مگ گفت : « این همان مشکل منست . من فکر می کنم اگر بت واقعا مریض شود باید به او خبر بدهیم ، ولی هانا عقیده دارد که ما نباید این کار را بکنیم . چون که مادر نمی تواند پدر را ترک نماید و بنابراین این کار فقط آنها را نگران و مشوش خواهد ساخت . بت مدت طولانی مریض نخواهد ماند و هانا می داند که چکار باید بکند و فرض کنید که مادر در جواب نوشت که مواظب او باشیم ؛ خوب ما هم همین کار را داریم می کنیم . »

- هوم . خوب من هم نمی دانم چکار کنیم . به نظر من باید وقتی دکتر آمد ، بعدش با پدر بزرگ مشورت کنیم ، چطور است ؟

مگ موافقت کرد و دستور داد : « بله باید این کار را بکنیم . جو برو دکتر « بنگز » را فوراً خبر کن . چون ما نمی توانیم قبل از آمدن او هیچ تصمیمی بگیریم . »

ولی لاری درحالیکه کلاهش را برمی داشت ، گفت : « جو همان جایی که هستی بایست . پادوی این جور کارها من هستم . »

مگ گفت : « ولی من می ترسم تو سرت خیلی شلوغ باشی . »

- نه ، من تمام درس های فردایم را هم انجام داده ام .

جو پرسید: « مگر تو در تعطیلات هم مطالعه می کنی ؟ »

لاری در حالیکه از در می پرید بیرون ، پاسخ داد : « بله من همیشه کارهای خوب را از همسایگانم سرمشق می گیرم . »

جو همانطور که لاری را که داشت با خنده از روی نرده ها می پرید ، تماشا می کرد ، گفت : « من امیدهای زیادی به این پسر خودم دارم . »

مگ که موضوع زیاد برایش جالب نبود ، با حالتی بی تفاوت فقط پاسخ داد : « آره ، به عنوان یک پسر ، بد نیست » .  
 بالاخره دکتر بنگز نیز از راه رسید و وقتی بت را معاینه کرد اظهار داشت که نشانه های این ناخوشی در وی دیده می شود و درحالیکه از شنیدن داستان « هومل » ها ، موقر و ساکت به نظر می رسید ، با اندکی خوشحالی احتمال داد که ظاهرا وی بطور خفیف این ناخوشی را خواهد گرفت .  
 بنابراین اولین کار ، تبعید ایمی بود و بعد از این که دکتر چیزی به او خوراند که در مقابل خطر احتمالی ناخوشی مصونیت پیدا نماید ، با وضع خیلی آبرومندی ، یعنی در حالی که لاری و جو بدرقه اش می کردند ، عازم منزل عمه مارچ گردید .  
 عمه مارچ با همان میهمان نوازی همیشگی خود آنها را پذیرفته و در حالی که طوطی اش پشت صندلی اش نشسته بود و فریاد میزد : « بروید بیرون ، هیچ پسری اینجا نباید قدم بگذارد ، » از بالای عینک شاخدارش نگاهی به آنها انداخته و پرسید : « حالا چه می خواهید؟ »  
 لاری به طرف پنجره برگشت و جو داستان را برای عمه مارچ تعریف کرد .

- درست همان چیزی که انتظارش را داشتم . پلکیدن توی آدمهای فقیر و بیچاره این چیزها را هم دارد . ایمی اگر مریض نباشد ، می تواند اینجا بماند و در ضمن کاری هم برای من بکند . من اطمینان دارم که دختر خوبی خواهد بود . گریه نکن بچه جان ، شنیدن صدای بینی بالا کشیدنت ، مرا آزار می دهد .

خلاصه ایمی نزدیک بود اشکش سرازیر شود که لاری با مودی گری دم طوطی را کشید و باعث شد « پولی » جیغی زده و بگوید : « وای مگر آزار داری ؟ »

و طوری خنده دار این حرف را زد که ایمی که اشکش می رفت سرازیر شود ، زد زیر خنده !

- خوب از مادرت چه خبر ؟ تازه خبری نرسیده ؟

جو در حالی که سعی می کرد موقر و سنگین جلوه کند ، جواب داد : « پدر حالش بهتر شده است . »

پیرزن ظاهرا اندکی خشنود شد و پاسخ داد : « اوه ، راستی . پس من خیال می کنم زیاد طول نکشد . اصلا مارچ هیچوقت بنیه ی درست و حسابی نداشت . »

پولی از آنطرف ، ظاهرا چون باز هم لاری از عقب نیشگونش گرفته بود ، در حالی که روی پایش و رجه رجه می کرد و به کلاه پیرزن پنجه می کشید ، از حرصش فریاد زد : « ها ، ها ، ها ! هیچوقت دروغ نگو . یک خرده انفییه بردار . خداحافظ . خداحافظ . »

- زبانت را نگهدار ، پرنده ی پیر بی ادب ! و تو بهتره که فوراً به منزل بروی ، چون این وقت شب ول گشتن در خیابانها با یک پسر بی مغزی مثل او ... »

در این موقع پولی از جایش پرید و در حالی که می خواست اون پسره ی بی مغز را که از خنده دلش را گرفته بود ؛ نوک بزند وسط حرف پیرزن دوید و فریاد زد : « زبانت را نگه دار ، پرنده ی پیر بی ادب ! »

بالاخره ایمی وقتی با عمه مارچ تنها ماند با خود اندیشید : « من نمیتوانم وجود این طوطی فضول را تحمل کنم ، ولی سعی خواهم کرد که بکنم . »  
 - تو هم برو پی کارت دختره ی زشت .

پولی جیغ زد و ایمی به شنیدن این جمله ی وقیحانه بالاخره نتوانست جلو خودش را بگیرد و بینی اش را بالا نکشد .

فصل هجدهم

## روزهای سیاه

بت به سختی تب کرده و بیشتر از آنچه که دیگران، البته جز هانا و دکتر، حدس می زدند، مریض شده بود. دخترها چیزی درباره ی ناخوشی نمی دانستند و آقای لارنس نیز اجازه نداشت که بت را ببیند. بنابراین هانا به روش خودش هر کاری که بلد بود انجام می داد و دکتر بنگز نیز بیشترین کوشش خود را می کرد، ولی در هر حال خود را بسیار مرهون این پرستار خوب و دلسوز می دانست. مگ توی خانه مانده بود تا بچه های خانواده ی کینگ از سرایت بیماری درمان بمانند و در حالی که خیلی احساس نگرانی و یک کمی هم احساس گناه می کرد خانه را اداره می نمود.

مگ به این علت احساس گناه می کرد که موقع نوشتن نامه ها نمی توانست اشاره ای به ناخوشی بت بکند. البته مگ هرگز فکر نمی کرد که فریب دادن مادرش کار درستی باشد، ولی به دستور هانا قدغن شده بود که «خانوم مارچ چیزی بداند، چون فقط دلواپس خواهند شد.» جو هم شب و روز خودش را وقف بت کرده بود و کار دشواری هم نبود، چون بت خیلی صبور بود و درد را بدون شکایت کردن تا آنجا که قادر بود خودش را کنترل کند، تحمل می کرد. ولی زمانی رسید که به علت زیاد و در یک حالت هذیانی، بت با صدایی گرفته و شکسته و گلوپی متورم شروع به آواز خواندن می کرد که البته از فرط تورم گلویش تقریباً صدایی از گلویش خارج نمی شد. همچنین زمانی رسید که او دیگر قادر به شناختن چهره های دور و برش نبود و آنها را با اسم های اشتباهی صدا می زد و التماس کنن سراغ مادرش را می گرفت. در این هنگام جو دیگر کم کم داشت می ترسید و مگ پیشنهاد کرد که اجازه دهند برای مادر بنویسد و حتی هانا هم گفت: «با اینکه هنوز خطری ندارد، ولی باید فکری برای آن کرد.»

ولی همزمان با آن، رسیدن یک نامه از واشنگتن به اندوه و تشویش خاطر آنها افزود. چون وضع آقای مارچ به حالت نخستین بازگشته بود و پیش بینی شده بود که احتمالاً تا مدتی طولانی نخواهد توانست به خانه بازگردد.

بنابراین همانطور که دخترها مشغول و منتظر بودند، چقدر روزها تاریک به نظر می رسیدند، چقدر خانه غم انگیز و ساکت بود و چقدر قلب های آنها سنگین بود و خلاصه گویی مرگ به روی این خانه که زمانی پر از شادی و نشاط بود؛ سایه افکنده بود! بدین جهت، این مارگارت بود که درحالی که اشک هایش به روی خیاطی اش می چکیدند، به تنهایی نشسته و به روزهای گذشته شان که می اندیشید و تازه احساس می کرد که چقدر به خاطر داشتن چیزهایی که حتی از پول و تجمل مهمتر هستند، ثروتمند بوده است، یعنی عشق و محبت، حمایت و آرامش و سلامت که جزئی از مواهب واقعی زندگی هستند. بعد هم، این جو بود که در حالی که در آن اتاق تاریک که خواهر کوچکش با رنج و درد جلوی چشمانش دراز کشیده بود و فقط گاهی صدای ترحم انگیزش به گوش وی می رسید، تازه پی به زیبایی و شیرینی سیرت بت می برد و می فهمید که این دختر کوچک چه جای عمیق و حساسی را در قلب ها پر کرده است.

به ارزش بت متواضع و غیر خودخواه و غیر جاه طلب که همیشه به خاطر دیگران می زیست و با تمرین آوازهای کوچکش چقدر به شاد کردن محیط خانه کمک می کرد، پی می برد و می فهمید، که چقدر عشق و محبت مهمتر از استعداد، پولداری و زیبایی هستند. ایمی نیز که در تبعید، دلش سخت هوای خانه و خدمت کردن به بت عزیزش را کرده بود، حالا پی می برد که هیچ نوع خدمت کردنی سخت یا خسته کننده نیست و با اندوهی تأسف بار به یاد می آورد که چقدر کارهای فراموش شده اش همیشه با دست های کوچک و راغب بت انجام شده است.

لاری هم مثل یک روح خستگی ناپذیر خانه را می پایید و آقای لارنس نیز در آن پیانوی بزرگ را قفل کرده بود. زیرا دلش نمی خواست با

دیدن کلیدهای آن به یاد همسایه ی جوانش که عادت داشت با موسیقی شیرین اش غروب هایش را شاد و مطبوع سازد ، بیفتد .

همه دلشان برای بت تنگ شده بود ، حتی شیرفروش ، نانوا ، خواربار فروش و قصاب هم حال بت را جويا می شدند .

بیچاره خانم هومل آمده بود تا برای بی فکری خودش معذرت بخواهد و ضمناً یک لباس هم برای مینا بگیرد . همسایه ها هم آنها را تسلی داده و آرزوهای خوب خود را برای بهبود بت کوچولو می فرستادند و حتی آنهایی که وی را خوب می شناختند ، متعجب بودند که بت کوچک خجالتی ، چطور اینهمه دوست دارد.

در این احوال ، بت « جوانا » ی پیرش را در کنار خود خوابانده و حتی در این حال نیز نشان می داد که تحت الحمایه ی افلیج خود را فراموش نکرده است . او دلش برای گربه هایش تنگ شده بود ولی آنها اجازه نداشتند که نزد وی آورده شوند تا مبادا آنها هم مریض شوند و در ساعات ساکتش حتی نگران جو نیز بود .

بت مهربان با محبت ترین پیغام ها را برای ایمی فرستاده و می گفت که برای مادر بنویسند که او به زودی برایش نامه خواهد نوشت و اغلب خواهش می کرد تا یک مداد و کاغذ به او بدهند و دائماً می گفت نکند پدر فکر کند که او فراموشش کرده است .

ولی طول نکشید که زمان های هوشیاریش نیز به پایان رسید و او در حالی که سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند و کلمات نامفهوم و بی ربط از میان لبانش خارج می شد ، ساعتها و ساعتها روی تختش می افتاد . یا این که به خوابی عمیق و شبیه بیهوشی فرو رفته و چیزی نمی فهمید .

دکتر بنگز روزانه دو بار می آمد ، هانا شب را بیدار می ماند و مگ همیشه یک تلگرام آماده توی کشوش داشت که هر دقیقه لازم باشد ، آنرا مخابره نمایند و بالاخره جو نیز لحظه ای از پهلوی تخت خواب بت دور نمیشد .

اول اکتبر در واقع برای آنها یک روز زمستانی بود . چون که باد تلخی وزیدن گرفته بود و برف با شدت می بارید و انگار که سال داشت خود را برای مرگ خویش حاضر می کرد . آنروز دکتر بنگز برای دیدار بت آمده و بعد از اینکه مدتی طولانی چشم به وی دوخت ، با صدایی آهسته به هانا گفت: « اگر خانم مارچ بتواند شوهرش را ترک نماید ، بهتر است که فوراً به منزل بازگردد.»

هانا بدون هیچ صحبتی سرش را تکان داد ، زیرا لبانش از فرط ناراحتی منقبض گردیده بود . مگ نیز با شنیدن این کلمات ، گویی که دیگر پاهایش یارای نگاهداری بدنش را نداشته باشند ، خودش را روی صندلی بزرگ انداخت و جو هم بعد از اینکه برای یک دقیقه با صورتی پریده رنگ در آنجا ایستد ، به اتاق نشیمن دویده و تلگرام را بیرون کشید و سپس باعجله چیزهایش را برداشته و توی طوفان بیرون دوید . سپس به زودی برگشته و درحالی که بی سرو صدا داشت بالاپوشش را در می آورد ، لاری با یک نامه از در وارد شد و خبر داد که آقای مارچ دوباره حالش بهبود یافته است . جو با تشکر نامه را خواند ، ولی به نظر می رسید که هنوز آن بار سنگین از دوشش برداشته نشده است و صورتش طوری پر از ناراحتی و غصه بود . لاری سراسیمه پرسید: « موضوع چیه ؟ بت بدتر شده است ؟»

جو در حالی که به چکمه های لاستیکی اش ور می رفت ، با لحن غم انگیزی پاسخ داد: « من الان یک تلگرام برای مادر فرستادم که هرچه زودتر خودش را برساند.»

- آفرین بر تو جو !

بعد لاری درحالیکه روی صندلی سرسرا می نشست و سعی می کرد چکمه های جو را که دست هایش سخت می لرزیدند ، دریاورد ، پرسید:

آیا به مسئولیت خودت این کار را کردی؟»

- نه ، دکتر گفت که این کار را بکنیم .

لاری با قیافه ای که یکه خورده بود ، پرسید: « اوه ، پس او آنقدر حالش بد است ؟»

- بله او دیگر ما را نمی شناسد و حتی دیگر درباره ی کبوتران سبزرنگ که به برگهای روی دیوار می گفت نیز صحبتی نمی کند . او اصلا دیگر شبیه بت من نیست و هیچکس را نداریم که ما را برای تحمل این وضع کمک نماید . مادر و پدر هر دو رفته اند و به نظر می رسد که از خداوند هم آنقدر به دوریم که من نمی توانم پیدایش نمایم .

همانطور که قطرات اشک از روی گونه های جو بیچاره پائین می غلطیدند ، دخترک انگار که توی تاریکی کورمال ، کورمال دنبال چیزی بگردد ، دستش را به حالت کمک خواستن به جلو دراز کرد و لاری آن را توی دست خودش گرفت و نجوا کنان در حالی که بغض گلویش را گرفته بود ، زمزمه کرد : « من هستم جو عزیزم ، محکم بگیر عزیزم .»

او پاسخی نداد ، ولی دست لاری را محکم نگاه داشت و گوئی آن فشار دست دوستانه بغض گلویش را خوب کرد و انگار این دستی که به طرفش دراز شده بود یک دست آسمانی بود که می توانست او را از توی این غم و ناراحتی بیرون بکشد . لاری دلش می خواست یک چیز تسلی دهنده بگوید ، ولی کلمه ای که مناسب باشد نیافت . بنابراین همانطور که خاموش ایستاده و سر خمیده ی جو را همانطور که خانم مارچ عادت داشت نوازش نماید ، نوازش نمود . ظاهرا این بهترین کاری بود که لاری در آن لحظات می توانست انجام دهد ، و این حالت از هر سخنی و صحبتی بیشتر جو را آرام کرد . زیرا جو این همدردی خاموش را در سکوت احساس کرده بود و با این تسلی دهنده ی شیرین تکیه داد . سپس اشک هایش را که باعث ناراحتی اش شده بودند ، پاک کرده و با قیافه ای حق شناس صورتش را بالا نمود ، « متشکرم تدی . من حالا بهتر هستم . من دیگر احساس کج خلقی نمی کنم و سعی می کنم اگر چیزی پیش بیاید آنرا بهتر تحمل نمایم .»

- امیدوار باش جو . این موضوع به تو کمک خواهد کرد ، مادر به زودی اینجا خواهد بود و بعد همه چیز رو به راه خواهد شد .

جو آهی کشیده و درحالیکه دستمال مرطوبش را روی زانویش پهن می کرد ، پاسخ داد : « من خیلی خوشحال هستم که پدر بهتر شده است و حالا مادر از ترک کردن پدر خیلی احساس ناراحتی نخواهد کرد . اوه ، به نظر می آید که همه ی ناراحتی ها یکجا گرد آمده اند و من سنگین ترین آنها را به دوش کشیده ام .»

لاری با اوقات تلخی گفت : « چرا مگ جورش را نمی کشد ؟»

- اوه ، چرا می کشد ، ولی او به اندازه ی من بتی را دوست ندارد و آنطوری که من دلم برای او تنگ شده ، او دلش برای وی تنگ نمی شود . بت جزء وجود منست و من نمی توانم او را ترک نمایم . نمی توانم ! نمی توانم !

سپس جو باز هم صورتش را اوی دستمال مرطوبش فرو برده و با ناامیدی شروع به گریه کردن نمود ، چون تا این لحظه سعی کرده بود با شجاعت تمام خودش را نگه دارد ، و هرگز هم یک قطره اشک نریخته بود .

لاری دستش را به چشمش کشید ، ولی تا لحظه ای که بالاخره موفق شد بغض گلویش را فرو خورد و لرزش لبانش را آرام سازد ؛ نتوانست حرفی بزند . شاید این مردانه نبود ، ولی دست خودش نبود . تا اینکه بالاخره موقعی که هق هق جو آرام پذیرفت ، لاری با امیدواری گفت : « من فکر نمی کنم او بمیرد ، او حالش خوب است و ما همه مان خیلی او را دوست داریم . من فکر نمی کنم که خداوند به این زودی او را از ما بگیرد

«

جو غرید: «ولی آدمهای خوب و عزیز همیشه میمیرند.»

ولی ظاهرا با وجود آن شک و شبهه و ترسی که جو را فرا گرفته بود، سخنان دوستانه و مهرآمیز دوستش لاری، دوباره او را شاد و سرحال ساخت و دیگر دست از گریه کردن کشید.

- طفلک بیچاره. تو پاک خسته شده ای. دیگر بهت نمی آید که کج خلق باشی. اوه، یک دقیقه صبر کن من در یک چشم به هم زدن حالت را جا می آورم.»

بعد، لاری دو تا پله یکی بالا رفته و جو سرش را روی شنل قهوه ای رنگ بت نهاد. ظاهرا هیچکس متوجه نشده بود از زمانی که بت این شنل را همینطور روی میز نهاده، همانجا باقی مانده است.

به نظر می رسید که این شنل جادویی در خود داشت، چون آن روحیه ی متواضع و مطیع صاحب کوچک آن، به داخل روح جو حلول کرده و موقعی که لاری با دو گیلان شراب بازگشت، جو با لبخندی یکی از گیلان ها را گرفته و با شجاعت گفت: «من می نوشم به سلامتی بت عزیزم! تو دکتر خوبی هستی تدی و همچین یک دوست تسکین دهنده!»

سپس در حالی که از این کلمات محبت آمیز ناراحتی های فکری اش را اندکی از یاد برده بود، افزود: «من چطور باید ویزیت تو را پردازم؟» لاری با رضایتی اسرارآمیز پاسخ داد: «من صورتحساب خود را برایت خواهم فرستاد و امشب چیزی به تو خواهم داد که حتی بیشتر از یک گالن شراب قلبت را گرم خواهد کرد!»

جو با تعجب درحالی که برای لحظه ای اندوهش را از یاد برده بود، فریاد زد: «چی تدی؟ باید بگی؟»

- من دیروز یک تلگرام برای مادر فرستادم و بروک پاسخ داده که او امشب اینجا خواهد بود و همه چیز دوباره رو به راه خواهد شد. آیا از این موضوع خوشحال نیستی؟

لاری خیلی تند صحبت کرده بود و در یک دقیقه تا بناگوش سرخ شده و خیلی هم به هیجان آمده بود، چون تا این لحظه از ترس دخترها این کار خود را مخفی نگه داشته بود. رنگ جو کاملا سفید شده و در حالی که از روی صندلی می پرید، دستهایش را دور گردن لاری انداخت و با خوشحالی فریاد زد: «اوه، لاری! اوه، مادر! من خیلی خوشحال هستم.»

بیچاره لاری آنقدر از این حرکات جو غافلگیر شده بود که همانطور سر جایش ایستاده بود. جو دیگر گریه نمی کرد، بلکه بطور عصبی شروع به خندیدن کرده و می لرزید و طوری از دوستش آویزان شده بود که گوئی از این خبر تازه خدای نکرده کمی خل شده است!

لاری گرچه حسابی متحیر شده بود، ولی با حضور ذهن کافی رفتار نمود. او پشت جو را به آرامی نوازش کرد و وقتی احساس کرد که حال جو دارد بهتر می شود، دو سه تا بوسه ی محبت آمیز نیز از گونه ی جو برداشت که همین جو را کاملا به خودش آورد و آرامش کرد. بنابراین بعد از تکیه دادن به نرده ها، جو به آرامی خودش را از گردن لاری جدا کرده و نفس زنان گفت: «اوه، منو ببخش لاری، من نباید این خل بازی ها را در می آوردم. برای اینکه تو آنقدر خوب و عزیز بودی که با وجود تأکید هانا، این کار را کردی و بنابراین من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به سر و کولت نپریم. همه چیز را دوباره ی ان برایم بگو و هرگز هم دیگر به من شراب نده چون باعث می شود که اینطور اعمال احمقانه از من سر بزند.»



لاری همانطور که داشت کراواتش را صاف می کرد ، با خنده گفت : « اهمیتی ندارد و اما راجع به موضوع ، عرض کنم خدمتتان که من خیلی بی قرار شده بودم همینطور هم پدر بزرگ . بنابراین ما فکر کردیم که هانا دیگر زیادی دارد مبالغه می کند و مادر باید از آن خبردار شود . و اگر خدای نکرده بت طوریش بشود ، هرگز ما را نخواهد بخشید و خلاصه وقتی دیروز قیافه ی دکتر را دیدم و همینطور قیافه ی هانا را ، دیگر با خود گفتم هر چه باداباد ، اگر شده سرم را هم به باد بدهم باید این تلگرام را مخابره کنم و رفتم اداره پست . بنابراین مادر امشب می آید و با آخرین ترن ساعت ۲ نیمه شب به اینجا می رسد . من دنبال او خواهم رفت و تو فقط سعی کن زیاد از خود بیخود نشوی و تا زمانی که آن بانوی عزیز به خانه برسد ، مواظب بت باشی . »

- لاری تو یک فرشته هستی! من چطور می توانم از تو تشکر نمایم ؟

لاری با شیطنت نگاهی به جو انداخت ( کاری که دو هفته بود نکرده بود ) و گفت : « هی جو دوباره روی کله ام پیر . من از این کار اتفاقا خوشم آمد . »

- نه ، متشکرم . حالا دیگر لازم نیست مرا اذیت کنی . برو خانه و سعی کن کمی استراحت کنی ، چون امشب تقریباً نمی خوابی . دعای خیر به همراهت تدی.

جو وقتی صحبتش را تمام کرد ، به آشپزخانه خزیده و بعد از اینکه روی یک قفسه ی آشپزخانه نشست ، به گربه ها یواشکی گفت که او خیلی خوشحال است . از آنطرف لاری هم در حالی که عازم خانه میشد ، با خود داشت فکر می کرد که یک کار خیلی حسابی انجام داده است . بعد موقعی که جو آن اخبار خوب را برای هانا برد ، هانا در حالی که نفس راحتی می کشید ، گفت : « من تا به حال نخود هر آشی مثل این پسر بچه ندیده ام ، ولی او را می بخشم و امیدوارم که خانوم امشب به موقع از راه برسند.»

مگ نیز ابتدا بهت اش زده ، ولی بعد از اینکه جو دستور یافت که توی اتاق مریض بماند ، دوباره سرش را با نامه ها گرم کرد و هانا نیز یک جفت « پای سیب » به افتخار این خبر غیر منتظره برایشان حاضر کرد و بالا آورد . به نظر می رسید که در عرض همین نیمساعت گذشته ، یک حالت تازگی و خوشحال کننده سراسر خانه را در خود گرفته بود و چیزی بهتر از نور آفتاب ، اتاقهای تاریک آن را روشن کرده بود . گویی همه چیز این تغییر امیدبخش را احساس می کردند ، پرنده ی بت دوباره شروع به جیک جیک کردن نمود و چند تا رز نیمه باز توی گلدان پنجره ی ایمی ، شروع به باز شدن و خودنمایی کرده بودند و آتش دوباره با همان شادی همیشگی اش زبانه می کشید و هر موقع که جو و مگ چشمشان به یکدیگر می افتاد ، لبخندی صورتهای رنگپریده شان را از هم می گشود و در حالی که همدیگر را در آغوش می کشیدند ، با روحیه ای تازه زمزمه می کردند : « مادر دارد می آید . مادر دارد می آید !» خلاصه همه چیز جز بت رنگی تازه به خود گرفته بود . چون دخترک بی خبر از این همه شادی و امید ، تردید و ناراحتی ، همانطور سنگین و تب دار دراز کشیده بود .

منظره ی ترحم انگیزی بود . آن چهره ی صورتی رنگ ، حالا آنقدر پژمرده و پریده رنگ شده بود . آن دستهای پر کار ، اکنون آنقدر ضعیف و عاطل و باطل شده بودند . آن لبهای خندان ، کاملاً لال شده بودند و بالاخره آن موهای مرتب و زیبا حالا ژولیده و نامرتب بر روی بالش پراکنده شده بودند .

تمام روز را بت به این صورت بود و فقط گاهگاهی لای چشمانش را باز کرده و با لبانی خشک به سختی فقط می گفت : « آب! »

تمام روز جو و مگ چشم به یکدیگر دوخته و منتظر و امیدوار و مطمئن به خدا و مادر بودند . تمام روز برف می بارید ، باد آزار دهنده همچنان

به ورزش خود ادامه داده و ساعتها به کندی می گذشتند. ولی بالاخره شب فرا رسید و هر موقع که ساعت ضربه ای می نواخت، دو خواهر، که همچنان آرام و بی صدا در دو طرف تخت بت نشسته بودند نگاهی با یکدیگر رد و بدل کرده و جرقه ای امیدوارانه در دلشان پیدا میشد. چون هر ساعتی که می گذشت، امید رسیدن کمک، زیاد تر و زیادتر میشد.

هانا که کاملا خسته بود، روی کاناپه ای در پای تخت بت دراز کشیده و به خواب سنگینی فرو رفته بود. آقای لارنس هم در اتاق نشیمن قدم می زد. لاری نیز در روی قالیچه دراز کشیده بود و وانمود می کرد که دارد استراحت می کند، ولی با چنان قیافه ای متفکرانه ای به آتش خیره شده بود که باعث گردید چشمان سیاهش به طرز زیبایی ملایم و شفاف به نظر بیایند.

دخترها هرگز آن شب را فراموش نکردند. چون که در حالیکه با آن احساس ناتوانی دردناکی که در این جور مواقع به سراغ انسان می آید، به انتظار خود ادامه می دادند، هرگز خواب به چشمانشان راه نیافت.

مگ با لحن دلگرم کننده و با حرارت زمزمه کرد: «اگر خداوند، بت را به ما بازگرداند، من با خود عهد می بندم که دیگر از هیچ چیز شکایت نکنم و ناشکر نباشم.»

جو نیز با همان اندازه گرمی و حرارت گفت: «اگر خداوند بت را به ما بازگرداند، من هم با خود عهد می کنم که تمام عمرم او را دوست داشته و خدمتگزارش باشم.»

مگ بعد از مکثی گفت: «من آرزو داشتم کاش اصلا قلبی نداشتم که اینطور به درد بیاید.»

خواهرش با دلسردی اضافه کرد: «اصلا اگر بیشتر زندگی به این سختی باشد، من نمی دانم چطوری باید آنرا گذراند.»

در این موقع، ساعت نیمه شب را اعلام کرده و هر دو در حالی که چشمانشان به بت بود، خود را فراموش کردند. زیرا انگار در صورت رنگپریده ای دخترک تغییری به وقوع پیوست. خانه هنوز در سکوت مرگباری فرو رفته بود و چیزی جز صدای باد، سکوت عمیق آن را درهم نمی شکست. هانای خسته و از حال رفته، به خواب رفته بود و هیچکس جز دو خواهر سایه ای پریده رنگی را که به نظر می آمد روی آن تخت خواب کوچک افتاده است نمی دید. یک ساعت سپری گردید و چیزی جز عزیمت آهسته ای لاری به سوی ایستگاه راه آهن، اتفاق نیفتاد. یکساعت دیگر نیز گذشت و هیچکس از راه نرسید و کم کم نگرانی حاصل از این تأخیر که یا در اثر طوفان، یا در اثر حادثه ای در راه، و یا از همه بدتر، وقوع حادثه ای غم انگیزی در واشنگتن بود، ترس به جان این دخترهای بیچاره ریخت.

ساعت از دو گذشته بود و جو که کنار پنجره ایستاده بود و داشت فکر می کرد که چقدر دنیا در زیر این پوشش سفید برفی اش دوست داشتنی به نظر می رسید، صدای حرکتی را در کنار تخت خواب شنید و وقتی سراسیمه رویش را برگرداند، مگ را دید که که جلو صندلی راحتی بزرگ مادر زانو زده و صورتش را در داخل آن پنهان کرده است. به دیدن این منظره ترس دردناکی، وجود جو را مبدل به یخ کرد. زیرا به فکرش آمد که: «یقینا بت مرده است و مگ می ترسد که آن را به من خبر بدهد.»

بنابراین جو فی الفور سرپست خود بازگشت و در مقابل چشمان حیرت زده اش تغییر عظیمی را که در صورت بت به وقوع پیوسته بود، دید. آن برافروختگی ناشی از تب و آن قیافه ای دردآلود، ناپدی شده بودند و آن صورت کوچک عزیز چنان رنگپریده و غرق در آرامش به نظر می رسید که جو احساس کرد، هیچ میلی به گریه و زاری کردن ندارد. بنابراین بعد از اینکه روی صورت این عزیزترین خواهرانش خم می شد با تمام قلبش پیشانی مرطوب وی را آرام بوسید و آهسته زمزمه کرد: «خداحافظ بت کوچک من. خداحافظ!»

هانا که از این جنب و جوش های بی سر و صدا انگار چیزی به وی الهام شده بود ؛ ناگهان از خواب پریده و سراسیمه به کنار تخت دوید . نگاهی به صورت بت انداخت و دستش را معاینه کرد و گوش به صدای نفس کشیدنش داد . سپس در حالی که پیش بندش را روی سرش می انداخت روی صندلی نشسته و همانطور که خودش را به جلو و عقب تاب می داد ، با خوشحالی گفت : « شکر خداوند که تیش بریده است و او کاملا طبیعی خوابیده است . پوست صورتش مرطوب است و راحت نفس می کشد .»

- اوه خدای من !

ولی قبل از اینکه دخترها فرصت بکنند تا این واقعیت شادی بخش را کاملا باور کنند ، دکتر برای تأیید آن از راه رسید . او یک مرد عادی بود ، ولی وقتی لبخندی زد و با نگاهی پدران به آنها گفت : « بله عزیزان من . من فکر می کنم حالا دیگر این دخترک کوچک از این ناخوشی جان سالم بدر خواهد برد . سعی کنید خانه را آرام نگه داشته و بگذارید او بخوابد و وقتی بیدار شد ، به او یک کمی ... »

به نظرشان رسید که یک صورت آسمانی را در مقابل خود می بینند .

ولی اینکه دنباله ی حرف دکتر چی بود و آنها چی باید به بت می دادند ، چیزی بود که هرگز شنیده نشد ، چون در این لحظه آنها با خوشحالی به داخل سرسرای تاریک خزیده و در حالی که روی پله ها می نشستند همدیگر را در آغوش کشیده و به گریه افتادند . بعد هم وقتی به اتاق بازگشتند در آغوش هانای وفادار فرورفته و سرشان را روی سینه ی وی نهادند . اوه ، بت کوچولو حالا دیگر باز هم با همان ژست همیشگی اش ، یعنی همانطور که عادت داشت گونه هایش را روی دستهایش می گذاشت ، خوابیده بود و در حالی که به آرامی نفس می کشید و پیدا بود که به خواب سنگینی فرو رفته است و دیگر اثری از آن رنگ پریدگی عجیب در صورتش نبود .

در این موقع همانطور که آن شب زمستانی در حال روشن شدن بود ، جو گفت : « کاش مادر الان از راه می رسید.»

مگ هم درحالیکه با یک شاخه ی رز سفید نیمه شکفته بالا می آمد ، گفت : « می دانی من فکر نمی کردم که اگر بت فردا صبح از نزد ما برود ، این شاخه ی رز برای گذاردن توی دست وی ، تا فردا باز شود ، ولی بین در عرض شب حسابی باز شده است ؛ و من حالا قصد دارم آن را توی گلدان کنار تخت خواب بت بگذارم تا وقتی بت عزیز چشمانش را باز می کند ، اولین چیزی که ببیند ، این رز زیبا و صورت مادر باشد .»

بالاخره وقتی فردا صبح مگ و جو که یک شب زنده داری طولانی و اندوهگین را پشت سر نهاده بودند ، به بیرون نگرستند ، آفتاب هرگز به این زیبایی که حالا در مقابل چشمان خسته و خواب آلودشان جلوه می کرد ، در نیامده بود و دنیا هرگز به این اندازه دوست داشتنی که حالا به نظرشان می آمد ، به نظر نیامده بود .

مگ در حالی که پشت پرده ی پنجره ی اتاق ایستاده بود و آن منظره ی خیره کننده ی بیرون را تماشا می کرد ، با خود خنده ای کرده و اظهار داشت : « مثل دنیای پریان به نظر می رسد .»

جو روی پاهایش بلند شده و اظهار داشت : « ساکت ! گوش بده !»

بله درست بود . انگار کسی زنگ در پایین را می زد . بعد هم فریاد شاد هانا و متعاقب آن هم صدای لاری به گوش رسید که با زمزمه ی شادی بخشی داشت می گفت : « دخترها او آمد ! او آمد !»

فصل نوزدهم

وصیتنامه ی ایمی

در حالیکه این وقایع در خانه اتفاق می افتاد ، ایمی اوقات سختی را در منزل عمه مارچ می گذراند . او عمیقا احساس غربت می کرد و برای اولین بار در تمام زندگی اش متوجه این نکته می شد که چقدر در خانه ی خودشان عزیز و مورد توجه و ناز و نوازش بوده است . عمه مارچ هیچوقت عادت نداشت کسی را ناز و نوازش کند و از این کار خوشش نمی آمد ، ولی انصافا ته دلش نسبت به ایمی مهربان بود . چون که رفتار خوب دخترک خیلی وی را خشنود می ساخت و با وجودی که به روی خودش نمی آورد در گوشه ای از قلب پیرش جایی به خصوص برای این برادرزاده اش داشت و واقعا تمام سعی خود را برای خوشحال ساختن ایمی به کار می برد ، ولی چه اشتباهی می کرد ! اصولا بعضی از آدمهای پیر با وجود چین و چروک های ظاهری و موهای خاکستری شن قلبی جوان داشته و می توانند با احساسات و خوشی های کوچک جوانها همدردی نمایند و طوری رفتار کنند که آنها حتی در غربت و با دور بودن از خانه احساس راحتی نمایند و همچنین این دسته از اشخاص طوری نصایح و دروس عاقلانه را در لفافه ی رفتاریهای مطبوعی می پوشانند که با حالتی دوستانه و شیرین از طرف جوانها پذیرفته می شوند . ولی همین طور که خودتان نیز تا حالا متوجه شده اید عمه مارچ متأسفانه با وجود قلب رئوفی که داشت از این موهبت بی بهره بود و بنابراین ایمی را با قوانین و دستورات و همچنین قیافه گرفتن ها و سخنرانی های طولانی و خسته کننده ی مخصوص خودش ، پاک گیج و نگران کرده بود و ضمنا چون او را سر به راهتر و مهربانتر از خواهرش ، یعنی جو یافته بود ، به نظر خودش سعی می کرد تا آنجایی که ممکن اسیت اثرات بد آزادی و اغماض های توی خانه ی برادرش را از بین برده و به اصطلاح ایمی را کمی اصلاح نماید . بنابراین کاملا ایمی را توی دستش گرفته و همان طوری او را تعلیم می داد که خودش در شصت سال پیش مورد تعلیم قرار گرفته بود ! بطوری که با این رفتارش روح ایمی را دستخوش دلتنگی و آزرده گی کرده و باعث شده بود که دخترک احساس کند که حالت پروانه ای را دارد که در چنگال یک عنکبوت خیلی سخت گیر گرفتار شده است .

ایمی در منزل عمه مارچ مجبور بود که هر روز صبح فنجان ها را شسته ، آن قاشق ها و قوری ها و لیوانهای دمده را آنقدر روغن جلا بزند تا حسابی برق بیفتند . بعد دستور داشت که اتاق را گردگیری کند که چه کار خسته کننده و مشکلی بود ! چون که حتی یک خال و یک لکه ی کوچک هم از چشم ایرادگیر عمه مارچ دور نمی ماند و به علاوه پایه های مبل و صندلی های عتیقه و دمده ی اتاق که به شکل کله ی حیوانات بودند ، دارای کنده کاری های زیادی بودند که هیچوقت نمی شد به راحتی آنها را گردگیری کرد . بعد از این کارها ، نوبت « پولی » بود که باید غذا داده می شد . بعد نوبت آن سگ پشمالو بود که باید موهایش شانه زده میشد و به اضافه ده ها بار بالا و پایین رفتن از پله ها برای انجام خرده فرمایش های عمه مارچ . چون پیرزن که چلاق بود خود به ندرت آن صندلی بزرگش را ترک می کرد . بعد از این کارهای خسته ننده ، او باید درس هایش را انجام می داد که عبارت بودند از یک سری سخنرانی درباره ی فضائل و کمالات که او روزانه دریافت می کرد . تازه بعد از درس ، او اجازه داشت یک ساعت به ورزش یا بازی که هیچوقت هم از آنها لذت نمی برد ، بپردازد . لاری هر روز می آمد و عمه مارچ را کمی روی صندلیش گردش می داد تا به ایمی اجازه بدهد که همراه او برای گردش و یا سواری برود که این تنها اوقات خوش ایمی به شمار می رفت . بعد از ناهار ، ایمی مجبور بود که با صدای بلند ، برای عمه مارچ چیز بخواند و بعد هم در حالی که پیرزن چرتش می برد ، مجبور بود همانطور ساکت سر جایش بنشیند که این چرت معمولا از وقتی که ایمی صفحه ی اول را ورق می زد ، شروع شده و یکساعت به طول می انجامید . بعد نوبت قلابدوزی می رسید که ایمی با آرامش ظاهری ، ولی طغیان درونی ، شروع به دوختن می کرد تا اینکه غروب فرا می رسید . در این موقع اجازه داشت هرطوری که دلش می خواهد خود را سرگرم کند تا وقت چایی فرا برسد . غروبها از همه بدتر بودند . چون که عمه مارچ چانه اش تازه گرم می شد و شروع می کرد به نقل داستانهای طولانی از زمان جوانیش که چنان خسته کننده و کسالت آور بودند که ایمی دلش می

خواست به رختخواب پناه برده و بر بخت خود گریه کند. ولی معمولا قبل از اینکه موفق شود یکی دو قطره اشک بریزد، به خواب فرو می رفت

اگر به خاطر لاری و «استر» (مستخدمه ی عمه مارچ) نبود، او احساس می کرد که هرگز نمی تواند این اوقات دردناک را پشت سر نهد. وجود طوطی نیز به تنهایی کافی بود که کفر ایمی را در بیاورد. چون طوطی که در عرض همان یکی دو روز اول فهمیده بود که دخترک خیلی به او محل نمی گذارد، از در انتقام درآمده و تا جایی که می توانست شیطنت و بدجنسی می کرد. مثلا هروقت ایمی نزدیکش می ایستاد، مویش را می کشید، هروقت ایمی قفسش را تمیز می کرد، تعدا ظرف نان و شیرش را برمی گرداند تا آن را دوباره کثیف کند، وقتی مادام تو چرت بود، چوب های جارو دسته بلند را روی سر ایمی می ریخت، او را بدون بکار بردن لغت دوشیزه، همانطور فقط «ایمی» صدا می زد و خلاصه کاملا مثل یک پرندۀ بی پروا و بی ادب و سزاوار سرزنش رفتار می کرد. بعد از آن طوطی کذائی، نوبت آن سگ عصبانی و چاق بود که ایمی نمی توانست وجود آن را هم تحمل نماید. چون هر وقت ایمی می خواست او را به توالت ببرد غرغر می کرد و زوزه می کشید و یا اینکه وقتی می خواست چیزی بخورد، در حالی که پاهایش را هوا می کرد، به پشت دراز می کشید و قیافه ی خیلی احمقانه ای به خود می گرفت که لاقلا حدود دوازده بار در روز این کار را تکرار می کرد. آشپز آدم خیلی بدخلقی بود و کالسکه چی پیر هم گوشش سنگین بود و بنابراین در این خانه فقط «استر» بود که توجه خانم جوان را به خود جلب می کرد.

«استر» یک زن فرانسوی بود که از زمانی که به خدمت خانم مارچ در آمده بود، سالها بود که با او زندگی می کرد و از اطرافیان وی تنها کسی بود که تقریبا به پیرزن حکومت می کرد. چون خانم مارچ بدون وجود استر، قادر به اداره ی زندگیش نبود. اسم واقعی وی «استلا» بود، ولی عمه مارچ دستور داده بود اسمش را عوض کند، و او هم به شرطی این دستور را پذیرفته بود که هیچوقت پیرزن مجبورش نکند که دینش را هم عوض کند!

استر خیلی از «مادموازل» خوشش می آمد و خیلی سرش را گرم می کرد. مثلا مواقعی که عصرها «مادام» چرت می زد، استر همانطور که بندهای صندلی مادام را مرمت می کرد، با گفتن استانهای عجیبی از زندگیش در فرانسه، خیلی ایمی را مشغول می ساخت. یک سرگرمی دیگر ایمی این بود که همچنین اجازه داشت که سوراخ سنبه های آن منزل بزرگ را بگردد و چیزهای جالب و دیدنی را که توی اشکاف های زرگ و صندوقهای عتیقه و قدیمی انبار شده بودند، واری و تماشا نماید. چون که عمه مارچ عادت داشت کع مثل یک کلاغ، همه چیز را جمع آوری و قایم نماید، بنابراین اتاق های موز خانه اش بی شباهت به مغازه های عتیقه فروشی نبودند. محبوب ترین محل ایمی یک اشکاف هندی بود که پر از کتوهای عجیب، خانه های کوچک و گوشه های مخفی بود که در آن انواع و اقسام زیورآلات قرار داشتند که بعضی گرانبها، برخی فقط جالب و رویهم رفته همگی عتیقه بودند. دست زدن به این اشیاء و تماشای جعبه ی جواهر، که در داخل آن روی یک بالشتک مخملی، یک سری زیورآلاتی که در چهل سال پیش توسط صاحب جوان و زیبایشان استفاده می شدند، قرار داشتند. که عبارت بودند از یک دستبند، گردنبند و گوشواره ی یاقوت که مه مارچ قبل از ازدواجش استفاده می کرده است.

بعد یک سری مروارید که پدرش در روز ازدواج اش به وی هدیه کرده بود، بعد هم الماس های شوهرش، انگشترها و سنجاق های کهربا، و قاب های عجیب که تصاویر دوستان مرحوم و یا یک دسته مو و یا انگویی که دختر کوچکش به دستش می بسته، درون آنها قرار داشتند. همچنین ساعت بزرگ عمو مارچ؛ و بالاخره انگشتر عروسی عمه مارچ که چون حالا خیلی برای انگشتش کوچک بود، مثل سایر جواهرات

قیمتی ، در این اشکاف نگهداری میشد .

استر که در این قبیل مواقع همیشه بالای سر ایمی ایستاد تا بعدا این گنجیها را قفل نماید ، یک روز از وی پرسید : « مادموازل کدام یکی را بیشتر می پسندد که مادام برایشان وصیت بنمایند ؟ »

و ایمی در حالی که مثل همیشه با اشتیاق و تحسین به آن زنجیر طلایی با مهره های آبنوس و صلیب جواهرنشان در وسط آن نگاه می کرد ، پاسخ می داد : « من آن سری الماس را از همه بیشتر ترجیح می دهم ، ولی چون گردنبند ندارد ، و من عاشق گردنبند هستم ، بنابراین شاید این یکی را انتخاب کنم . »

استر درحالیکه با آرزومندی چشم به آن مهره ها دوخته بود ، اظهار داشت : « من هم مثل تو آرزوی آن را دارم . ولی نه به عنوان یک گردنبند بلکه به عنوان یک تسبیح تا مثل یک کاتولیک خوب از آن استفاده نمایم . »

ایمی پرسید : « مثل همان مهره های چوبی خوشبویی که از بالای آئینه ات آویزان کرده ای ؟ »

- کاملا درسته . یعنی برای دعا کردن . چون به نظر مقدسین به کار بردن یک چنین تسبیح قشنگی به جای انداختن آن به گردن مثل یک جواهر بیخودی ، خیلی پسندیده تر است . اگر مادموازل هر روز به تفکر و اندیشه و دعا کردن پردازند ، مثل همان خانم خوبی که من قبل از مادام پیش او کار می کردم ، خیلی برایشان خوبست . او یک نمازخانه ی کوچک داشت و هر وقت دلتنگ می شد و یا گرفتاری برایش پیش می آمد ، در آنجا با خود خلوت می کرد و بعد خیلی آرامش می یافت .

ایمی بی اختیار پرسید : « آیا برای من هم خوبه که این کار را بکنم . »

زیرا در اثر تنهایی در آن خانه احساس می کرد که احتیاج به نوعی کمک دارد و ضمنا متوجه هم شده بود که حالا که بت کنار او نیست ، کم کم دارد کتاب کوچکش را به دست فراموشی می سپارد .

- بله و این موضوع حتما خیلی برایت جذاب خواهد بود و اگر دوست داشته باشی من با کمال خوشحالی حاضرم آن اتافک رختکن را برایت ترتیب بدهم ، به مادام در این باره چیزی نگو ، ولی وقتی توی چرت می رود ، برو آنجا و تنهایی بنشین و فکرهای خوب بکن و دعا کن که خداوند خواهرت را بهبود بخشد .

استر واقعا زن دینداری بود و در توصیه اش به ایمی خیلی صادق بود . زیرا وی قلب مهربانی داشت و در نگرانی این چند خواهر خود را خیلی سهیم می دانست . خلاصه ایمی از این نقشه ی استر خوشش آمد به امید این که شاید اینطوری کمی دلش باز شود و خواهش کرد که آن صندوقخانه ی کوچک پشت اتافک را برای این منظور درست نماید .

سپس درحالیکه آهسته آن تسبیح جواهرنشان را دوباره سرجایش می گذاشت و کشوها را یکی بعد از دیگری می بست ، اظهار داشت : « کاش می دانستم که وقتی عمه مارچ بمیرد ، این جواهرات به کی خواهند رسید . »

استر با خنده آهسته زمزمه کرد : « به تو و خواهرانت ، این را می دانم ، مادام خودش این را گفته است و من شاهد وصیت نامه اش بوده ام و باید هم اینطور باشد . »

ایمی در حالی که آخرین نگاه را به الماس ها می انداخت ، اظهار داشت : « چه خوب! ولی من آرزو داشتم که کاش او اجازه می داد الان آنها را داشته باشیم . می دانی « تعلل » کردن زیاد مطبوع نیست . »



- ولی برای خانم های جوان خیلی زود است که از این جور چیزها به خود بیاویزند . مادام گفته اولین نفری که نامزد شود ، گردن بند مروارید به او داده خواهد شد و من خیال می کنم که مادام می خواهد آن انگشتر فیروزه را هم وقتی که می خواهی بروی خانه ، به تو بدهد . چون که مادام خیلی از رفتار پسندیده و حالت های دوست داشتنی تو خوشش آمده است .

- واقعا اینطور فکر می کنی ؟ اوه ، پس من برای این که بتوانم آن انگشتر دوست داشتنی را بدست آورم ، مثل یک بره خواهم شد . اون خیلی قشنگتر از مال « کیتی براین » است . اگر عمه مارچ این کار را بکند من خیلی دوستش خواهم داشت .

بعد ایمی با قیافه ای خوشحال انگشتر آبی رنگ را به انگشتش امتحان کرد و احساس نمود که خیلی دلش می خواهد صاحب آن شود . از آن روز به بعد واقعا ایمی دیگر نمونه ای از اطاعت محض بود و بانوی پیر که این را به حساب سخنرانی های خود می گذاشت ، در حالی که از روش خود خیلی راضی بود ، موفقیت این دوره ای را که برای تربیت دخترک بکار برده بود ، تحسین می کرد ... استر هم اتاق صندوقخانه را با گذراندن یک میز و یک صندلی در پشت آن ، برای ایمی درست کرده بود که در روی میز هم قاب عکسی را که از یکی از آن اتاق های در بسته آورده بود ، گذارده بود .

استر فکر می کرد که این عکس ارزش زیادی ندارد ، ولی خوب کشیده شده است . بنابراین آن را موقتا به امانت از اتاق مذکور برداشته بود و فکر می کرد که مادام هرگز این را نخواهد فهمید و تازه اگر هم بفهمد هم خیلی اهمیت نخواهد داد . البته این عکس در واقع یک نسخه ی بسیار گران قیمت از یکی از معروف ترین نقاشی های جهان بود و چشمان زیباپرست ایمی هرگز از تماشای آن تصویر که چهره ی شیرین یک مادر آسمانی بود و او را یاد مادر خودش می انداخت ، خسته نمی شد . ایمی هم در روی این میز ، کتاب اشعار مذهبی و وصیت نامه ی کوچک خود را گذاشته بود و به علاوه یک گلدان که همیشه پر از بهترین گلهایی بود که لاری هر روز برایش می آورد . بنابراین ایمی هر روز به این نمازخانه ی کوچک سر می زد و « فکرهای خوب می کرد و به درگاه خداوند دعا می نمود که خواهرش را حفظ نماید . » استر همچنین یک تسیب درست شده از دانه های سیاه و یک صلیب نقره ای ، به وی داده بود ، ولی ایمی در حالی که شک داشت که این برای یک نفر پروتستان مناسب باشد ، آنرا کنار گذاشته بود و از آن استفاده نمی کرد .

دخترک نسبت به تمام این چیزها خیلی وفادار بود . چون با تنها بودن و دور ماندن از محیط مهربان خانه ، احساس می کرد که به دستی که اینطوری با مهربانی به جانب وی دراز شده خیلی نیازمند است ، و بی اختیار به جانب این دوست قوی و مهربان ، یعنی خداوند که عشق پدران اش شامل حال همه ی بچه ها می باشد ، روی آورده بود . او واقعا دلش برای مادرش تنگ شده بود تا او را راهنمایی و هدایت بنماید ولی چون به عنوان یک زائر یاد گرفته بود که خودش راه خود را پیدا نماید ، بنابراین بیشترین سعی خود را می کرد . ولی ایمی یک زائر جوان بود و باری که به دوش می کشید ، خیلی برایش سنگین بود . او سعی می کرد خودش را فراموش نماید و خوشحال بوده و از اعمالی که انجام می دهد راضی باشد ولو این که کسی کارهایی را که می کند نبیند و تحسین و تشویق نکند . ایمی از وقتی که تصمیم گرفت خیلی خیلی خوب باشد ، اولین تصمیمش این بود که وصیت نامه ای برای خودش بنویسد . مثل مال عمه مارچ . بطوری که اگر مریض شد یا مرد ، تمام دارایی اش با سخاوتمندی و عادلانه بین همه تقسیم شود . گرچه بین خودمان باشد که حتی فکر از دست دادن دارایی ناچیزش که در نظر وی به اندازه ی همان دارایی عمه مارچ ارزش داشت ، کلی باعث غم و غصه اش می گردید .

خلاصه در یکی از آن ساعات بیکاری و بازی ، ایمی مشغول نوشتن آن سند خیلی مهم ، یعنی وصیت نامه اش شده و به کمک استر برای بکار



بردن بعضی کلمات حقوقی و قانونی، بالاخره نوشتن آن را به اتمام رساند و موقعی که دختر فرانسوی خوش قلب زیر آن را امضا کرد، ایمی نفس راحتی کشید و چون قصد داشت لاری نیز دومین شاهد وصیت نامه اش باشد، تا آمدن لاری آن را به دقت توی کشوی میزش گذاشت تا نشانش بدهد. چون آن روز یک روز بارانی بود، بنابراین تا آمدن لاری، ایمی از پله ها بالا رفت تا سر خودش را در یکی از آن سالن های بزرگ گرم نماید و ضمناً «پولی» را هم به عنوان همراهش با خود برد. در این سالن، گنجه ای بود که پر بود از چیزهای دمده و قدیمی که استر اجازه داده بود تا ایمی با آنها بازی نماید و این بازی، یکی از سرگرمیهای محبوب دخترک بود. چون عاشق این بود که آن لباس های زرق و برق دار رنگ و رو رفته را بپوشد و جلو آینه ژست های خانمانه بگیرد و دنباله ی لباسها را خرامان خرامان روی زمین بکشد و از صدای خش خش آن لذت ببرد.

خلاصه ایمی در حالی که یک توربان [ نوعی کلاه زنان ] صورتی رنگ که اصلاً هم با آن لباس زرق و برق دار آبی رنگ و دامن پنبه دوزی زرد رنگش هماهنگی نداشت، به سرش گذاشته بود و هی با بادبزن خودش را باد می زد و سرش را بالا می کرد؛ و با ژستی موقرانه عقب و جلو می رفت، چنان توی عالم خودش فرو رفته بود که حتی متوجه آمدن لاری نشد و ندید که لاری چطور یواشکی دارد تماشایش می کند و از خنده روده بر شده است. ایمی مجبور بود که خیلی با دقت قدم بردارد چون با آن کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود، هر لحظه نزدیک بود مثل یک علم زرق و برق دار روی زمین سرنگون شود. همانطوری که لاری بعداً برای جو تعریف کرد، واقعا منظره ی خنده داری بود. منظره ی آنطور با ناز خرامیدن ایمی واقعا دیدنی بود، زیرا «پولی» هم در حالی که درست پشت سرش یک بری راه می رفت، سعی می کرد ادای ایمی را در آورد و غش غش بخندد و هی می گفت: «ما زیبا نیستیم؟ برو پی کارت، زبانت را نگه دار، منو ببوس عزیزم، هاها!»

خلاصه لاری برای اینکه خدای نکرده بی اختیار جلو این شاهزاده خانم از خنده منفجر نشود، به زحمت خودش را نگه داشته و بعد با احترام تمام ضربه ای به در نواخت که با حالت زیر دست نوازی بسیار، به داخل پذیرفته شد.

ایمی در حالی که شکوه و جلال خودش را به رخ لاری می کشید و پولی را به گوشه ای می راند، گفت: «بنشین تا من این چیزها را در بیاورم. بعدش می خواهم درباره ی موضوع خیلی مهم و بسیار جدی با تو مشورت نمایم.»

بعد همانطور که آن کلاه صورتی سنگین را از روی سرش بر می داشت ادامه داد: «این پرنده بلای جان منست. دیروز وقتی عمه مارچ خوابیده بود، و من سعی می کردم مثل یک موش بی صدا باشم، پولی توی قفسش شروع کرد به جیغ و داد کردن و این طرف و آن طرف پریدن. بنابراین من رفتم که او را از توی قفسش بیرون بیاورم ولی توی قفس چشمم به یک عنکبوت خیلی بزرگ افتاد، من یک چیزی بهش زدم و اون زیر جاکتابی دوید و پولی هم مستقیم رفت دنبالش و جلو جاکتابی ایستاد و در حالی که زیر آنرا تماشا می کرد، چنان با لحن خنده دار و نگاهی چپ چپ گفت: «بیا بیرون با هم یک خرده قدم بزنیم عزیزم»، که من نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم و این کار کفر پولی را درآورده و باعث شد که عمه مارچ از خواب بپرد و هردوتایمان را دعوا کند.»

لاری دهن دره کنان پرسید: «بالاخره عنکبوته دعوت پیرمرده را قبول کرد؟»

- بله، ولی تا بیرون آمد، پولی در حالی که تا سر حد مرگ ترسیده بود، روی صندلی عمه مارچ پریده و همانطور که من دنبال عنکبوت کرده بودم، فریاد میزد «اونو بگیر! اونو بگیر!»

در این موقع پولی نوک کفش لاری را توک زده و فریاد زد: «این دروغه! این دروغه!»

لاری درحالی که مشت اش را به طرف پولی تکان می داد ، گفت : « اگر تو مال من بودی ، گردنت را می شکستم ، پرنده ی پیر موذی ، پولی هم سرش را به یک طرف کج کرد و با لچ خلقی غرید : « الی لویر ! [ Allyluyer حمد و سپاس ] دعای خیر به همراه دکمه هایت ، ایمی درحالیکه در گنجه را می بست و یک تکه کاغذ از جیبش در می آورد ، اظهار داشت : « خوب حالا من حاضر هستم . من می خواهم تو این را بخوانی ، و به من بگوئی که آیا قانونی و صحیح است یا نه . من احساس کردم که حتما باید این کار را بکنم ، چون آدم از فردای خودش خبر ندارد و من میل ندارم که احساسات بدی روی قبر من سنگینی کند . »

لاری لبهایش را گزیده و نگاهش را از خانم دور اندیش برگرفته و بعد باوقار و سنگینی قابل تحسینی شروع به خواندن وصیت نامه ی کذایی کرد .

« آخرین وصیت و وصیت نامه ی من »

من ایمی کورتیس مارچ ، در نهایت سلامت عقل ، بدینوسیله تمام دارایی دنیوی خود را به اشخاص ذیل به ارث می گذارم :  
به پدرم ، بهترین نقاشی عکس ، نقشه و کارهای هنری ام را به انضمام قاب آنها ، همچنین صد دلار پولم را تا هرطوریکه دوست دارد به مصرف برساند .

به مادرم ؛ تمام لباسهایم را ، به استثنای آن پیش بند آبی جیب دار ، همچنین عکسم را ، و مدال سینه ام را همراه با عشق و آرزو .  
به خواهر عزیزم مارگارت ، انگشتر فیروزه ام را ( البته اگر عمه مارچ آن را به من بدهد ) همچنین جعبه ی سبزم با آن کیبوترهای روی آنرا ، همچنین یقه ی ساتن اصلم را و تصویری که را که به یادبود یک دختر کوچک از وی کشیده ام .

به جو ، سنجاق سینه ام ، ( آن یکی را که با چسب مهر و موم تازه تعمیرش کرده ام ) ، همچنین دوات برنزی ام را ( که خودش درش را گم کرده است ) ، و بهترین خرگوش گچی ام را ، چون که من واقعا از این که کتابش را سوزاندم متأسف هستم .

به بت ( اگر بعد از من زنده باشد ) تمام عروسک هایم و میز کشودار کوچکم را ، بادبزن و یقه های کتانی ام را ، و همچنین دمپایی های تازه ام را ( اگر بتواند بعد از اینکه خوب شد و پایش کمی لاغرتر شد آنها را بپوشد ) ، ضمنا من همراه این وصیت نامه ، تأسف خودم را از اینکه جوانای بیچاره را همیشه دست می انداختم ، ابراز می دارم .

به دوست و همسایه ام ، تئودور لارنس من کیف دستی ام را ، مدل گچی اسبم را که او می گفت گردن ندارد و همچنین به جبران محبت های او در ساعات پریشانی ام ، هرکدام از کارهای هنری ام را که دوست داشته باشد . « نوتردام » بهترین آنهاست .

به دوست خیر و ارجمندمان آقای لارنس ، یک جعبه ی بنفش رنگ با آیینی داخل آن ، که به درد گذاردن قلم هایش می خورد و او را همیشه یاد دختری خواهد انداخت که همیشه از خوبی های او درباره ی خانواده اش و مخصوصا بت ، متشکر و قدرشناس بود .

من آرزو دارم که همبازی محبوب من « کیتی براین » آن پیش بند آبی آسمانی و انگشتر طلایم را همراه با یک بوسه بپذیرد .

به هانا ، جعبه ی بانداژم را که همیشه می خواست و تمام چهل تکه دوزی هایم را ، به امید اینکه همیشه با دیدن آنها مرا به خاطر بیاورد .  
و حالا با واگذار نمودن تمام دارایی های باارزش خودم ، امیدوارم که همگی ورثه راضی بوده و متوفی را سرزنش نمایند . من همه را بخشیده و امیدوارم که در آن دنیا یکدیگر را ملاقات نماییم . آمین .

به این وصیت نامه ، انگشت خود را زده و به تاریخ امروز ، یعنی بیست و دوم نوامبر ، آنرا مهر و موم می کنم .

آنی دومینو ۱۸۶۱

ایمی کورتیس مارچ

شهود: استلا والنور، تئودور لارنس

این اسم آخری با مداد نوشته شده بود و ایمی توضیح داده که دوباره آنرا با مرکب خواهد نوشت، و آن را مهر خواهد کرد.

لاری بعد از تمام کردن وصیت نامه، همانطور که ایمی داشت تکه ای قیطان قرمز و چسب مهر و موم و همچنین یک شمع مومی و یک دوات را جلو او می گذاشت، با قیافه ای موقر پرسید: «چی این فکر را توی کله ات انداخته است؟ آیا کسی درباره ی چیز بخشیدن بت حرفی بهت گفته است؟»

ایمی در این باره توضیح داد و بعد با نگرانی پرسید: «مگر بت چی شده است؟»

- من متأسفم صحبت او را کردم. ولی چون این حرف را زدم، مجبورم جریان را برایت بگویم. او یک روز چنان به شدت ناخوش بود که می خواست پیانویش را به مگ ببخشد، گربه هایش را به تو، عروسک بیچاره اش را به جو، که محض خاطر بت عاشق این عروسک است. او خیلی متأسف بود از اینکه آنقدر چیز کمی برای بخشیدن داشت و گیره های سرش را هم به بقیه بخشید، و برای پدر بزرگ هم، بیشترین عشق و آرزو را. ولی او هرگز مثل تو فکر وصیت نامه را نکرد.

لاری همانطور که داشت صحبت می کرد، ضمناً مشغول امضا کردن و مهر و موم کردن نیز بود و بنابراین سرش را بالا نکرد تا قطره ی درشت اشکی را که بی اختیار روی کاغذ وصیت نامه چکید ببیند. صورت ایمی پر از اندوه شده بود، ولی فقط گفت: «آیا نمی شود تبصره ای نیز به یک وصیت اضافه کرد؟»

- بله و اسمش متمم وصیت نامه است.

- پس یکی از آنها را برای من بگذار و بنویس من آرزو می کنم تمام حلقه های موی من چیده شود و بین دوستانم تقسیم گردد. من این را فراموش کرده بودم با وجودی که این موضوع خیلی قیافه ی مرا زشت خواهد کرد، ولی می خواهم که حتما انجام بگیرد.

لاری این را نیز اضافه کرده و به این آخرین و بزرگترین فداکاری ایمی لبخندی زد. سپس برای ساعتی سر ایمی را گرم کرده و خیلی به این تغییراتی که در ایمی می دید علاقه مند شده بود. ولی وقتی خواست بلند شود و برود، ایمی با لبانی لرزان توی گوشش نجوا کرد: «آیا واقعا خطری برای بت وجود دارد؟»

- من فکر می کنم که وجود داشته باشد، ولی باید همیشه امیدوار بود. بنابراین گریه نکن عزیزم.

و بعد لاری با ژستی برادرانه که خیلی تسلی دهنده بود، دستش را دور شانه ی ایمی گذاشت.

وقتی که لاری رفت دخترک توی اتاق کوچک خودش خزیده و در نور غروب پشت میزش نشست و با اشکهایی که از روی گونه هایش روی میزش می چکیدند و قلبی مالمال از درد و اندوه و در حالی که احساس می کرد حالا دیگر حتی میلیونها از آن انگشترهای فیروزه نخواهند توانست جای خواهر کوچک از دست رفته ای را برای وی پر کنند، برای بت کوچک شروع به دعا کردن نمود.

فصل بیستم

محرمانه

من فکر نمی کنم هیچ کلماتی در دنیا قادر به وصف خوشحالی ناشی از دیدار مادر و دخترها باشد . ساعاتی بسیار زیبا و دوست داشتنی ، ولی غیر قابل توصیف . بنابراین من دیگر توصیف این حالت را به قدرت تخیل خوانندگان واگذار می نمایم و فقط می گویم که خانه پر از شادی واقعی بود و امید پراحساس مگ صورت واقعیت پیدا کرد .

زیرا وقتی بت از آن خواب طولانی بالاخره چشم باز کرد ، اولین چیزی که به چشمش خورد ، همان شاخه ی رز و صورت مهربان مادر بودند . ولی چون ضعیفتر از آن بود که حتی حالت تعجب و خوشحالی به خود بگیرد ، فقط لخندی زد و در حالی که احساس می کرد بالاخره آرزویش برای دیدن مادر برآورده شده است توی بازوان مهربانی که به رویش گشوده شده بود ، خزید . بعد از آن دوباره به خواب رفت و دخترها شروع به خوش خدمتی برای مادرشان کردند . زیرا وی مجبور بود همانجا کنار بت بنشیند ، چون حتی در خواب نیز ، جدا کردن آن انگشتان لاغر که آنطور محکم بازویش را چسبیده بود ، غیر ممکن می نمود .

هانا هم یک صبحانه ی خوشمزه برای مسافر از راه رسیده تدارک دید ، چون غیر از این راه ، راه دیگری برای نشان دادن هیجان خود نمی دید و جو و مگ نیز مثل دو تا جوجه لک لک وظیفه شناس ، صبحانه توی دهانش می گذاشتند و ضمنا به نجوای آهسته ی او درباره ی وضع پدر و قول آقای بروک که گفته بود در غیاب وی نزد پدر خواهد ماند و حادثه ی توی راه و همچنین آن احساس راحتی که پس از پشت سر نهادن همه نگرانی ، سرما و خستگی با دیدن صورت امیدبخش لاری به وی دست داده بود ، گوش می دادند .

چه صبح عجیب و در عین حال مطبوعی بود آنروز ! و چقدر همه چیز درخشان و شادی بخش به نظر می رسید . زیرا تمام دنیای بیرون از منزل گویی به اولین برف زمستانی خوشامد می گفت . چقدر داخل خانه ساکت و آرامش بخش بود . چون همه خسته از شب زنده داری و نگرانی و هیجان ، هنوز در خواب بودند و یک نوع آرامش مخصوص روز یکشنبه ، تمام خانه را در خود گرفته بود . هانا هم در حالی که چرت می زد ، پشت در را انداخته بود . دخترها یعنی مگ و جو با نوعی احساس خوشی حاصل از برداشته شدن بار از روی دوششان ، چشمان خسته شان را رویهم گذاشته و مثل دو تا قایق طوفان زده که بالاخره در لنگرگاهی مطمئن لنگر انداخته باشند ، مشغول استراحت بودند . خانم مارچ ک لحظه ای بت را ترک نمی کرد ، همانجا روی آن صندلی راحتی بزرگ مشغول استراحت بود . در حالی که دائما بیدار میشد و بت را نگاه می کرد و لمسش می نمود ، مثل آدم حریصی که مراقب گنج گرانمایه اش باشد ، چهارچشمی مواظب بچه اش بود .

در این احوال ، لاری که مأموریت یافته بود برای تسلی دادن و تسکین دادن ایمی نزد وی برود ، چنان داستان خودش را با آب تاب برای ایمی و عمه مارچ تعریف کرد که عمه مارچ واقعا خودش هم بینی اش را بالا کشید و دیگر هرگز تکرار نکرد « من که گفته بودم . » و ایمی چنان در این مرحله قوی از آب درآمد که من فکر می کنم آن فکرهای خوب توی نمازخانه ی کوچک ، واقعا داشت اثر خودش را نشان می داد . دخترک اشک هایش را فی الفور پاک کرد و سعی نمود برای دیدار مادرش صبر و حوصله داشته باشد و موقعی که بانوی پیر از ته دلش واقعا با لاری هم عقیده شد که وی در این مدت مثل یک « بانوی کوچک بسیار خوب » رفتار کرده است ، اصلا دیگر فکر انگشتن فیروزه را نمی کرد . حتی به نظر می رسید که « پولی » هم تحت تأثیر قرار گرفته است ، زیرا او را « دختر خوب » نامید و دعای خیر همراه دکمه هایش کرد ! و با لحن مهربانش خواهش کرد : « بیا یک قدمی با هم بنزیم عزیزم ! » ایمی خیلی دلش می خواست که توی آن روز زمستانی زیبا با لاری بیرون بروند ، ولی وقتی فهمید که لاری با وجود کوشش های به اصطلاح مردانه اش و تظاهری که می کند ، در واقع از فرط خواب به روی پایش بند نیست ، او را قانع کرد که در حالی که دارد یادداشتی برای مادرش می نویسد ، او می تواند همانجا روی کاناپه کمی استراحت نماید . ایمی مدتی طولانی مشغول

این یادداشت نویسی شده و بالاخره وقتی آنرا تمام کرد و به طرف لاری برگشت ، دید که پسرک همانطور که دستهایش را روی سرش نهاده به خواب فرو رفته است و عمه مارچ نیز در حالی که پرده ها را کشیده است بدون اینکه کاری انجام دهد ، همانطور بی صدا روی صندلی اش نشسته و برخلاف معمول ، حالت خیلی مهربانی دارد .

بعد از چند دقیقه ای ایمی و عمه مارچ فکر کردند که اصلا شاید امروز پسرک تا شب هم نتواند ایمی را به گردش ببرد و من هم مطمئن نیستم که او قادر می بود ، البته اگر به صدای فریاد حاکی از خوشحالی ایمی که چشمش به مادرش افتاده بود ، از خواب نمی پرید . شاید در آن روز بخصوص ، دختران خوشحال زیادی در شهر بودند ، ولی این عقیده ی خصوصی منست که ایمی در آن موقعی که توی دامن مادرش نشسته بود و داشت داستان سعی و کوشش خود را برای وی تعریف می کرد و با لبخندهای حاکی از تأیید و نوازشهای پر عطوفت وی ، دلداری می یافت و پاداش زحمات خود را می گرفت ، خوشحال ترین و خوشبخت ترین آنها بود . آنها توی نمازخانه ی کوچک ایمی تنها بودند و مادرش هنوز نمیدانست که این اتاق کوچک برای چیست تا اینکه ایمی منظور از آنرا برایش توضیح داد .

خانم مارچ در حالیکه به چهارپایه ی کوچک و کتاب کوچک ایمی که به دقت جلد شده بود ، و آن تصویر زیبای روی میز که حلقه ی گلی سبزرنگ دور صورت ملکوتی توی تصویر قرار داشت ، می نگریست ، گفت : « و متقابلا من هم این نمازخانه ی کوچک را خیلی دوست دارم . اتفاقا چه فکر خوبی است که آدم یک جای اینطوری داشته باشد تا هر وقت دچار غم و اندوه و مشکلی می شود ، به آنجا پناه ببرد . توی زندگی ، بعضی لحظات واقعا سختی وجود دارند ، ولی اگر از صمیم قلب و با تمام وجود از خداوند طلب کمک شود ، میشود آنها را به خوبی تحمل نمود و من فکر می کنم دخترک کوچک من این درس را حالا به خوبی آموخته باشد . »

- بله مادر ، و من وقتی به خانه آمدم خیال دارم در گوشه ای از صندوقخانه ، یک گوشه ای برای خودم درست کنم و کتاب ها و یک نسخه از این عکس که سعی کرده ام از روی آن بکشم ، در آنجا قرار دهم . صورت زن زیاد خوب نیست ، یعنی برای اینکه از رویش کپی کنم زیادی قشنگ است . ولی بچه بهتر از آب درآمده است و من آن را خیلی دوست دارم .

ولی همانطور که ایمی داشت به مسیح خندان که روی زانوی مادرش نشسته بود اشاره می کرد ، خانم مارچ متوجه چیزی در انگشت دخترک شده و خنده اش گرفت ، ولی چیزی به روی خود نیاورد.

اما ایمی که معنی نگاه مادرش را دریافته بود ، بعد از لحظه ای مکث ، با لحنی موقر افزود : « راستی می خواستم درباره ی این با تو صحبت کنم مادر ، ولی فراموش کردم . عمه مارچ این انگشتر را امروز به من داد . او مرا نزد خود صدا زد و صورتم را بوسید و آنرا به انگشت من کرد و گفت که به من افتخار می کند و دلش می خواهد که بتواند همیشه مرا نزد خود نگه دارد . ولی چون خیلی برای من بزرگ بود ، این حلقه را هم زیرش دستم کردم تا از انگشتم نیفتد . من خیلی دوست دارم آنرا دستم کنم . می توانم مادر ؟ »

خانم مارچ همانطور که به دستهای گرد و گوشت آلود و کوچک ایمی که یک انگشتر آبی آسمانی درشت ، روی انگشت سبابه اش خودنمایی می کرد می نگریست و از دیدن آن حلقه مرکب از دو دست طلایی کوچک بهم حلقه شده که برای نگه داشتن انگشتر ، توی انگشت ایمی فرو رفته بود ، خنده اش گرفته بود ، گفت : « آنها خیلی قشنگ هستند ، ولی من فکر می کنم تو هنوز برای بدست کردن چنین زیورآلاتی خیلی جوان هستی عزیزم . »

ایمی گفت : من سعی خواهم کرد که خودبین و خودپسند نباشم . من فکر نمی کنم آنرا فقط برای آنکه آنقدر چیز قشنگی است دوست داشته

باشم ، بلکه من دلم می خواهد مثل داستان آن دختری که الگوئی را دست می کرد ، آن را دست کنم تا همیشه مرا یاد یکی چیزی بیندازد ،  
مادرش با خنده پرسید : « منظورت از یک چیز ، عمه مارچ است ؟ »

- نه ، منظور از یک چیز آنست که همیشه به خاطر می یابورد که نباید خودخواه باشم .

و ایمی موقع زدن این حرف ، چنان مشتاق و صمیمی به نظر می رسید که مادرش دست از خندیدن کشید و با احترام گوش به سخنرانی کوچک و معصومانه ی دخترش داد .

- من این اواخر خیلی درباره ی « اخلاهای بد » خودم فکر کرده ام که خودخواه بودن بزرگترین آنهاست ، بنابراین من می خواهم اگر بتوانم بطور جدی آنرا اصلاح نمایم . بت دختر خودخواهی نیست و به همین دلیل است همه او را آنقدر دوست دارند و از فکر از دست دادنش ، خیلی غصه دار هستند . در حالی که اگر من به جای بت مریض می شدم ، مردم نصف اینهم به خاطر من غصه دار نمی شدند و البته من سزاوار بیشتر از آنهم نبودم . ولی من دلم همه مرا دوست داشته باشند ، دوستانم اینطور دلشان برای من تنگ شود . بنابراین میخواهم سعی نمایم که مثل بت باشم ، ولی بعضی اوقات این تصمیم خودم را فراموش می نمایم . اما اگر همیشه چیزی را داشته باشم که مرا یاد آن بیندازد ، حدس می زنم که در انجم این تصمیم موفق شوم . ممکنه این روش را امتحان نمایم ؟

- بله ، ولی من به آن گوشه ی صندوقخانه بیشتر اعتقاد دارم . انگشترت را دستت کن عزیزم و سعی خودت را بکن فکر می کنم موفق شوی . چون همیشه قصد و همت صمیمانه نصف یک مبارزه است . حالا من دیگر باید نزد بت بازگردم . روحیه ات را همینطور نگه دار دختر کوچکم و به زودی دوباره بین ما به خانه باز خواهی گشت .

آن روز عصر مگ در حالی که برای پدرش نامه می نوشت ، تا خبر ورود صبحی و سالم مسافر را به وی بدهد ، جو آهسته بالا رفته و توی اتاق بت خزید و مادرش را در همان گوشه ی همیشگی اش یافت . بعد چند لحظه ای در حالی که انگشترش را لای موهایش چرخ میداد ، ایستاده و با ژستی نگران و غیر مصمم چشم به مادرش دوخت .

خانم مارچ به دیدن این ژست جو ، دستش را به جلو دراز کرد و با قیافه ای اطمینان دهنده ، پرسید : « چی شده عزیزم ؟ »

- مادر ، من میخواهم چیزی را برایت بگویم .

- درباره ی مگ ؟

- چه زود حدس زدی ! بله درباره ی مگ است و با وجودی که مطلب خیلی مهمی نیست ، ولی خیلی فکر مرا آشفته کرده است .

خانم مارچ تقریباً با تندی گفت : « بت خوابیده ، یواشتر صحبت کن و همه چیز را برایم بگو . آیا « موفت » اینجا بوده است . من که امیدوارم نبوده باشد . »

- نه ، اگر بود که در را به رویش می بستم .

بعد جو در حالیکه روی زمین کنار پای مادرش می نشست ، ادامه داد : « تابستان گذشته مگ یک جفت دستکش خود را توی منزل لارنس جا گذاشته بود که فقط یک لنگه ی آن پس فرستاده شد . ما هم کاملاً این قضیه را فراموش کردیم تا اینکه تدی به من گفت که آن یکی لنگه نزد آقای بروک است . او دستکش را توی جیب جلیقه اش گذاشته بود و یکبار که از جیبش بیرون می افتد ، لاری شروع به مسخره می کند و آقای بروک در پاسخ ، اعتراف می کند که مگ را دوست دارد ، ولی جرأت بازگو کردن آنرا ندارد . چون مگ خیلی جوان است و او خیلی فقیر . حالا



به نظر تو مادر این موضوع خیلی افتضاح نیست؟»

خانم مارچ با قیافه ای نگران پرسید: «تو فکر می کنی آیا مگ هم توجهی به وی دارد یا نه؟»

جو با قیافه ی خنده داری که مخلوطی از علاقه مندی و تحقیر و توهین بود، فریاد کرد: «اوه، پناه بر خدا! من هیچ وقت چیزی درباره ی عشق و اینجور مزخرفات سرم نمیشود! در داستانهای رمانتیک معمولا دخترها این احساس را با خیره شدن و سرخ شدن و غش و ضعف کردن و لاغر شدن و رفتار کردن مثل احمق ها، نشان می دهند، حالا مگ هیچکدام از این کارها را نمی کند. او مثل یک موجود عاقل خوب می خورد و خوب می خوابد و موقعی هم که درباره ی بروک حرف می زنم، مستقیم توی چشم من نگاه می کند و فقط وقتی لاری درباره ی عشاق صحبت می کند، یک ذره رنگش سرخ می شود. بنابراین من قدغن کرده ام که دیگر این جور شوخی ها نکند، ولی اهمیتی به حرف من نمی دهد.»

- بنابراین با این حساب پس تو خیال نمی کنی که مگ هم توجهی به جان داشته باشد؟

جو از جایش پریده فریاد کرد: «کی؟»

- آقای بروک. من حالا دیگر او را جان صدا می زنم. ما از بیمارستان با یکدیگر خیلی نزدیک شده ایم و او هم اینطور صدا زدن را دوست دارد. - اوه، ماری. من می دانستم که تو جانب او را خواهی گرفت. او نسبت به پدر خیلی خوبی کرده است و تو او را از خود نخواهی راند. بلکه اگر مگ هم بخواهد، اجازه خواهی داد که با مگ ازدواج نماید. حقه باز کلک! مخصوصا برای پرستاری پاپا داوطلب می شود و تو را کمک می کند تا بتواند به مقصودش برسد و تو او را دوست بداری.

و بعد جو با عصبانیت موبیش را با ژست دردناکی کشید.

- عزیزم عصبانی نشو من همه چیز را درباره ی آن برایت خواهم گفت. جان به درخواست آقای لارنس بود که همراه من آمد و چنان نسبت به پدر بیچاره مهربان و فداکار بود که ما بی اختیار علاقه مند و مجذوبش شدیم و او نسبت به مگ کاملا باوجدان است، چون که خودش به ما گفت که مگ را دوست دارد، ولی دلش می خواهد قبل از این که این تقاضایش را مطرح کند، یک خانه ی راحت را برایش دست و پا کند. او فقط از ما خواست که اجازه دهیم مگ را دوست داشته باشد و برای خاطر وی کار نماید و اگر مگ نیز از وی خوشش بیاید، به مگ نیز اجازه دهیم که وی را دوست داشته باشد. او جوان واقعا خوبی است و ما نمی توانستیم تقاضای وی را رد نمائیم. ولی من عجلتا مایل نیستم مگ به این جوانی با جان نامزد نماید.

- البته که نه، این کار خیلی احمقانه خواهد بود! من می دانستم که یک بدجنسی هایی در جریان است، آنرا احساس می کردم، ولی حالا خیلی بدتر از آنست که قبلا خیال می کردم. من آرزو داشتم کاش خودم می توانستم با مگ ازدواج نمایم و او را توی خانه نگه دارم.

این آرزوی عجیب غریب جو خانم مارچ را به خنده انداخت ولی با لحنی موقر و سنگین گفت: «جو من به تو اعتماد می کنم و میل دارم که فعلا چیزی راجع به این موضوع به مگ نگوئی. موقعی که جان برگشت. من آن دو را با یکدیگر دیدم، بهتر خواهم توانست نحوه ی احساس مگ را نسبت به وی قضاوت نمایم.»

- مگ به چشمان مردانه ی وی که همیشه صحبت اش را می کند نگاه خواهد کرد و سپس چون خیلی رقیق القلب است، مثل کره ای که در زیر نور آفتاب ذوب شود، در زیر آن نگاه احساساتی بروک ذوب خواهد شد. او گزارش هایی را که بروک هر روز از واشنگتن می فرستاد خیلی بیشتر از نامه های شما می خواند و هر وقت من حرفی در این باره می زدم مرا نیشگون می گرفت و چشمان قهوه ای رنگ را همیشه تحسین می



کرد و هرگز فکر نمی کند که « جان » یک اسم زشت است و می دانم که او عاشق این مردک خواهد شد و بنابراین برای همیشه این خوشی و تفریح ما هم پایان خواهد پذیرفت و آن اوقات خودمانی که با هم داشتیم تکرار نخواهد گردید .

من تمام آن را از همین حالا حدس می زنم ! آنها گوشه و کنار خانه مشغول راز و نیاز شده و ما مجبور خواهیم شد که دائما این طرف و آن طرف کوچ کنیم تا آنها با هم تنها باشند . مگ کاملا سرش گرم خواهد شد و دیگر با من خوب نخواهد بود ، بروک هرطوری شده آینده ای برای خود فراهم ساخته و مگ را از نزد ما ، خواهد برد و بدین ترتیب یک حفره ی خالی در خانواده به جای خواهد نهاد و قلب مرا خواهد شکست و همه چیز خراب خواهد شد . اوه ، طفلکی من ! چرا اصلا ما همه مان پسر خلق نشدیم !

جو با حالتی تسلی ناپذیر چانه اش را به زانویش تکیه داد و مشتش را حواله ی جان کرد که در نظرش مسئول تمام این جریان بود ، کرد . خانم مارچ آهی کشید و جو به شنیدن این آه ، در خالی که نفس راحتی می کشید ، سرش را بالا کرد .

- تو هم این موضوع را دوست نداری ؟ من خیلی خوشحالم مادر . اصلا بیا او را پی کارش بفرستیم و یک کلمه از این جریان یعنی پیشنهاد وی به مگ چیزی نگوئیم و بدین ترتیب دوباره مثل همیشه همه مان دور هم خوب و خوش باشیم .

- من اشتباه کردم که آه کشیدم ، جو . این خیلی طبیعیه که شماها همه تان به موقعش به خانه هایی که متعلق به خودتان است بروید ، ولی راستش من دلم می خواهد دخترانم را تا آنجائی که ممکن است بیشتر توی خانه نگه دارم و متأسفم که این اتفاق به این زودی افتاد . چون مگ فقط هفده سال دارد و مسلما خیلی طول خواهد کشید تا جان بتواند خانه و زندگی برای مگ فراهم نماید . بنابراین من و پدرت اینطور تصمیم گرفتیم که در هر صورت او نباید تا قبل از بیست سالگی ، خود را مقید به ازدواج نماید . ولی اگر او و جان یکدیگر را دوست داشته باشند ، می توانند صبر نمایند و عشق خود را آزمایش نمایند . او دختر باوجدانی است و من نمی ترسم که با جان با نامهربانی رفتار نماید . دختر قشنگ و خوش قلب من ! امیدوارم که همه چیز با خوشی و خوشبختی برایش همراه باشد !

جو ، همانطور که صدای مادرش در موقع ادای این کلمات آخری ، دچار تردید و تزلزل شده بود ، پرسید : « تو بیشتر دلت نمی خواهد که او با یک مرد ثروتمند ازدواج نماید ؟ »

- پول چیز خوب و مفیدی است جو و من امیدوارم که دخترانم نه هرگز طعم تلخ بی پولی را بکشند و نه با زیادی آن وسوسه بشوند . من دلم می خواهد می دانستم که جان سر کار خوبی پابرجای شده است و درآمد کافی دارد تا آن دو در زندگی به قرض نیفتاده و زندگی راحتی را برای مگ فراهم نماید . من زیاد جاه طلب نیستم و توقع آینده ای باشکوه ، موقعیتی ممتاز و یا نام و شهرت برای دخترانم ندارم . اگر پول و مقام با عشق و فضائل انسانی توأم باشد ، من آن را با شکر به درگاه خداوندی قبول خواهم کرد و از آینده ی خوب هرکدام از شماها لذت خواهم برد . ولی به تجربه دریافته ام که حتی در یک خانه ی کوچک و ساده هم و با درآمدی اندک ، باز هم امکان خوشبختی واقعی وجود دارد و من به همین قانع هستم که ببینم مگ اینطور با تواضع زندگی اش را شروع می نماید . زیرا اگر اشتباه نکنم ؛ او از این نظر که صاحب قلب یک مرد خوب خواهد شد ، زن ثروتمندی خواهد بود و این خیلی بهتر از یک آینده ی باشکوه است .

در این موقع جو با قیافه ای که اندکی بازتر شده بود ، به بالا نگریسته و گفت : « متوجه شدم مادر و کاملا هم موافق هستم ، ولی اینطوری از مگ پاک ناامید شدم . چون نقشه کشیده بودم که او زن لاری شود و بدین ترتیب آنطوری که همیشه رویایش بوده به دامن تجمل و اشرافیت تکیه بزند . آیا این خوب نقشه ای نبود ؟ »

- ولی او از مگ جوانتر است تو که خودت این را می دانی .

ولی جو صحبت وی را قطع کرد و گفت : « فقط یک کمی . او از سنش بزرگتر نشان می دهد و قدش هم از مگ بلندتر است و اگر اراده کند ، کاملاً می تواند رفتاری پسندیده و بالغ داشته باشد. به علاوه او هم ثروتمند و هم دست و دلباز است و همه ی ما را هم دوست دارد . بنابراین خیلی حیف شد که نقشه ی من اینطور خراب شد . »

- من می ترسم که لاری به اندازه ی کافی برای مگ بزرگ نباشد و رویهم رفته فعلاً برای اینکه یک زن بتواند به او تکیه نماید ، زیادی دمدمی مزاج است . نقشه نکش جو ، بلکه بگذار تا زمان قلب دوستانت را به یکدیگر نزدیک نماید . در این قبیل موضوعات ، ما زیاد نمی توانیم دخالت نمائیم و بهتر بود به قول خودت این قبیل « چرنديات روماتیک » را در مغزت پرورش نمی دادی تا مبادا دوستی هایمان را خراب ماید .

- بسیار خوب من دیگر این جور نقشه ها را نخواهم کشید . ولی نفرت دارم از این که بینم همه چیز اینطور وارونه و عوضی از آب دربیاید . می دانی من اصلاً آرزو داشتم کاش یک اتو روی سرمان می گذاشتیم تا بزرگ نشویم . ولی متأسفانه اگر ما هم بزرگ نشویم ، غنچه ها تبدیل به رز می شوند و بچه گربه ها تبدیل به گربه و چه حیف !

در این موقع مگ که داشت نامه به دست وارد اتاق می شد ، پرسید : « موضوع اتو و بچه گربه چیه ؟ »

جو درحالی که خودش را مثل یک معمای جاندار ، از آن حالت خمیدگی بیرون می آورد ، پاسخ داد : « هیچی ، فقط یکی از آن صحبت های احمقانه ی من . من دارم میروم بخوابم . بیا مگی . »

خانم مارچ نگاهی به نامه انداخت و وقتی داشت آنرا به مگ پس می داد ، پاسخ داد : « خیلی خوبست و خیلی قشنگ نوشته شده است . فقط خواهش می کنم زیر آن سلام گرم مرا به جان برسان . »

مگ به شنیدن این حرف در حالی که با چشمان معصومش به مادرش نگاه می کرد ، لبخندی زد و پرسید : « شما او را جان صدا می زنید مادر ؟ »

خانم مارچ در پاسخ نگاه مهربانی به وی انداخت و گفت : « بله . او نسبت به ما مثل یک پسر رفتار کرد و ما خیلی او را دوس داریم . »

مگ آهسته پاسخ داد : « از این موضوع خوشحالم . چون او خیلی تنها است . شب بخیر ماری عزیزم . بودن تو در اینجا بطور غیر قابل وصفی راحتی بخش است . »

بعد هم هنگامی که مگ صورت مادرش را بوسید ، آنقدر این بوسه لطیف و محبت آمیز بود که وقتی مگ داشت از اتاق بیرون می رفت ، مادرش با رضایتی توأم با افسوس به خود گفت : « او هنوز جان را دوست ندارد ، ولی به زودی خواهد داشت . »

فصل بیست و یکم

لاری شیطنت می کند و جو آشتی می دهد

روز بعد قیافه جو خیلی قابل مطالعه شده بود ، زیرا آن راز کذائی آنقدر روی افکارش سنگینی می کرد که برای جو خیلی مشکل بود که قیافه ی اسرار آمیزی یا مهمی به خود نگیرد . مگ متوجه این موضوع شده ولی برای دانستن موضوع به خودش زحمت نداد چون اخلاق جو را بلد بود و می دانست که فط با قانون مقابله به مثل می تواند او را وادار به حرف زدن نماید و بدین ترتیب مطمئن بود که اگر چیزی به روی خودش نیاورد ، جو خودش دهانش را باز خواهد کرد . بنابراین وقتی دید که برخلاف انتظارش این سکوت همچنان ادامه یافت و جو دهانش را باز نکرد ، مگ خیلی تعجب کرد و باعث شد که از این بدجنسی و توداری جو یک قیافه ی رنجیده ی خیلی باوقاری به خودش بگیرد و تمام وقت خود را به

مادرش اختصاص داد و جو را با اندیشه و تفکرش تنها گذارد. زیرا حالا که خود خانم مارچ جای جو را به عنوان پرستار بت اشغال کرده بود، جو را گذاشته بود تا بعد از آن همه ریاضت کشیدن، استراحت و ورزش کرده و خود را سرگرم سازد.

ایمی هم که در خانه نبود، بنابراین لاری ظاهرا تنها پناهگاه جو بود. ولی با وجودی که جو از محضر او خیلی لذت می برد، حالا مجبور بود از او هم اجتناب نماید، چون می دانست که او یک فضول اصلاح ناپذیر است و می ترسید که اگر زیادی به وی نزدیک شود مبادا او بالاخره رازش را بیرون بکشد.

اتفاقا کاملا هم حق با جو بود. چون جوانک عاشق شیطنت طولی نکشید که احساس کرد جو یک راز ظاهرا مهم زیر زبانش پنهان کرده است و همین سوءظن لاری باعث شد که جو با سرسختی تن به فاش کردن راز خود ندهد که ندهد.

لاری چاپلوسی کرد، رشوه داد، مسخرگی درآورد، تهدید کرد، قهر کرد ولی همه بی فایده بود، جو لو نداد که نداد.

بنابراین تصمیم گرفت شاید با غافلگیر کردن جو ته و توی قضیه را در بیاورد. از این رو اعلام کرد که خودش قضیه را می داند و بعد از آن هم ظاهرا خودش را نسبت موضوع بی تفاوت نشان داد و بالاخره هم با پشتکار و استقامت مداوم؛ خودش را راضی کرد که قضیه هرچه هست مربوط به مگ و بروک است. ولی با رنجیدگی ناشی از این که چرا معلم سر خانه اش او را محرم اسرار خود ندانسته، تمام هوش و ذکاوت خود را بکار بست و نقشه کشید که به طریقی تلافی این حقیرشماری و بی اعتنائی از طرف معلمش را در بیاورد.

در این احوال، مگ ظاهرا قضیه را فراموش کرده بود، و در تهیه و تدارک موضوع بازگشت پدر به خانه بود. ولی ناگهان تغییر خیلی مهمی به وقوع پیوست و مگ به کلی از آن رو به این رو شد. موقعی که با وی صحبت می کردند، سرخ می شد و ضمنا خیلی هم ساکت شده بود و در حالی که نگاهش خیلی شرمگین و آزرده بود، سعی می کرد همه اش سرش را با نشستن و خم شدن روی اسباب های خیاطی اش گرم نماید. در پاسخ سوالات مادرش فقط جواب می داد، که حالش خوب است و در پاسخ سوالات جو نیز، فقط از وی خواهش می کرد که او را به حال خودش تنها بگذارد.

بنابراین بعد از دیدن این حالات مگ، جو با قاطعیت خطاب به مادرش اظهار داشت: «مگ هوای عشق و عاشقی به سرش زده و خیلی سریع دارد عاشق می شود. او حالا خیلی از آن حالات را به خودش گرفته است. خیلی دستپاچه و عصبانی است، غذا نمی خورد، خوابش نمی برد و فکر می کند و از همه دوری می کند به علاوه من او را در حال خواندن آن آوازی که بروک به وی یاد داده بود، غافلگیر کردم و یکبار هم آنطوری که تو عادت داری بگوئی، گفت «جان» و بعدش هم مثل یک گل لاله قرمز شد! حالا چکار باید بکنیم؟»

مادرش پاسخ داد: «هیچی و فقط باید صبر کنیم. او را به حال خودش بگذار و با وی مهربان و صبور باش و با آمدن پدر همه چیز حل خواهد شد.» روز بعد جو، درحالی که داشت محتویات اداره ی کوچک پست را تقسیم می کرد، گفت: «تو هم یک پاکت داری مگ که تمامش مهر و موم شده است! ولی چقدر عجیب! تدی هیچوقت نامه های مرا اینطور مهر و موم نمی کند!»

خانم مارچ و جو سخت مشغول کارهایشان بودند که به صدای فریادی از جانب مگ سرشان را بالا کردند. مگ با قیافه ای متوحش به نامه ای که در دست داشت خیره شده بود.

جو فوراً به طرف مگ رفته و سعی کرد کاغذی را که اینطور با بدجنسی باعث ناراحتی مگ شده بود از وی بگیرد و مادرش هم هراسان به طرف مگ دوید و پرسید: «چی شده عزیزم؟»

- این حتما جعلی است . محال است او این را فرستاده باشد . اوه جو چطور توانستی این کار را بکنی ؟  
بعد هم مگ صورتش را توی دستهایش پنهان کرده و طوری گریه می کرد که انگار واقعا قلبش شکسته بود .

جو با گیجی پرسید : « من ! من هیچ کار نکرده ام ! او درباره ی چی دارد حرف می زند؟ »

چشمان ملایم و مهربان مگ از خشم زبانه کشید و یک نامه ی مچاله شده را از توی جیبش بیرون کشید و آن را به طرف جو انداخت و سرزنش کنان گفت : « تو این را نوشته ای و آن پسر بد هم به تو کمک کرده است . چطور توانستی این طور پررو باشی و نسبت به هردویمان آنقدر ظالم؟ »

ولی جو تقریبا این حرفها را نشنید چون او و مادرش داشتند آن یادداشت کذایی را که با خط مخصوصی نوشته شده بود می خواندند :

مارگارت خیلی عزیز من - من دیگر بیشتر از این نمی توانم صبر داشته باشم می خواهم قبل از این که برگردم حتما از سرنوشت خودم خبر داشته باشم . من هنوز جرئت نکرده ام که درباره ی این موضوع با والدین تو صحبت کنم ، ولی فکر می کنم آنها وقتی بفهمند که ما یکدیگر را دوست می داریم موافقت خواهند کرد . آقای لارنس برای داشتن یک خانه ی خوب مرا کمک خواهد نمود و سپس مگ کوچک شیرین من ، مرا خوشبخت خواهد نمود . من از تو خواهش می کنم که فعلا هنوز چیزی درباره ی این موضوع به خانواده ات نگویی ، ولی فقط یک کلمه پیغام توسط لاری برای من بفرستی .

بیقرار تو جان

بعد جو در حالی که برای اجرای خیلی فوری عدالت عجله می کرد ، غرید : « اوه ، بدذات پست . این طوری خواسته خودداری از حرف زدن مرا برای قولی که به مادر داده ام ، تلافی دریاورد . حسابش را خواهم رسید و او را اینجا خواهم آورد که معذرت بخواهد . »

ولی مادرش او را از عقب گرفته و با نگاهی که به ندرت از او دیده میشد ، گفت : « همین جا بایست جو . تو اول باید وضع خودت را روشن کنی . تو خیلی پایبند این موضوع شده ای و بنابراین می ترسم که خودت هم در این قضیه دست داشته باشی . »

ولی جو چنان صادقانه اظهار داشت : « سوگند می خورم مادر . من نداشته ام ! و هرگز قبلا این یادداشت را ندیده ام و چیزی هم درباره ی آن نمی دانم . »

که مادرش حرف وی را باور کرد . بعد درحالی که با عصبانیت یادداشت را روی زمین پررت می کرد ، اضافه کرد : « اگر من دستی توی این کار داشتم سعی می کردم بهتر از این این کار را بکنم . یک یادداشت که به عقل بیشتر جور دربیاید بنویسم . من می بایستی فکر می کردم که تو بروک را می شناسی و می دانی که هرگز این چرندیات را نخواهد نوشت . »

مگ درحالی که حالا کمی دچار تردید شده بود و یادداشت را با نامه ی دیگری که در دستش بود مقایسه می کرد ، گفت : « ولی این شبیه خط خود اوست . »

خانم مارچ سراسیمه پرسید : « تو که جواب آنرا ندادی مگ ؟ »

- چرا دادم !

و بعد مگ صورتش را دوباره از فرط خجالت توی دستهایش پنهان کرد .

جو در حالی که دوباره به طرف در به راه می افتاد ، گفت : « مادر اجازه بده بروم آن پسرک بدجنس را بیاورم اینجا تا در این باره توضیح دهد . »

من تا موقعی که این را از او بیرون نکشم آسوده نخواهم شد.»

ولی خانم مارچ درحالی که کنار مگ می نشست و ضمنا جو را می گرفت تا مبادا دوباره از در شیرجه بزند بیرون ، دستور داد : « هیس ! بگذار این قضیه را من خودم روشن کنم ، چون خیلی بدتر از آن است که فکرش را می کردم خوب حالا مارگارت تمام داستان را برایم بگو . »  
 مارگارت بدون اینکه سرش را بالا کند ، اینطور شروع کرد : « اولین نامه را توسط لاری دریافت کردم که اصلا به نظر نمی رسید چیزی درباره ی موضوع می داند . من اول کمی نگران بودم و خیال داشتم آن را به تو بگویم . ولی بعدا به خاطر آوردم که تو چقدر آقای بروک را دوست داری . بنابراین فکر کردم اگر این راز کوچک را چند روزی نزد خودم نگه دارم ، تو اهمیتی به آن نخواهی داد . من خیلی احمق هستم که خیال می کردم هیچکس از آن خبر ندارد ، و در حالی که تصمیم می گرفتم که چه جوابی بدهم ، خودم را مثل دخترهای توی داستانها تصور می کردم . مرا ببخش مادر . من حالا به خاطر این حماقت خودم به قدر کافی تنبیه شدم . من هرگز نمی توانم دوباره توی صورت وی نگاه کنم . »

خانم مارچ پرسید : « خوب چه جوابی به او دادی ؟ »

- من فقط جواب دادم که من هنوز خیلی برای هرکاری جوان هستم و همچنین من میل ندارم که هیچ رازی را از تو پنهان کنم و او باید در این باره حتما با پدر صحبت نماید . من پاسخ دادم که خیلی از محبت او ممنون هستم و دوست او خواهم بود و فعلا برای یک مدت طولانی نمی توانم چیزی غیر از یک دوست برای او باشم .

خانم مارچ انگار که خیلی با این جواب خشنود شده باشد ، لبخندی به لب آورد و جو هم دستهایش را به هم زده و با خنده گفت : « تو در واقع از « کارولین پرسی » هم عاقلتر هستی که نمونه ی یک زن عاقل و کاردان بود . ادامه بده مگ . او در جواب چی نوشت ؟ »

- او در جواب ، یک پاسخ کاملا متفاوتی نوشت . او نوشت که هرگز اصلا یک چنین نامه ی عاشقانه ای برای من نفرستاده است و به خاطر خواهر شیطان من جو که اینطور شوخی اش گل کرده خیلی متأسف است . این نامه خیلی محبت آمیز و احترام آمیز بود ، ولی چقدر برای من دردناک و خجالت آور بود .

مگ به مادرش تکیه داده و خیلی ناراحت به نظر می رسید و جو نیز در حالی که باز هم نام لاری راه بر زبان می آورد ، طول و عرض اتاق را می پیمود . بعد ناگهان ایستاده و آن دو نامه را برداشته و اتاق را می پیمود . بعد ناگهان ایستاده و آن دو نامه را برداشته و بعد از این که خوب از نزدیک تماشا و مقایسه شان کرد ، با قاطعیت گفت : « من فکر نمی کنم اصلا بروک روحش از هیچ یک از این دو نامه خبر داشته باشد . تدی هردوی آنها را نوشته است و مال تو را نگه داشته که اینطوری راز مرا از من بیرون بکشد . چون که محال بود همینطوری بتواند از دهانم حرفی بیرون بکشد . »

مگ اخطارکنان گفت : « سعی کن رازی را در دلت نگه نداری ، جو . آن را به مادر بگو و اینهمه دردسر درست نکن . مثل من که رازم را به مادر گفتم . »

- اوه ، طفلک عزیزم . ولی مادر خودش آنرا به من گفته .

- حالا می توانی بروی و لاری را اینجا بیاوری جو . تا من مگ را آرام کنم تو هم برو و لاری را بیاور اینجا . من باید ته و توی موضوع را در آورده و برای همیشه این شوخی ها را موقوف کنم .

وقتی جو بیرون رفت ، خانم مارچ در این موقع احساسات واقعی بروک را برای مگ بازگو کرد و گفت : « حالا عزیزم احساس تو در این مورد

چيست؟ آیا تو هم به قدر کافی او را دوست داری تا صبر کنی که برایت یک خانه و زندگی درست کند یا اینکه دلت می خواهد فعا کاملاً آزاد باشی و تعهدی نداشته باشی؟»

مگ با زودرنجی گفت: «من بکلی گیج شده ام و ناراحت هستم. اصلاً من نمی خواهم تا مدتها بلکه هم برای همیشه کاری با عاشقی و اینجور حرفها داشته باشم. بنابراین اگر جان چیزی درباره ی این مزخرفات نمیداند، چیزی به او نگو مادر، و جو و لاری را هم وادار کن تا زبانشان را نگه دارند. من دیگر گول نخواهم خورد و نخواهم گذشت مثل یک احمق با من بازی شود. واقعا خجالت آور است!»

با دیدن اینکه اخلاق ملایم مگ، حالا اینطور تند و عصبی شده و غرورش با این شوخی بی معنی، جریحه دار شده است، خانم مارچ سعی کرد با دادن قول سکوت کامل و رعایت احتیاط در آینده، او را آرام سازد.

در این موقع که طنین صدای قدم های سراسیمه ی لاری در سرسرا پیچید مگ توی کتابخانه پرید و خانم مارچ به تنهایی متهم را به حضور پذیرفت. جو به لاری نگفته بود که برای چی به آنجا احضار شده است. چون می ترسید که اگر آنرا بداند، حاضر نشود که آنجا بیاید. ولی به محض اینکه چشم لاری به قیافه ی خانم مارچ افتاد، علت این احضار را فهمید و در حالیکه کلاهش را توی دستش می چرخاند، با قیافه ای گناهکار که فوراً وی را لو داد، جلو خانم مارچ ایستاد.

جو از اتاق مرخص گردید، ولی مثل یک نگهبان که بتدریج مبادا زندانش فرار کند، شروع کرد به قدم زدن و کشیک دادن در سرسرا. صدای صحبت کردن در اتاق نشیمن شروع شد و برای یکساعت ادامه یافت. ولی در طول این مذاکره، چه صحبت هایی رد و بدل گردید، چیزی بود که دخترها هیچوقت از آن مطلع نگردیدند.

بالاخره موقعی که دخترها به اتاق خوانده شدند، لاری با چنان قیافه ی توبه کار و پشیمانی کنار مادر ایستاده بود که جو همانجا درجا وی را بخشید، ولی عجالتا عاقلانه ندید که چیزی به روی خودش بیاورد. مگ هم عذرخواهی متواضعانه ی وی را پذیرفت و بعد از این که به وی اطمینان داده شد که بروک هرگز چیزی از این شوخی نخواهد فهمید، خیالش راحت شد و خیلی آرام گردید.

بعد لاری درحالیکه از انجام این شوخی شرمگین به نظر می رسید، افزود: «من قول می دهم که حتی تا روز مرگم نیز چیزی از این موضوع به بروک نگویم و مطمئن باش که که اگر سر من هم بروک کسی نخواهد توانست این راز را از من بیرون بکشد. بنابراین مرا ببخش مگ و من بتدریج این را به تو ثابت خواهم کرد که بی نهایت از این اتفاق متأسف هستم.»

مگ درحالی که سعی می کرد آن آشفتگی دخترانه اش را زیر یک قیافه ی سرزنش آمیز پنهان سازد، پاسخ داد: «سعی خواهم کرد. ولی اینکار خیلی غیر مردانه بود. من فکر نمی کردم که تو آنقدر مودبی و کینه توز باشی لاری.»

- رویهم رفته کار خیلی زشتی بوده است و من سزاوار نیستم که کسی تا یک ماه با من صحبت کند، ولی تو صحبت خواهی کرد، نه مگ؟

و بعد لاری درحالی که با همان لحن قانع کننده خود حرف میزد، دستهایش را با چنان ژست التماس آمیزی بهم گرفت، که با وجود آن جنجالی که به پا کرده بود، غیر ممکن بود که آدم بتواند از دستش عصبانی باشد. بنابراین مگ بالاخره او را بخشید و خانم مارچ هم با وجودی که سعی می کرد خودش را بگیرد، وقتی شنید که لاری حاضر است مثل یک کرم در برابر یک دوشیزه جوان، با انواع و اقسام شکنجه ها، کفاره ی گناهانش را پس بدهد، نتوانست اخم هایش را از هم باز نکند.

در این ضمن جو کنار ایستاده بود و سعی داشت خود را سنگدل نشان دهد. ولی فقط موفق شده بود که قیافه ی شماتت آمیزی به خود بگیرد.

لاری که یکی دو بار نگاهی به طرف جو انداخته بود چون دخترک علامتی از دل رحمی و نرم شدن نشان نداده بود ، بنابراین لاری خیلی احساس آزرده‌گی کرده و پشتش را به جو کرده بود . بعد آخر سر هم تعظیم کوتاهی به خانم مارچ و مگ کرد و بدون کلمه ای حرف اتاق را ترک کرد . ولی وقتی لاری رفت ، جو احساس کرد که کاش یک خرده با او بخشنده تر بود و بخصوص موقعی که مگ و مادرش پائین رفته و جو تنها ماند ، خیلی احساس تنهایی کرد و دلش برای تدی تنگ شد . بعد از مدتی مقاومت و خویشتن داری ، کم کم وسوسه شد و بعد از اینکه کتابی بدست گرفت ، یک راست به طرف منزل لارنس رفت .

جو از مستخدمه ایکه داشت از پله ها پایین می آمد پرسید : « آقای لارنس منزل هستند ؟ »

- بله خانم . ولی فکر نمی کنم الان کسی را بپذیرند .

- چرا ؟ آیا مریض هستند ؟

- نه خانم . ولی ایشان با آقای لاری که انگار سر چیزی خیلی پکر و کج خلق هستند ، یک بگو نگو داشته اند که کفر آقای پیر را درآورده است . بنابراین من جرأت نمی کنم سراغ هیچکدامشان بروم .

- لاری کجاست ؟

- خودش را در اتاقش زندانی کرده و با وجودیکه چند بار در زده ام ، ولی جواب نمی دهد . نمیدانم با شام چکار کنم . چون شام حاضر است ، ولی کسی نیست که آنرا بخورد .

- من میروم بینم موضوع چیست . من از هیچکدامشان نمی ترسم .

بنابراین جو از پله ها بالا رفت و ضربه ی مودبانه ای به در اتاق نشیمن کوچک لاری زد .

جنتلمن جوان از توی اتاق با لحن تهدید کننده ای فریاد زد : « برو پی کارت والا در را باز می کنم و حسابت را می رسم ، »

جو ، بی معطلی ضربه ی دیگر به در نواخت . در با عصبانیت باز شد و لاری با تعجب چشمش به جو افتاد . جو به دیدن قیافه ی واقعا کج خلق لاری ، ( چون می دانست که هروقت لاری اینطور است ، چطور باید ترتیب کار را بدهد ) فوراً یک قیافه ی پشیمان و توبه کار به خودش گرفت و مثل یک هنرپیشه ی ماهر تعظیمی جلو لاری کرد و با تواضع گفت : « خواهش می کنم برای اینکه آنقدر عصبانی بودم ، مرا ببخش . من آمده ام تا آنرا جبران کنم و تا این کار را نکنم از اینجا نخواهم رفت . »

لاری با لحن یک جوانمرد زیردست نواز ، در پاسخ تضرع وی گفت : « بسیار خوب ؛ حالا بلند شو و ژست یک غاز را بگیر ! »

- متشکرم ولی ممکنست پیرسم موضوع چیست ؟ زیرا تو پاک از عقل راحت به نظر می رسی ، »

لاری با اوقات تلخی و غیظ غرید : « خیلی کفرم درآمده است و نمی توانم آن را تحمل نمایم ، »

جو با ملایمت پرسید : « کسی کفر تو را درآورده است ؟ »

- پدربزرگ! هرکس دیگری غیر از او بود نشانش می دادم که ...

لاری که پیدا بود احساساتش سخت جریحه دار شده است ، جمله خودش را با ژستی که به علامت تهدید به بازوی راستش داد ، تمام کرد .

جو با لحن آرام کننده ای گفت : « خوب این که موضوعی نیست ، من خودم هم اغلب اوقات کفر تو را در می آورم ، »

- پوف ! تو یک دختر هستی و کار تو یک تفریح بیشتر نیست . ولی من به هیچ مردی اجازه نمی دهم کفر مرا دریاورد .



- من فکر نمی کنم اگر همیشه اینطور مثل یک ابر طوفانزا به نظر برسی ، کسی علاقه ای به درآوردن کفر تو داشته باشد . خوب حالا قضیه از چه قرار بود ؟
- فقط به خاطر اینکه موضوعی را که به مادرت قول داده بودم ، نخواستم برای او تعریف کنم . من قول داده ام که آنرا به کسی بازگو نکنم و مسلم بود که محال است قولم را بشکنم .
- خوب نمی توانستی پدربزرگت را از یک راه دیگری راضی کنی و دلش را نشکنی ؟
- نه ، او فقط حقیقت را می خواست . تمامش را ، نه چیزی جز حقیقت . من می توانستم آن قسمت مربوط به خودم را بدون بردن اسمی از مگ برایش تعریف کنم ، ولی چون نمی توانستم و قول داده بودم ، زبانم را نگه داشتم و سرزنش هایش را تحمل کردم ، ولی وقتی آقا یقه ی مرا گرفت ، دیگر خونم به جوش آمد و فرار کردم اتاق خودم چون می ترسیدم که مبادا خودم را فراموش نمایم و کاری کنم که نباید بکنم .
- این کار خوبی نبود و او حتما متأسف است ، من می دانم . بنابراین بیا پائین و با وی آشتی کن . من هم کمکت خواهم کرد .
- سرم برود این کار را نمی کنم . من حوصله ندارم فقط به خاطر یک شیطنت کوچک آنقدر وعظ و خطابه و سرزنش بشنوم . من نسبت به کاری که درباره ی مگ کرده بودم متأسف بودم و مثل یک مرد هم معذرت خواستم ، ولی چرا دیگر باید از پدربزرگ معذرت بخواهم ؟
- او موضوع را نمی داند .
- ولی به هر حال باید به من اعتماد نماید و با من مثل یک بچه رفتار نکند ، فایده ای ندارد ، جو او باید این را یاد بگیرد که من قادر هستم از خودم مواظبت نمایم و احتیاجی ندارم که کسی پیشبند به گردنم ببندد .
- جو آهی کشید و اظهار داشت : « چه فلفل مزاجی هستی تو ! پس خیال داری چطور این قضیه را حل کنی ؟ »
- او باید از من معذرت بخواهد و وقتی می گویم که نمی توانم بگویم چرا اوقاتم تلخ است ، حرف مرا باور کند .
- پناه بر خدا! او هیچوقت این کار را نخواهد کرد .
- خوب من هم تا او این کار را نکند ، پایین نخواهم رفت .
- حالا تدی بیا و عاقل باش و بیا برویم نزد پدربزرگ . من خودم برایش توضیح خواهم داد . تو نمی توانی همه اش اینجا خودت را زندانی کنی . فایده ی احساساتی شدن چیه ؟
- ولی من خیال ندارم برای مدت طولانی اینجا بمانم . من خیال دارم به جایی سفر کنم . وقتی پدربزرگ دلش به اندازه ی کافی برای من تنگ شد ، آن وقت خودش دنبال من خواهد فرستاد .
- ولی تو نباید بگذاری بروی و او را نگران کنی .
- وعظ نکن جو . من خیال دارم به واشنگتن بروم و سری به بروک بزنم . می خواهم بعد از این ناراحتی یک کمی خوشگذرانی نمایم .
- در این موقع جو که فکر سفر به پایتخت ، پاک حواسش را پرت کرده بود ، در حالی که عجالتا معلم اخلاق بودنش را فراموش می کرد ، بی اختیار گفت : « اوه ، چه کیفی دارد! کاش من هم می توانستم فرار کنم و همراه تو بیایم . »
- خوب پس بیا ! چرا که نه ؟ بیا و پدرت را غافلگیر کن و من هم کفر بروک را درخواهم آورد . این یک شوخی فوق العاده حسابی خواهد بود .
- بیا برویم جو . ما یک نامه از خودمان باقی خواهیم گذارد که حالمان خوب است و بعدش می زنیم به چاک . من پول به اندازه ی کافی دارم . این

سفر بی خبر برای تو هم خوبست و هیچ ضرری نخواهد داشت . چون که درواقع داری میروی پیش پدرت .

برای یک لحظه جو قیافه ای گرفته بود که ظاهرا با لاری هم عقیده شده بود چون که نقشه ی لاری ، نقشه ی بگری بود و خیلی با روحیه ی جو سازگاری داشت . جو که از محدود بودن و تحت مراقبت بودن خسته شده بود ، دلش برای یک تنوع تنگ شده بود و به علاوه فکر دیدن پدرش و جاذبه ی اردوگاه ، بیمارستان و آزادی و تفریح خیلی وسوسه اش می کرد . بنابراین چشمان جو درحالی که با اشتیاق و آرزو به طرف پنجره برمی گشتند ، از فکر این چیزها برق افتاده بود . ولی وقتی نگاهش به طرف آن خانه ی قدیمی مقابل افتاد ، با افسوس سرش را تکان داد .

- اگر من یک پسر بودم ، ما می توانستیم با یکدیگر فرار کنیم و حسابی خوش بگذرانیم ، ولی از آنجایی که من بدبختانه یک دختر هستم ، باید اعمالم همه درست باشند و توی خانه بمانم . بنابراین مرا وسوسه نکن تدی . این نقشه دیوانگی است .

ولی لاری که تصمیم به خودسری و پاره کردن بندهایش گرفته بود ، اظهار داشت : « همین اش کیف دارد.»

جو درحالی که اشک هایش را پنهان می کرد ، فریاد زد : « زبانت را نگه دار لاری ! سرنوشت من اینست که دختر باشم . بنابراین بس کن . تو داری مرا وسوسه می کنی . من اینجا آمده ام تا یک کار اخلاقی انجام بدهم نه اینکه چیزهایی بشنوم که بدتر فکرم را از چیزهای اخلاقی دور سازد .»

لاری با کنایه گفت : « من خیال می کردم فقط مگ است که با شنیدن یک چنین پیشنهادی ، بالش اش را خیس می کند و فکر می کردم که تو یکی دل و جرأت بیشتری داری .»

- ساکت باش پسر بد ! بنشین و درباره ی گناهان خود بیندیش ، و سعی نکن که به گناهان من نیز اضافه کنی .

بعد هم با لحن جدی پرسید : « ببین اگر من پدربزرگ را اینجا بیاورم تا از تو معذرت بخواهد فکر رفتن را از سرت به در خواهی کرد ؟ »

لاری که ته دلش بی میل نبود تا آشتی کند ، ولی احساس می کرد که اول باید حیثیت پایمال شده اش برگردانده شود ، گفت : « بله ، ولی تو نمی توانی این کار را بکنی .»

جو درحالی که راه می افتاد غرید : « اگر من بتوانم حریف جوانتره بشوم حریف مستتره هم خواهم شد .»

بعد از اتاق بیرون رفت و لاری را درحالی که روی یک نقشه ی راه آهن خم شده بود و سرش را بین دو دستش گرفته بود ، تنها گذارد .

وقتی جو ضربه ای به در اتاق کتابخانه نواخت ، صدای آقای لارنس که از همیشه خشنتر بود ، شنیده شد که می گفت : « بیا تو !»

جو درحالی که داشت وارد اتاق می شد ، مودبانه اظهار داشت : « کسی نیست آقا . من هستم که آمده ام کتابی را سرچایش بگذارم »

جنتلمن پیر در حالی که خیلی گرفته و غضب آلود به نظر می آمد ولی سعی داشت آنرا نشان ندهد ، پرسید : « چیز دیگری نمی خواهی ؟»

جو که امیدوار بود با تقاضای امانت گرفتن جلد دوم « جانسن » اثر « بوزول » که خود پیرمرد قبلا به عنوان یک کتاب خوب ، توصیه اش را به جو کرده بود ، او را کمی از سر خشم پایین بیاورد ، اظهار داشت : « چرا می خواستم خواهش کنم چون خیلی از « سام پیر » خوشم آمده ، جلد دوم آنرا هم بگیرم و بخوانم .»

آن ابروهای درهم و برهم کمی توی هم رفته و بعد پیرمرد نردبان متحرک را به طرفی که « ادبیات جانسن » در آنطرف قرار داشتند ، سر داد . جو از نردبان بالا رفت و روی پله ی آخری آن نشست و درحالی که وانمود می کرد دارد دنبال کتاب موردنظرش می گردد ، در واقع داشت فکر می کرد چطوری می تواند منظور خطرناک خود از این ملاقات را عنوان نماید . آقای لارنس ظاهرا به چیزی که داشت در مغز جو می گذشت

مشکوک شده بود چون که بعد از این که چندین بار طول و عرض اتاق را پیمود ، رویش را به طرف جو برگرداند و غفلتا چنان شروع به صحبت کرد که « راسلاس » بی اختیار از دست جو با صورت به زمین افتاد .

- آن پسر چه چش بود ؟ سعی نکن پشتی او را بکنی وقتی به خانه آمد ، من فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است و یک شیطنتی کرده است . ولی نتوانستم یک کلمه حرف از وی دریاورم و وقتی تهدیدش کردم که حقیقت را از وی بیرون خواهم کشید ، از پله ها بالا دوید و در را روی خودش قفل کرد .

جو با اکراه پاسخ داد : « او یک کار خطایی کرده بود ، ولی ما او را بخشیدیم و قول دادیم که یک کلمه از آن را به کسی بازگو ننماییم . » - ولی این درست نیست ، و او نمی تواند خودش را با گرفتن یک قول از شما دخترهای خوش قلب حمایت نماید . اگر او کار غلطی کرده باید به آن اعتراف نماید ، معذرت بخواهد و تنبیه گردد . حرف بزن جو و بدان که من بالاخره این قضیه را روشن خواهم کرد .

آقای لارنس چنان نگاه خیره ای به جو انداخت و با چنان لحنی صحبت کرد که اگر می توانست ، می بایستی از اتاق فرار می کرد ، ولی بدبختانه آن بالا روی پله های نردبان گیر کرده بود و آقای لارنس هم مثل یک شیر در سر راهش ایستاده بود . بنابراین تصمیم گرفت که همانجا سنگر گرفته و با شجاعت با این شیر رو به رو شود .

- در واقع آقا ، من نمی توانم این موضوع را به شما بگویم . مادر آن را قدغن کرده است . لاری اعتراف کرده و معذرت هم خواست و به قدر کافی هم تنبیه شد . سکوت به خاطر حمایت از او نیست بلکه به خاطر یک نفر دیگر است و اگر شما دخالت نمایید در دسر بیشتری به وجود خواهد آمد . خواهش می کنم اصرار نکنید آقا ! قسمتی هم تقصیر من بود . ولی حالا همه چیز دوباره رو به راه شده است . پس بیاید اصلا آنرا فراموش نمائید و درباره ی « رامبلر » یا یک چیز مطبوع دیگری صحبت نمائیم .

- رامبلر را ولش کن ! بیا پائین و اقرار کن که این پسر لابلالی من ، بعد از این همه محبت های شما ، حق ناشناسی یا گستاخی نسبت به شماها نکرده باشد تا با این دست های خودم حسابش را برسم .

این تهدید ظاهرا خیلی وحشتناک بود ، ولی جو را زیاد نترساند چون که این پیرمرد آتشین مزاج را می شناخت و می دانست که با وجود این تهدیدها هرگز محال است انگشتش را به روی نوه اش بلند نماید . پس جو با اطاعت از نردبان پایین آمد و قضیه ی شیطنتی را با سیاست بافی کامل بدون اینکه مگ را رسوا نماید یا اینکه حقیقت را فاش نماید ، برای جنتمن پیر تعریف کرد .

در این موقع آقای لارنس بعد از شنیدن داستان در حالی که دستی به موهای خود می کشید و چین وسط ابروهایش را باز می کرد ، نفس راحتی کشید و گفت : هوم - بسیار خوب ، او یک موجود گستاخ و سرکش است و رام کردنش خیلی مشکل است .

جو درحالی که سعی می کرد جانب دوستش را که هنوز از یک گرفتاری و بازخواست خلاص نشده ، گیر یک بازخواست و دردسر دیگر افتاده بود ، بگیرد ، اظهار داشت : « من هم مثل او هستم ، ولی یک کلمه حرف محبت آمیز ، بهتر از صد اسب سرکش قادرند مرا رام و مطیع سازند . »

پیرمرد به تندی پرسید : « یعنی می گویی من خیلی مهربان نیستم . هان ؟ »

- نه آقا . شما بعضی وقتها واقعا مهربان هستید . ولی مواقعی که او کفر شما را در می آورد ، خیلی تندخو می شوید . خودتان فکر نمی کنید اینطور هستید ؟

ظاهرا جو مصمم بود که جرفش را بزند ولو اینکه تنبیه شود و با وجودی که بعد از این جمله ی گستاخانه ای که بر زبان آورده بود ، به خود

لرزید ، سعی کرد آرام و متین جلوه نماید .

ولی در میان تعجب و خوشحالی او ، جنتمن پیر با آشفستگی عینکش را روی میز نهاد و بعد با لحن صادقانه ای اظهار داشت : « حق با توست دختر . من اینطور هستم . من عاشق این پسرک هستم . ولی او همیشه سعی می کند کفر مرا در بیاورد و من نمیدانم چطور این حالت وی را از بین ببرم و آخرش به کجا خواهد کشید . »  
- من به شما خواهم گفت . او آخرش فرار خواهد کرد .

جو وقتی این حرف را زد ، خیلی احساس تأسف کرد . منظور دخترک این بود که به او هشدار بدهد که لاری آدمی نیست که بتواند در مقابل محدودیت زیاد خیلی دوام بیاورد و امیدوار بود که شاید با این هشدار ، پیرمرد اندکی با پسرک باحوصله تر باشد .

به شنیدن این هشدار ، قیافه ی برافروخته ی آقای لارنس ناگهان تغییر یافته و با صورتی آزرده نگاهی به تصویر مرد خوش قیافه ای که در بالای میز کتابخانه آویزان بود ، انداخت . این عکس پدر لاری بود که در جوانی اش از منزل پدرش گریخته و برخلاف میل پیرمرد ازدواج کرده بود . جو اندیشید که با این حرفش آقای لارنس را به یاد گذشته انداخته است و بنابراین آرزو کرد کاش زبانش را نگه داشته بود و برای رفع و رجوع کردن حرفی که زده بود باز هم ادامه داد : « ولی او این کار را نخواهد کرد . مگر اینکه خیلی ناراحت شود و بعضی وقتها وقتی از درس و کتاب خسته می شود ، فقط تهدید می کند و حرفش را می زند . من هم اغلب احساس می کنم که دوست دارم این کار را بکنم . مخصوصا از موقعی که موهایم را کوتاه کرده ام خیلی اوقاتم تلخ است . بنابراین اگر دلتان برای ما تنگ شد ، می توانید برای دو تا پسر گمشده آگهی کنید و توی کشتی هایی که عازم هندوستان هستند ، دنبال ما بگردید ! »

جو همانطور که صحبت می کرد ، می خندید و آقای لارنس هم درحالی که پیدا بود که موضوع را شوخی گرفته است ، تقریباً از جوش و خروش افتاده بود .

بعد آقای لارنس همانطور که با خوش خلقی گونه ی جو را نیشگون می گرفت ، گفت : « دختره ی گستاخ چطور جرأت می کنی با من اینطور صحبت کنی ؟ تربیت و احترامت کجا رفته ؟ خدا خودش از پس این دخترها و پسرهای این دور و زمانه بر بیاید . چه بلاهایی هستند آنها . ولی خدا ما را بی بلا نکند ! حالا برو و آن پسرک را برای شام بیاور پایین . به او بگو که همه چیز رو به راه است و به او نصیحت کن آنقدر قیافه های ترحم انگیز برای پدر بزرگش بگیرد . من طاقت این جور قیافه گرفتن هایش را ندارم . »

- ولی او نخواهد آمد . حسابی دماغ و دلخور است . چون که وقتی که گفته اخلاقا نمی تواند قضیه را برای شما بگوید ، حرفش را باور نکرده اید . من فکر می کنم احساسات او خیلی جریحه دار شده است .

جو سعی کرد خیلی ترحم انگیز به نظر بیاید . ولی ظاهراً می بایستی شکست خورده باشد ، چون آقای لارنس شروع به خندیدن کرد و جو فهمید که برنده شده است .

- من خیلی از این بابت متأسفم و بایستی از او به خاطر اینکه سعی نکرد متقابلاً نسبت به من گستاخی نماید ، تشکر نمایم .

پیرمرد ظاهراً از تند مزاجی خودش خجالت زده به نظر می آمد .

- اگر من به جای شما بودم ، یک معذرت نامه برای او می نوشتم آقا . او می گوید که تا یک معذرت نامه برایش نرسد ، پائین نخواهد آمد . همه اش درباره ی واشنگتن و نقشه های احمقانه صحبت می کند . بنابراین یک معذرت نامه ی رسمی ، به او ثابت خواهد کرد که چقدر احمق بوده

است و مثل یک پسر خوب پائین خواهد آمد . این را امتحان کنید آقا . او همیشه از خوشمزگی و کارهای تفریح آور خوشش می آمد و این طریق بهتر از حرف زدن است . من آنرا برایش خواهم برد و وظیفه اش را یادش خواهم داد .

آقای لارنس نگاه تندی به جو انداخته و بعد عینکش را به چشمش گذاشت و آهسته گفت : « تو یک گربه مودی هستی . ولی من زیاد هم بدم نمی آید که از تو و بت فرمانبرداری کنم . حالا یک تکه کاغذ به من بده تا این کار بی معنی را انجام بدهم . »

بنابراین یادداشت کذایی با آن عباراتی که معمولا بین دو جنتلمن بعد از یک بی احترامی عمیق ، رد و بدل می گردد ، نوشته شد و جو آنرا برداشت و بعد از این که ماچی حواله موهای سفید آقای لارنس کرد ، دوان دوان رفت تا آنرا زیر در اتاق لارنس بگذارد . بعد از این که نامه را زیر در اتاق کرد ، مثل یک معلم اخلاق ترشیده شروع کرد از سورراخ کلید به نصیحت کردن لاری که متواضع ، فروتن و شایسته باشد و غیره و غیره ...

ولی چون در هنوز قفل بود ، جو گذاشت تا یادداشت کار خود را بکند . بعد از چند دقیقه جو داشت بی صدا و آرام پائین می رفت که قفل در باز شد و جنتلمن جوان از نرده ها به پایین سر خورد و در انتهای پله ها منتظر دخترک گردید و وقتی جو به او رسید ، با پسندیده ترین حالت و قیافه گفت : « تو چه آدم خوبی هستی جو ! »

بعد هم با خنده اضافه کرد : « حتما از نفس افتادی تا راضیش کردی ؟ »

- نه رویهم رفته او خیلی ملایم بود .

لاری با حالت معذرت خواهی گفت : « آه ، من بد شده بودم جو و احساس کردم که شیطان دارد توی جلدم می رود . »

- اینطوری حرف نزن . صفحه را ورق نزن و از اول شروع کن تدی ، پسر من !

لاری با لحن غم انگیزی گفت : « من همینطور دارم صفحات را ورق می زنم و خرابشان می کنم ، همانطوری که صفحات دفتر چرکنویسم را مرتب خراب می نمایم و دائما از بس از سر شروع می کنم ، هیچوقت به پایان آن نمی رسد . »

- حالا برو شامت را بخور . بعد از شام حالت بهتر خواهد شد . مردها همیشه وقتی شکمشان خالی باشد خیلی غرغر می کنند .

و بعد از این حرف ، جو از در جلو ساختمان بیرون پرید .

آن روز بعد از ظهر وقتی لاری رفت تا پوزش خواهی پدر بزرگش را که حالا دیگر کاملا خوش اخلاق شده بود و خیلی محترمانه رفتار می کرد ، با وظیفه شناسی قبول نماید ، در پاسخ پدر بزرگش به تقلید از ایمی گفت : « یک برچسب روی فرق سر منست . »

همه فکر می کردند که قضیه پایان پذیرفته است و آن ابر کوچک کدورت ، از میان رفته است ، ولی هر چه بود آن شیطنت اتفاق افتاده بود و با وجودی که همه آن را فراموش کردند ولی مگ هیچوقت آن را فراموش نکرد . او هرگز به کسی از این قضیه اشاره نکرد . ولی این شیطنت باعث شد که بیچاره دخترک گول خورده و برای مدت ها به رویایی طولانی فرو برد و یکبار که جو داشت میز خواهرش را برای یافتن تمبری ، جستجو می کرد ، چشمش به یک تکه کاغذ افتاد که با کلمات « خانم جان بروک » خط خطی و پر شده بود ، که جو با دیدن آن غرش غم انگیزی نمود و در حالی که احساس می کرد این شوخی بیجای لاری ، روز شیطانی موعود را برای خواهرش پیش انداخته است ، کاغذ کذایی را به درون

آتش انداخت .

فصل بیست و دوم

## چمنزارهای باصفا

هفته هایی که به دنبال آمدند ، درست به اندازه ی تابش خورشید بعد از یک طوفان ، آرامش بخش و زیبا بودند . حال مریض ها یعنی آقای مارچ و بت رو به بهبود رفته و دیگر جای نگرانی نبود ، و خانم مارچ شروع به تهیه و تدارک برای سال نو کرده بود . طولی نکشید که بت اجازه یافت تا روزها را به جای اینکه در تختخواب بماند ، پایین آمده و روی کاناپه دراز بکشد و خودش را با بچه گربه های عزیزش سرگرم نماید و بعد که کمی دیگر هم بهتر شد اجازه یافت که خودش را با خیاطی و دوخت و دوز لباس برای عروسک هایش که خیلی به وضع بدی افتاده بودند ، مشغول نماید . پاهای بت که زمانی آنقدر فرز و چالاک بودند ، حالا آنقدر ضعیف و رنجور شده بودند که جو هر روز وی را توی بازوان قوی اش گرفته و دور و بر خانه هوایی می داد . مگ نیز با خوشحالی ، دستهای سفیدش را سیاه می کرد و می سوزاند تا خوراکی های خوشمزه ای برای « بت عزیز » درست کند . در حالی که از آن طرف ایمی هم مثل یک غلام حلقه به گوش وظیفه شناس و وفادار ، بازگشتش به خانه را با بخشیدن گنجینه هایش به خواهرانش جشن گرفته بود .

همانطور که کریسمس نزدیک می شد ، همان حال و هوای اسرار آمیز همیشگی ، خانه را پر می کرد و جو غالبه با پیشنهاد برگزاری تشریفات باشکوه ی غیرممکن احمقانه ، به افتخار کریسمس شاد مخصوص ، خانواده را به هم می ریخت . لاری هم دست کمی از او نداشت و پیشنهادهایش خیلی غیرعملی بودند و مثلا اگر به اختیار خودش بود ، می خواست آتش بازی ، موشک اندازی و رنگین کمان باشکوه و غیره به راه بیندازد . امسال هم بالاخره بعد از کشمکش ها و تو ذوق زدن های بسیاری این زوج جاه طلب ظاهرا در حالی که نوکشان چیده شده بود و دیگر آن نقشه های عجیب و غریب را در سر نمی پروراندند ، با قیافه های عبوس و اوقات تلخ پی کارشان رفتند ولی هر وقت به یکدیگر می رسیدند و چشمشان به هم می افتاد از خنده منفجر می شدند و خلاصه ظاهرا این زوج ماجراجو کاملا از میدان به در نرفته و هنوز کاسه ای زیر نیم کاسه شان بود!

هوای ملایم و زیبایی خبر از یک روز کریسمس باشکوه را می داد و هانا به قول خودش « توی استخوان هایش احساس می کرد » که امسال کریسمس ، یک روز فوق العاده خوب خواهد بود و خودش را یک پیشگوی واقعی می دانست ، زیرا به نظر می رسید همه چیز و همه کس جمع شده بودند تا یک موفقیت بزرگ را عرضه نمایند . مثلا اول از همه این بود که آقای مارچ نامه ای فرستاده بود که حتما روز کریسمس را با آنها خواهد گذراند . بعدش هم بت همان روز صبح احساس کرده بود که حالش خیلی خیلی بهتر است و هدیه ی مادرش را که عبارت از یک لباس منزل پشمی ارغوانی رنگ بود ، تنش کرده و با هیجان کنار پنجره ایستاده بود تا چیزی را که جو و لاری علم کرده بودند ، ببیند . چون آن دو تا که در واقع نوکشان هیچوقت قابل چیده شدن نبود ، کار خود را کرده و مثل دو تا جن تمام شب را حمت کشیده بودند و یک هدیه خنده دار به وجود آورده بودند . این هدیه عبارت از یک دختر برفی بود که با هیبت و وقار تمام در بیرون باغ قد علم کرده بود . روی سرش تاجی از برگ قرار داشته و در دستش نیز یک زنبیل میوه و گل قرار گرفته بود و توی آن یکی دستش نیز یک صفحه ی موسیقی قرار داشت و یک شال روی شانه های سردش انداخته بود و از دهانش یک تکه کاغذ صورتی رنگ آویزان بود که یک قطعه از سرود مخصوص روز کریسمس روی آن نوشته بود :

تقدیم به بت

دعای خیر به همراهت ، ملکه بس عزیز!

هیچ چیز او را نیازارد  
 جز سلامتی ، صلح و خوشحالی  
 روز کریسمس مبارک ،  
 این میوه ها برای زنبور پرکار ماست  
 و این گلها برای دماغ او  
 این آهنگ برای پیانوی اوست  
 و این شال برای گرم کردن پاهای او  
 یک پرتره از جوونا  
 توسط رافائل شماره ۲  
 که خیلی برای آن زحمت کشید  
 تا آنرا زیبا و زنده نشان دهد.  
 تقاضا می کنم یک روبان قرمز را از من بپذیر  
 برای دم مادام پوور  
 یک بستنی که توسط مگ دوست داشتنی درست شده  
 که مثل قله ی مون بلان در سطل است .  
 با بهترین آرزوها از طرف سازندگان من  
 این دختر آلفی را بپذیر .  
 از طرف لاری و جو  
 بت درحالی که اشک به چشم آورده بود ، همانطور بی اختیار می خندید و بعد لاری دوید تا هدیه ها را ببرد تو و جو موقع تقدیم هدیه ها از بس  
 حرفهای مضحک زده بود ، همه را به خنده انداخته بود.  
 بعد از این که قیل و قال و هیجان فرو نشست ، جو بت را به اتاق نشیمن برد تا کمی استراحت نماید و با کمی از آن انگورهای خوشمزه ای که  
 دختر برفی به وی هدیه کرده بود ، گلویی تازه نماید ، بت در حالی که آهسته آه می کشید با رضایت گفت : « من چنان پر از شادی هستم که  
 اگر فقط پدر هم اینجا بود ، دیگر فکر نمی کردم که ممکنست آرزویی توی دنیا داشته باشم . »  
 جو همانطور که کاغذ روی بسته ای را که کتاب محبوبش « اوندین و سینتروم » درون آن قرار داشت ، پاره می کرد ، اضافه کرد : « اوه ، من هم  
 همینطور . »  
 ایمی نیز دستی به کیپه ی گراور شده ی تابلوی « مادونا و بچه » که از طرف مادرش توی یک قاب زیبا به وی هدیه شده بود کشید و اظهار  
 داشت : « من هم مطمئنم که اینطورم . »  
 مگ هم درحالی که چین های نقره ای رنگ اولین لباس ابریشمی اش را با دست صاف می کرد که آقای لارنس در دادن آن به مگ اصرار



ورزیده بود ، گفت : « البته که من هم هستم .»

خانم مارچ درحالیکه چشمانش را از روی نامه ی شوهرش به صورت خندان بت می دوخت و دستهایش آن سنجاق سینه ی طلایی را که دخترانش به سینه اش زده بودند ، نوازش می کردند با حشمناسی اظهار داشت : « آیا من هم می توانم اینطور نباشم ؟ اوه خدا رو شکر . چقدر احساس خوشبختی و سعادت می کنم .»

نیم ساعت بعد از این صحبت های خوش آیند و خوشحال کننده ، لاری هم از راه رسید و سرش را از توی در اتاق نشیمن خیلی اهسته داخل کرد . صورت لاری آنقدر پر از هیجان بود و صدایش آنقدر مملو از شادی بود که انگار می خواست از خوشی معلق بزند و یک جیغ سرخپوستی بکشد ، بطوریکه همه دلشان گواهی یک خبر خوش را داده و بی اختیار از جایشان پریدند . ولی لاری فقط نفس زنان و با صدای عجیبی گفت : « اینهم یک هدیه ی کریسمس دیگر برای خانواده ی مارچ.»

و قبل از اینکه کاملا حرفش تمام شود ، خودش را کنار کشید و به جایش یک آقای بلندقد چشم بند به چشم ، در حالی که به بازوی مرد قد بلند دیگری تکیه داده بود ، ظاهر گردید . او سعی کرد چیزی بگوید ، ولی موفق نشد . البته با دیدن این منظره همه به یکباره دلشان فرو ریخت و برای چند دقیقه به نظر می رسید که همه حواسشان را از دست داده بودند . آنها خیلی غافلگیر شده بودند و هیچکس کلمه ای حرف نمی زد و آقای مارچ در بین چهار جفت بازوانی که او را در آغوش کشیده بودند ، گم شده بود . جو هم تقریبا با از حال رفتن آبروی خودش را برده بود ، بطوری که لاری مجبور شد او را به قفسه ی ظروف تکیه دهد و نگهش دارد . آقای بروک هم اشتباها مگ را بوسید ( آنطوری که با دستپاچگی بعدا خودش توضیح داده بود ) ایمی هم از روی یک چهارپایه پرید و همانطور که روی زمین افتاده بود ، سعی نمی کرد به پا خیزد ، درحالی که با متاثرکننده ترین وضعی چکمه های پدرش را در آغوش کشیده بود ، گریه می کرد . در این موقع خانم مارچ اولین کسی بود که به خودش آمد و سعی کرد انگشتش را بلند کرده و بگوید : « هیس! ما باید رعایت بت را بکنیم .»

ولی دیگر خیلی دیر شده بود . چون در این موقع در اتاق نشیمن باز شد و موجود کوچک با شال قرمز در آستانه ی در ظاهر گردید و با خوشحالی سعی کرد حرکتی به پاهای ناتوانش بدهد و بعد یگراست به سوی پدرش دوید و بعد از آن دیگر اهمیتی نداشت که چه اتفاقی برای پدر افتاده است . چون که همه ی دلهای پر به یکباره لبریز شده و اشکها تلخی گذشته را شسته و فقط شیرینی هدیه ای که دریافت شده بودند ، برجای ماند .

بعد هم یک خنده از ته دل همه را دوباره سرحال آورد . چون که هانا درحالیکه پشت در ایستاده بود و سینی بوقلمون چاق توی دستش بود ، همانطور به دیدن آقای مارچ خشکش زد و بعد هم به شکل خنده داری بغض کرده بود و اصلا آنطور که باعجله از توی آشپزخانه داشت به اتاق نشیمن شیرجه می رفت یادش رفته بود که باید بوقلمون را روی میز بگذارد . بالاخره وقتی گریه ی هانا و خنده ی همه پایان پذیرفت ، خانم مارچ به خاطر زحمات و مواظبت های وفادارانه ی آقای بروک از شوهرش شروع به تشکر کردن از وی نمود و تازه در این موقع بود که آقای بروک به خاطر آورد که آقای مارچ بیچاره نباید انقدر سرپا بایستد و احتیاج به استراحت دارد . سپس پدر و دختر ناخوش توی یک صندلی راحتی بزرگ تبعید گردیده و شروع به وراجی کردن نمودند .

آقای مارچ برای دخترها شرح داد که چطور میل داشته که با بی خبر آمدنش ، آنها را غافلگیر و خوشحال نمایند و بنابراین یگروز که هوا خوب شده ، دکترش اجازه داد که این تمایل خود را عملی سازد یعنی به راه بیفتد . وی همچنین شرح داد که چطور آقای بروک وفادارانه در تمام این

مدت از وی پرستاری کرده است و رویهمرفته خیلی جوان لایق و نیکوکاری است. حالا چرا بعد از این حرف، آقای مارچ یک دقیقه مکث کرد و بعد از نگاهی به مگ، که با دستپاچگی داشت با سیخ آتش توی بخاری را به هم میزد، با نگاهی استفهام آمیز چشم به همسرش دوخت، دیگر تفسیر این را به عهده ی خود شما می گذارم. همچنین چرا، خانم مارچ در جواب این نگاه، سرش را به آرامی تکان داد و با حالتی که تقریباً ربطی به موضوع نداشت، پرسید آیا شوهرش میل دارد چیزی بخورد یا نه؟ باز هم تفسیر این جواب را به عهده ی قوه ی تخیل شما می گذارم. البته جو ناقل این سوال و جواب چشمی را دید و معنی آنرا فهمید. چون که همانطور که با قیافه ی عبوس می رفت تا چایی بیاورد و در را به هم میزد، غرولند کنان به خودش گفت: «راستش من از مردهای چشم قهوه ای لایق نفرت دارم!»

هیچوقت تا به حال چنین شام کریسمسی نداشتند. منظره ی بوقلمون سرخ کرده وقتی هانا آن را سر میز فرستاد، خیلی تماشایی بود. یک بوقلمون قهوه ای خوش رنگ شکم پر و تزئین یافته با انواع و اقسام خوراکی ها. همینطور هم منظره ی پودینگ آلو خیلی دیدنی بود. چون که معلوم بود از آن پودینگ هایی شده که هنوز به دهان نرسیده توی دهان آب می شود. همینطور ژله های رنگارنگ که ایمی مثل یک مگس دور یک ظرف عسل، دور و بر آنها پرسه می زد. خلاصه ظاهراً همه چیز به خیر گذشته بود و حواس پرتی هانا، دسه گلی به آب نداده بود! هانا گفت: «خانوم واقعا آنقدر حواسم پرت بود که این یک معجزه بود که پودینگ را عوض بوقلمون سرخ نکردم و بوقلمون را با کشمش پودینگ پر نکردم.»

آقای لارنس و نوه اش هم به شام دعوت شده بودند و همینطور هم آقای بروک که وجود مهمان اخیر باعث شده بود که کفر جو درآید و این موضوع کلی باعث تفریح لاری گردید. دو صندلی راحتی پهلو به پهلو در بالای میز شام گذاشته شده بود که در روی آنها پدر و بت نشسته بودند و با قناعت به خوراک جوجه و اندکی میوه بقیه را همراهی می کردند. آنها به سلامتی همدیگر نوشیدند، داستان تعریف کردند، آواز خواندند و به قول قدیمی ها تجدید خاطر کرده و ساعات خوشی را گذراندند. یک برنامه ی لوژ سواری روی برف هم برای بعد از شام پیشبینی شده بود. ولی دخترها از کنار پدرشان تکان نخورده و بنابراین مهمانان کمی زودتر مهمانی را ترک کرده و همه ی اعضای خوشحال خانواده دور آتش نشستند.

در این موقع جو سکوت کوتاهی را که بعد از گفتگوهای طولانی، به وجود آمده بود، شکسته و گفت: «درست یک سال پیش بود که ما به خاطر کریسمس کسالت آوری که در پیش داشتیم، دلخور بودیم و غر می زدیم، یادتان می آید؟» مگ درحالیکه رو به آتش داشت و لبخند می زد و از اینکه با وقار تمام با بروک رفتار کرده بود به خودش تبریک می گفت، پاسخ داد: «رویهم رفته سال مطبوعی نبود.»

ایمی نیز درحالی که با نگاهی متفکر به برق انگشتی که در دست داشت خیره شده بود، پاسخ داد: «فکر می کنم رویهم رفته سال سختی بود.» از آن طرف بت همانطور که روی زانوی پدرش نشسته بود، نجواکنان پاسخ داد: «من خوشحالم که سال زودتر تمام شد. چون تو پیش ما برگشتی پدر.»

در این موقع آقای مارچ در حالی که با رضایتی پدران به چهار صورت جوان که به دور او حلقه زده بودند می نگریست گفت: «تقریباً یک راه ناهموار برای زائران کوچولوی من. مخصوصاً قسمت آخرش. ولی شماها با شجاعت از این راه گذشتید و من فکر می کنم دیگر چیزی نمانده تا بارهایتان را زمین بگذارید.»

جو پرسید: « شما از کجا فهمیدید؟ مادر این را به شما گفته؟ »

- نه خیلی. ولی من خودم امروز چند تا کشف کرده ام.

مگ که کنار پدرش نشسته بود، با هیجان گفت: « خوب آنها چی هستند پدر؟ برایمان بگو.»

- یکی از کشف هایم اینجاست.

و در این موقع آقای مارچ دستی را که روی دسته ی صندلی وی تکیه داده بود، در دستش گرفته و درحالی که به پوست خشن انگشت سبابه، یک سوختگی در پشت آن و چند تا پینه ی کوچک در کف آن اشاره می کرد، اظهار داشت: « من زمانی را به خاطر می آورم که این دست کاملا سفید و نرم بود و مهمترین سعی تو، نگهداری از آنها بود. بنابراین آنها خیلی قشنگ بودند، ولی اکنون برای من خیلی قشنکتر هم شده اند، چون که من در این چند تا پینه ی کوچک و این سوختگی، شرح یک داستان جذاب را خواندم. این سوختگی حکایت از یک از خود گذشتگی دارد و این کف دست خشن چیزهایی را خیلی بهتر از چند تا پینه ی کوچک بدست آورده است و اون چیزهایی که با این انگشت سوراخ، دوخته شده تا یک مدت طولانی دوام خواهند کرد. من برای یک مهارت زنانه که بتواند خانه ی را خوشحال و گرم نگه دارد خیلی بیشتر از یک جفت دست سفید یا داشتن هنرهای مد روز، ارزش قائل هستم. من افتخار می کنم که این دست کوچک هنرمند را فشرده و آرزو می کنم که همیشه به آن افتخار نمایم.»

اگر مگ منتظر دریافت یک پاداش برای ساعات سختی که گذرانده بود، می بود با این فشار دست صمیمانه و لبخند تأیید کننده ی پدرش اینک آنرا دریافت کرده بود.

در این موقع بت آهسته توی گوش پدرش گفت: « پس جو چی پدر؟ خواهش می کنم یک چیزی هم درباره ی او بگو. چون که او خیلی در این مدت کوشش کرده و خیلی خیلی نسبت به من خوب بوده است.»

آقای مارچ لبخندی زد و نگاهی به دخترک قبلندی که رو به رویش نشسته بود انداخت که برخلاف همیشه حالتی ملایم توأم با آرامش از چهره ی قهوه ای رنگش مشهود بود.

آقای مارچ گفت: « با وجود این موهای فروری و کوتاه، من دیگر آن پسرکی را که یکسال پیش ترک کردم و اسمش جو بود، به خاطر نمی آورم. بلکه اینک یک خانم جوان را می بینم که توانسته سنجاق یقه اش را خیلی صاف و مرتب بزند، بند کفشش را مرتب ببندد. نه سوت بزند و نه عامیانه صحبت کند و نه روی قالی دراز بکشد؛ آنطور که همیشه عادت داشت. صورت او حالا کمی در اثر نگرانی و احساس مسئولیت باریکتر و رنگ پریده تر می نماید، ولی من دوست دارم این صورت را تماشا نمایم. چون که حالا ملایم تر شده و صدایش آهسته تر گردیده است. او حالا دیگر توپ و تشر نمی زند و به جای این طرف و آن طرف پریدن و شیرجه زدن، آرام و ملایم حرکت می کند و با ژستی مادرانه از یک موجود کوچکتر از خودش مواظبت می نماید که این حالت مرا خیلی خوشحال می سازد. من حالا دیگر تقریباً آن دخترک وحشی و سرکش خود را از دست داده ام، ولی در عوض یک خانم جوان و خوش قلب، قوی و دلسوز را به دست آورده ام که کاملا احساس رضایت می نماید. البته نمی دانم چه چیزی این گوسفند سیاه مرا اینطور باوقار کرده است، ولی این را می دانم که در تمام واشنگتن نتوانستم چیزی را قشنکتر از آن بیست و پنج دلاری که دخترک خوبم برای من فرستاده بود، پیدا کنم و برایش بخرم.»

به شنیدن این تحسین، چشمان مهربان جو برای لحظه ای از اشک تار شد و صورت باریکش در پرتو نور آتش بخاری، به سرخی گرائید و

احساس کرد که تا اندازه ای استحقاق این تحسین های پدرش را داشته است .

در این جا ایمی که باطنا برای شنیدن درباره ی خودش عجله داشت با صبر و حوصله گفت : « خوب حالا درباره ی بت ،

- چیز زیادی درباره ی او ندارم چون که با وجودی که حالا دیگر مثل گذشته خجالتی به نظر نمی آید ، ولی می ترسم اگر درباره اش زیاد حرف بزنم یکهو از وسط ما غیثش بزند .

و بعد از این حرف با به خاطر آوردن این که ممکن بود این موجود عزیز را برای همیشه از دست بدهد ، درحالی که او را به خود می فشرد و گونه اش را به صورت او می چسباند با لحنی تقریبا متأثر گفت : « من دوباره ترا بدست آورده ام عزیزم و همینطور هم نگهت خواهم داشت . خدا را شکر ،

سپس بعد از دقیقه ای سکوت ، نگاهی به ایمی که روی قالی جلوی پایش نشسته بود انداخت و درحالی که موهای براقش را نوازش می کرد ، گفت : « من متوجه شدم که ایمی موقع شام ، به چیدن میز کمک کرد و تمام عصر را به دنبال اجرای دستورات مادرش این طرف و آن طرف دوید و سر شام جایش را به مگ داد و ضمنا با صبر و حوصله منتظر بقیه شد . همچنین متوجه شدم که دیگر مثل گذشته کج خلق نمی شود و زیاد توی آینه به خودش نگاه نمی کند و حتی راجع به انگشتر زیبایی که به دستش دارد زیاد صحبت نمی کند و سعی ندارد که توجه همه را به آن جلب نماید . بنابراین من نتیجه گرفتم که او یاد گرفته حالا دیگر بیشتر درباره ی دیگران بیندیشد تا درباره ی خودش ؛ و تصمیم گرفته و سعی می کند همانطور که مدل های کوچک گچی اش را شکل می بخشد به خصوصیات اخلاقی خود نیز شکل ببخشد و آنها را زیباتر سازد . من از داشتن تمام این موضوعات خوشحال هستم . چون که همانطور که به یک مجسمه ی زیبای ساخت دخترم افتخار می کنم ، از داشتن یک دختر دوست داشتنی بیشتر احساس غرور خواهم کرد . دختری که سعی می کند زندگی را برای خود و برای دیگران زیباتر سازد . »

موقعی که ایمی به خاطر این تعریف های پدرش از وی تشکر کرد و درباره ی انگشترش به وی توضیح داد ، جو از بت که توی فکر فرو رفته بود پرسید: « به چه فکر می کنی بت ؟ »

- من امروز توی کتاب « خط سیر زائر » خواندم که بعد از زحمات بسیار چطور کریستین و « هوپ فول » به یک چمنزار باصفا رسیده اند که در این چمنزار ، نیلوفرها تمام سال در حال گل دادن بودند و آنها بالاخره در این چمنزار به استراحت پرداختند . مثل همین حالای ما تا این که بعدا باز هم به سفر خود ادامه دهند .

بعد همانطور که داشت صحبت می کرد آهسته از توی بازوان پدرش بیرون خزید و به طرف پیانوی کوچکش رفت : « حالا موقع آواز است و من دلم می خواهد توی جای قدیمی ام بنشینم . من دلم می خواهد آواز پسرک چوپان را بخوانم . من این آهنگ و شعر آنرا برای پدرم سروده ام . چون او این نوع آوازا را دوست دارد . »

بنابراین بعد از این که پشت پیانوی کوچکش نشست ، به آهستگی شروع به لمس کلیدهای پیانو کرد و با صدای شیرینی که هیچکس فکر نمی کرد دوباره آنرا بشنود ، شروع به خواندن کرد .

فصل بیست و سوم

عمه مارچ جواب سوال را به دست می آورد

مثل زنبورهایی که به دنبال ملکه ی خود دسته جمعی راه بیفتند ، روز بعد مادر و دخترها به دنبال آقای مارچ بودند و همه چیز را فراموش کرده

بودند و فقط گوش به داستانها و تعریف های این تازه وارد که دیگر داشت از فرط صحبت کردن های آنها خفه می شد ، می دادند . او در روی یک صندلی بزرگ نزدیک کاناپه ی بت ، لم داده بود و بقیه ی دخترها در کنارش نشسته بودند . هانا هم گاهگاهی سرش را می کرد توی اتاق تا به قول خودش « نگاهی به این آقای عزیز » بیندازد و در این حالت به نظر می رسید که دیگر چیزی از خوشبختی این خانواده کم نبود و همه چیز تکمیل بود . اما چیزی فکر بزرگترها را به خود مشغول کرده بود که با وجودی که هیچکدام به آن اعتراف نمی کردند ، ولی از ظاهرشان پیدا بود . گاهگاهی اقا و خانم مارچ همانطور که با نگاهشان مگ را تعقیب می کردند ، سپس با نگرانی چشم به یکدیگر می دوختند ، ولی جو ظاهرا با هوشیاری معنی این نگاه ها را می فهمید ، چون که گاهگاهی نگاهی غضب آلود به طرف چتر آقای بروک که توی راهرو خانه جا مانده بود ، می انداخت . مگ نیز به قول جو توی عالم « هپروت » و ساکت و شرمگین بود و هر وقت صدای زنگ به گوشش می رسید از جایش می پرید و یا اینکه وقتی اسم « جان » می آمد سرخ میشد . ایمی اظهار داشته بود : « مثل اینکه همه منتظر چیزی هستند ، ولی این موضوع خیلی عجیب است ، چون که حالا که پدر سالم در خانه توی است . »

و بت نیز معصومانه متحیر بود از اینکه چرا همسایه هایشان مثل همیشه به سراغ آنها نمی آیند .

لاری طرف عصر پیدایش شد و وقتی چشمش به مگ افتاد که کنار پنجره نشسته بود ، ناگهان حالت خیلی ملودراماتیکی به او دست داد ! چون که روی برفها زانو زده و موهایش را آشفته کرده و با حالتی التماس آمیز دستهایش را به هم فشرد ؛ انگار که انتظار التفات و توجهی را از جانب مگ داشته باشد و موقعی که مگ به او اخطار کرد که این لوس بازیها را درنیاورد و پی کارش برود ، او اشک های خیالی اش را با دستمال پاک کرد و به دنبال کارش رفت .

در این موقع مگ خنده ای کرد و سعی نمود خودش را به آن راه بزند و گفت : « این پسرک چه منظوری دارد ؟ »

جو استهزاکنان پاسخ داد : « او سعی می کند به تو نشان بدهد که جان تو ، اینطور یواش یواش پی کارش خواهد رفت . ایا غم انگیز نیست ؟ » - حق نداری بگوئی جان من . این درست نیست .

ولی صدای مگ زیاد هم خشم آلود نبود و ظاهرا از شنیدن کلمات « جان تو » لذت هم برده بود .

- جو خواهش می کنم کفر مرا درنیاور . من که گفته بودم که زیاد اهمیتی به او نمی دهم ، ولی باید با یکدیگر رفتاری دوستانه داشته باشیم و مثل سابق ادامه بدهیم .

ولی جو با کج خلقی گفت : « ولی نمی توانیم ، چون که این صحبت ها به میان آمده است و شیطنت لاری تو را در نزد من لو داده و همینطور هم در نزد مادر . تو دیگر یک ذره هم مثل سابق و شبیه خودت نیستی و خیلی از من دور شده ای . من قصد ندارم که کفر تو را در بیاورم و سعی می کنم این قضیه را مثل یک مرد تحمل نمایم . ولی دلم می خواست کاش این قضیه زودتر خاتمه پیدا می کرد . من از انتظار کشیدن تنفر دارم . بنابراین اگر این خیال را داری زودتر کلکش را بکن و خیال مرا راحت کن . »

مگ درحالی که سرش را روی خیاطی اش خم می کرد ، پاسخ داد : « من تا او حرفی نزده نمی توانم با او صحبت کنم و خیال هم نمی کنم که حرفی بزند . چون که پدر به او گفته که من هوز خیلی جوان هستم . »

و بعد هم لبخند عجیبی زد که انگار زیاد هم با عقیده ی پدر راجع به حرفی که زده موافق نبود .

- اگر او حرفی به تو بزند ، تو حتما دست و پایت را گم می کنی و به عوض جواب فقط یا می زنی زیر گریه یا این که سرخ می شوی یا این که

راحت را می کشی و می روی . درحالیکه باید یک « نه » مصمم و حسابی بگوئی و خودت را راحت کنی .

- من آنطور هم که تو خیال کرده ای احمق و ضعیف نیستم و میدانم که درست چه باید بگویم ، چون که فکرش را کرده ام . البته نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد ، ولی خدا کند حاضر باشم .

در این موقع جو به دیدن حالت خیلی مهمی که مگ ناخودآگاه به خودش گرفته بود ، نتوانست از خنده خودداری کند که به همان اندازه رنگ قشنگی که به گونه های مگ دویده بود ، برای وی تازگی داشت .

بعد جو با احترام بیشتری پرسید : « اشکالی دارد بدانم به او چه خواهی گفت ؟ »

- ابا اشکالی ندارد ، چون که تو حالا شانزده سال داری و بنابراین به اندازه ی کافی بزرگ هستی که محرم راز من باشی و شاید این تجربه ی من در آینده وقتی این جور مسائلی برای خودت پیش بیاید ، به دردت بخورد .

جو درحالی که اندکی فکرش آشفته شده بود ، پاسخ داد : « اوه ، نه ابا فکرش را هم نکن دیدن اظهار عشق های دیگران برای من فقط حکم تفریح دارد و وقتی فکر می کنم یک روزی خودم این کار را بخواهم بکنم ، خیلی احمقانه به نظرم می آید . »

مگ همانطور که داشت نگاهی به چمنزار جلو خانه که اغلب عشاق را در غروب آفتاب در حال قدم زدن در آن دیده بود می انداخت و انگار که داشت با خودش حرف می زد ، گفت : « ولی اگر تو کسی را خیلی دوست داشته باشی و او هم تو را دوست داشته باشد فکر نمی کنم اینطور باشد . »

جو در حالی که این دلخوشی کوچک خواهرش را ضایع می کرد پاسخ داد : « من فکر کردم می خواهی آن جوابی را که خیال داری به یارو بدهی بگویی نه این حرفهای بیخودی را . »

- اوه من فقط کاملا به آرامی و مصمم خواهم گفت : متشکرم آقای بروک . شما خیلی مهربان هستید ولی من با پدر موافق هستم که من هنوز برای نامزد شدن خیلی جوان هستم . بنابراین خواهش می کنم دیگر در این مورد با من صحبتی نکنید و بگذارید همینطور مثل دو دوست باقی بمانیم .

- هوم ! این جواب به قدر کافی خشک و سرد است . من که باور نمی کنم تو هرگز دلت بیاید این جواب را به او بدهی و میدانم اگر این حرف را بزنی زیاد به مذاقش خوش نخواهد آمد ! و اگر مثل عشاق دل شکسته توی کتابها ، به پایت بیفتد ، تو بیشتر از آنکه دلت بیاید احساساتش را جریحه دار کنی ، دلت به رحم آمده و تسلیم خواهی شد .

- نه ، من این کار را نخواهم کرد . من به او خواهم گفت که تصمیم خود را گرفته ام و با وقار تمام از اتاق بیرون خواهم رفت .

در این موقع مگ از حایش بلند شد ولی درست موقعی که خواست ژست بیرون رفتن از اتاق را تمرین کند ، صدای پایی در پله ها به گوش رسید و باعث شد که وی فوراً سرجایش بدود و دوباره تند تند به خیاطی پردازد و تظاهر کند که مشغول به کار است . جو نیز خنده ای را که از این تغییر ناگهانی بهش دست داده بود ، فرو خورد . وقتی کسی ضربه ای خجولانه به در نواخت ، با چنان قیافه ی عبوسی در اتاق را گشود که اصلا میهمان نوازانه نبود .

آقای بروک درحالیکه از دیدن آن دو قیافه ی اسرار آمیز اندکی دستپاچه شده بود اظهار داشت : « عصر بخیر ، من آمده بودم تا چترم را ببرم ، یعنی اینکه ببینم حال پدرتان امروز چطور است . »



- حالش خوب است . او توی اتاقش استراحت کرده است . به او خواهم گفت که شما اینجا هستید.

بعد جو با شیطنت از اتاق بیرون خزید و به خیال خودش این فرصت را به مگ داد تا سخنرانی اش را انجام دهد و بتواند برای بروک ژست بگیرد ، ولی به محض اینکه جو ناپدید گردید ، مگ شروع کرد به طرف در رفتن و زمزمه کنان گفت : « مادر میل دارد شما را ببیند . خواهش می کنم بفرمایید بنشینید تا او را صدا بزنم . »

- نروید ، آیا از من می ترسید ، مارگارت ؟

و بعد بروک چنان نگاه مایوسانه ای به جانب وی انداخت که مگ احساس کرد عمل خیلی وقیحانه ای انجام داده است و تا نوک حلقه های مویش که توی پیشانی اش افتاده بودند از خجالت سرخ شد ، چون که هیچوقت تا به حال اتفاق نیفتاده بود که آقای بروک وی را « مارگارت » خطاب کند و متعجب بود از اینکه چطور این کلمه آنقدر به نظرش طبیعی و شیرین و جذاب آمده است . بعد با نگرانی و دستپاچگی و درحالیکه می خواست ژست دوستانه ای به خود بگیرد ، دستش را به جلو دراز کرد و گفت : « چطور ممکنست من از شما بترسم در حالیکه آنقدر شما نسبت به پدرم مهربان بوده اید ؟ آرزو دارم بتوانم جبران این محبت شما را بنمایم . »

آقای بروک درحالیکه دس کوچک مگ را در دستش می گرفت ، با چشمان قهوه ای رنگ مملو از عشق ، طوری به مگ می نگریست که باعث شد قلب مگ به طپش افتد . دخترک هم دلش می خواست بماند و هم دلش می خواست بگریزد . آقای بروک گفت : « می خواهید بگویم چطور می توانید جبران کنید ؟ »

مگ در پاسخ درحالیکه سعی می کرد دستش را بیرون بکشد و علی رغم تکذیبش ، نگاهش ترسان به نظر می رسید ، پاسخ داد : « اوه نه ، خواهش می کنم ، نمی دانم چطوری ... »

آقای بروک وقتی حالت مگ را دید با دلسوزی گفت : « من به شما آسیبی نخواهم رسانید ، من فقط دلم می خواهد بدانم آیا اندکی نسبت به من توجه و محبت دارید یا خیر . من شما را خیلی دوست دارم مارگارت . »

ظاهرا این درست همان لحظه ای بود که مگ می بایست سخنرانی آرام و عاقلانه ی خود را شروع نماید ، ولی مگ نتوانست سخنرانی کذائی را انجام دهد . چون که در این موقع تمام حرفهایی را که می خواست بزند به یکباره فراموش کرد و فقط سرش را پایین انداخت و جواب داد : « من نمی دانم ! »

و چنان آهسته این جواب را داد که جان این جواب کوتاه احمقانه را به سختی شنید .

ولی به نظر می آمد که جان می داند باید برای شنیدن جواب مورد آرزویش از دهان مگ ، اندکی زحمت بکشد و رنج آن را به خود هموار سازد . چون که در این موقع لبخندی حاکی از رضایت زده و با قدرشناسی دستهای مشت شده ی دختر را فشرد و با همان لحن قانع کننده ی خود گفت : « ممکنست سعی کنی و بدانی مارگارت . من خیلی دلم می خواهد این را بدانم ، چون که تا زمانی که آن را ندانم نخواهم توانست شروع به سعی و کوشش و کار و آماده کردن زندگیم برای تو بنمایم . »

مگ درحالیکه نمی دانست چرا آنقدر آشفته است و در عین حال از این حالت لذت هم می برد ، با لکنت زبان گفت : « من ... من خیلی جوان هستم ! »

- اشکالی ندارد ، من صبر خواهم کرد ، در ضمن در این مدت تو هم یاد خواهی گرفت که مرا دوست داشته باشی ، آیا درس خیلی مشکلی



خواهد بود عزیزم؟

- اگر بخواهم یاد بگیرم، نه، ولی ...

جان درحالیکه دست دیگر مگ را هم توی دستش می گرفت تا نتواند صورتش را برگرداند، حرف او را قطع کرد و گفت: «خواهش می کنم سعی کن یاد بگیری مگ. من دوست دارم این درس را به تو بدهم و درس دادن آن خیلی از درس دادن زبان آلمانی آسان تر است.»

لحن بروک التماس آمیز بود، ولی وقتی مگ نگاهی دزدیده و شرمگین به صورت وی انداخت، چشمان وی را خیلی خوشحال دید و بروک نیز متقابلاً با دیدن این نگاه معصومانه لبخندی حاکی از موافقت به لب آورد. ولی همین لبخند مگ را خشمگین ساخت و درس های آنی موفت را در مورد ناز و دلبری به خاطر آورد و در حالی که خیلی هیجانزده بود و احساس عجیبی داشت و نمی دانست دارد چه می گوید، دستهایش را از توی دست بروک بیرون کشید و با تندی گفت: «نه من نمی خواهم یاد بگیرم، خواهش می کنم برو و مرا به حال خود بگذار.»

بیچاره آقای بروک با شنیدن این جواب غیرمنتظره چنان به نظر می آمد که انگار قصر زیبایی خیالیش روی سرش خراب شده بود. چون که هیچوقت تا به حال مگ را اینطور ندیده بود و پاک حیرت زده به نظر می آمد.

بروک همانطور که دنبال مگ که داشت از او دور می شد می رفت با نگرانی پرسید: «آیا واقعا منظورت اینست که نمی خواهی مرا دوست داشته باشی؟»

- بله واقعا منظورم اینست. من دلم نمی خواهد هیچوقت بیخودی گرفتار این موضوعات بشوم. پدر می گوید که من خیلی جوان هستم و من هم با او موافق هستم.

- آیا نباید منتظر شوم تا شاید عقیده ات را به تدریج عوض نمائی؟ من صبر خواهم کرد، مگ و تا زمانی که خودت نخواهی دیگر حرفی در این باره نخواهم زد. خواهش می کنم با من بازی نکن مگ، چون که من اصلاً درباره ی تو اینطور خیالی ندارم.

مگ درحالیکه از این که داشت کاسه ی صبر عاشقش را اینطور لبریز می کرد، اندکی احساس رضایتی شیطنت بار می کرد، پاسخ داد: «اصلاً بهتر است دیگر به من فکر نکنی، من هم همینطور.»

بروک حالا خیلی غمگین و ساکت به نظر می رسید و بیشتر شبیه قهرمان رمان هایی شده بود که مگ دوستشان داشت و تحسین شان می کرد. ولی او نه مثل قهرمانان کذائی، پا به زمین کوبید و نه مشت به پیشانی اش، بلکه فقط چند لحظه ای همانطور ساکت ایستاد و طوری با افسوس و غصه به دخترک خیره شد که مگ احساس کرد دلش به رحم آمده است، ولی اگر درست در این لحظه ی جالب سر و کله ی عمه ی مارچ توی اتاق پیدا نشده بود، معلوم نبود که آخر این ماجرا به کجا می کشید و تکلیف بروک چه میشد، پس حالا بشنوید از ماجرای عمه مارچ ...

حالا از آنجایی که عمه مارچ نتوانسته بود زیاد دوری برادرزاده اش یعنی ایمی را تحمل نماید و ضمناً در موقع هواخوری نیز لاری را دیده و شنیده بود که برادرش به خانه بازگشته است، بنابراین سرزده آمده بود تا او را ببیند. در این موقع تمام خانواده در قسمت عقبی منزل سخت مشغول بودند و بنابراین پیرزن آهسته وارد خانه شده بود تا آنها را غافلگیر نماید و بدین ترتیب آندو را طوری غافلگیر ساخته بود که مگ احساس می کرد روح دیده است و آقای بروک نیز فی الفور توی اتاق نشیمن ناپدید شده بود.

پیرزن به دیدن این منظره و همچنین صورت رنگپریده ی مرد جوان و صورت سرخ دخترک، با فضولی سر و صدا راه انداخت و گفت: «پناه بر خدا هیچ معلوم هست اینجه چه خبر است؟»

مگ درحالیکه احساس می کرد باید خودش را برای یک سخنرانی حاضر کند ، من من کنان پاسخ داد : « او دوست پدر است . من خیلی از دیدن شما غافلگیر شدم عمه مارچ . »

عمه مارچ روی صندلی نشست و در حالی که با چوبدستی اش ضربه ای به زمین می زد پاسخ داد : « خوب اینکه واضح است او دوست پدر است ، ولی این دوست پدرت به تو چه گفته که اینطور تو را مثل شقایق سرخ کرده است ؟ اگر شیطنتی در کار است من میل دارم حتما آن را بدانم . » مگ درحالیکه آرزو می کرد آقای بروک و چترش الان دیگر صحیح و سالم از خانه خارج شده باشند شروع به توضیح دادن کرد : « ما فقط داشتیم صحبت می کردیم . آقای بروک آمده بود تا چترش را ببرد . »

عمه مارچ درحالیکه نگاهش هنوز جنجالی به نظر می رسید فریاد زد : « بروک همان پسره ی معلم سر خانه ؟ آهان ، حالا فهمیدم همه چیز را درباره ی او می دانم ، یک روز که جو داشت چیزهایی را یواشکی می نوشت مجبورش کردم که جریان را به من بگوید . پس با او خلوت کرده بودی ، بچه ، اینطور نیست ؟ »

مگ با دستپاچگی گفت : « هیس او اینجاست ، می خواهید بروم و به مادر بگویم که شما اینجا هستید ؟ »

پیرزن با لحنی آمرانه و با تحکم گفت : « هنوز نه ، می خواهم چیزی را به تو بگویم و یکباره خیال خودم را راحت کنم . به من بگو بچه ببینم - تو که خیال نداری با این بچه آشپز عروسی بکنی ؟- اگر بکنی مطمئن باش که حتی یک پنی از ثروت من به تو نخواهد رسید . بنابراین این را به خاطر داشته باش و یک دختر عاقل باش . »

اصولا عمه مارچ از آن دسته افرادی بود که از هنر به وجود آورده روحیه ی مخالف حتی در ملایم ترین افراد به حد وفور برخوردار بوده و از این کار هم لذت می برد ، از طرف دیگر چون حتی بهترین افراد هم خصوصا وقتی جوان و عاشق هستند ، یک ذره خودسری و اصرار در درون خود دارند ، بنابراین اگر مثلا عمه مارچ به مگ اصرار کرده بود که زن بروک شود ، احتمالا دختر جواب می داد که فعلا تصمیمی برای این کار ندارد . ولی چون اینطور آمرانه به او دستور می داد که حق ندارد مرد جوان را دوست بدارد ، بنابراین دخترک فوراً تصمیم خود را گرفت و ظاهراً این خودسری در راحت تصمیم گرفتنش یاریش نمود . چون در این موقع دخترک تقریباً با هیجان و با حالتی که مثل همیشه ملایم و مودب نبود ، خطاب به پیرزن فریاد زد : « من با هرکس که دلم بخواهد ازدواج خواهم کرد عمه مارچ و تو می توانی ثروتت را به هر کس که دوست داشته باشی ببخشی . »

- بارک الله ! اینطوری نصیحت مرا گوش می دهی دختر ؟ وقتی که مجبور شوی توی یک کلبه زندگی کنی ، یواش یواش از این کارت پشیمان خواهی شد و خودت خواهی فهمید که در این ازدواج شکست خورده ای .

مگ با عزت نفس پاسخ داد : « فایده ی زندگی کردن در یک خانه ی باشکوه در حالی که آدم خوشبخت نباشد چیست ؟ »

در اینجا عمه مارچ عینکش را به چشم گذاشت و نگاهی دقیق به دخترک انداخت ، زیرا ظاهراً تا به حال او را در چنین حالتی ندیده بود . حتی مگ نیز خودش تا به حال خود را اینطور نشناخته بود . او خیلی احساس شجاعت و استقلال می کرد و خیلی خوشحال بود که دارد از « جان » دفاع می نماید و اینطور قطعی دوست داشتن وی را حق خود می دانست . بنابراین در این موقع عمه مارچ که دید اصلاً اشتباه کرده که این بحث را آنطور شروع کرده است ، بعد از مکث کوتاهی ، سعی کرد لحن خود را عوض کرده و با ملایم ترین لحن ممکن ، گفت : « بین مگ عزیزم ، تو باید منطقی باشی و نصیحت مرا بپذیری . من منظورم فقط خوشبختی تو است و نمی خواهم تمام زندگیت را به خاطر یک اشتباه خراب کنی . تو

مجبوری که یک ازدواج خوب کرده و به خانواده ات کمک نمایی و این وظیفه ی توست که زن یک مرد پولدار شوی ،

- ولی پدر و مادر هیچکدام اینطوری فکر نمی کنند و با وجودی که جان فقیر است او را دوست دارند.

- والدین تو عزیزم عقلشان بیشتر از دو تا بچه نیست .

مگ با لحنی محکم پاسخ داد : « و من از این موضوع خوشحالم . »

ولی عمه مارچ اهمیتی به حرف مگ نداد و همچنان به نطق خود ادامه داد : « این « روک » پسر فقیری است و ظاهرا قوم و خویش ثروتمندی هم ندارد . اینطور نیست ؟ »

- نه ولی عوضش دوستان خیلی خوبی دارد .

- آخر عزیزم تو که نمی توانی با دوستان او زندگی کنی ، بعلاوه مثل اینکه شغل و تجارت و کار درست و حسابی هم ندارد . دارد ؟

- نه هنوز . ولی آقای لارنس خیال دارد که به او کمک نماید .

- ولی این کمک دائمی نخواهد بود ، چون که جیمز لارنس یک پیرمرد دمدمی مزاج است و قابل این نیست که آدم رویش حساب کند . بنابراین تو خیال داری که با یک مرد بی پول ، بدون موقعیت و بدون کسب و کار ازدواج کنی و خیلی بیشتر و سخت تر از حالا که داری کار می کنی ، جان بکنی . درحالی که اگر حرف مرا گوش کنی ، تمام روز را مثل یک خانم استراحت خواهی کرد . واقعا من فکر می کردم که عاقلتر از این باشی مگ .

مگ در حالی که به خاطر اینکه با حرارت صحبت می کرد ، قشنگتر از همیشه به نظر می آمد ، پاسخ داد : « اگر یک خرده صبر و تحمل داشته باشم بعدا همه چیز درست خواهد شد . جان مرد خوب و عاقلی است ، او یک عالمه استعداد دارد و خیلی اهل کار است و بنابراین با این حوصله و شجاعتی که دارد ، به خوبی موفق خواهد شد . همه او را دوست دارند و به او احترام می گذارند ، من خیلی افتخار می کنم که مورد توجه او قرار گرفته ام . چون که مگر خود من چی هستم . یک دختر فقیر ، جوان و احمق . »

- ولی او خیر دارد که تو یک فامیل ثروتمند داری و همین موضوع باعث شده که تو مورد توجه او قرار بگیری فهمیدی جانم !

مگ با شنیدن این حرف درحالیکه به یکباره همه چیز را جز آن بی عدالتی که پیرزن با سوءظن بی جای خود در حق جان روا داشته بود ، فراموش کرده بود ، فریاد زد : « عمه مارچ ! تو چطور جرأت می کنی اینطور صحبت کنی ؟ شخصیت اخلاقی جان خیلی بالاتر از این توهمات است . جان من هرگز به خاطر پول ازدواج نمی کند . ما خیال داریم کار کنیم و من قصد دارم منتظر او بشوم . من از فقیر بودن واهمه ای ندارم ، چون می دانم که با او خوشحال و خوشبخت خواهم بود . او مرا دوست دارد ، من هم ... »

در اینجا مگ با به خاطر آوردن ناگهانی صحبت های متناقضی که با جان کرده بود ، و همینطور از خود راندن وی ، این سخنرانی با حرارت را نیمه کار گذاشت .

عمه مارچ واقعا عصبانی بود . چون که همیشه دلش را خوش کرده بود که برادرزاده ی قشنگش یک شوهر مناسب و ثروتمند بکند و به علاوه چیزی در صورت خوشحال و جوان دخترک بود که باعث شد عمه مارچ هم احساس اندوه و هم احساس تلخی بکند .

- بسیار خوب من دیگر دست از همه ی این مسایل می شویم و کاری به کار تو ندارم ، تو یک بچه ی خودسر هستی و با این حماقت بیشتر از آنچه فکر کنی ، خود ضرر خواهی کرد . من واقعا از تو مأیوس گردیدم و فعلا هم اصلا دیگر حال و حوصله ی دیدن پدرت را ندارم و وقتی

عروسی کردی از جانب من دیگر انتظار چیزی را نداشته باش، بهتر است همان دوستان آقای « روک » تو، به تو توجه کنند. من که دیگر برای همیشه حسابم را از تو جدا کردم.

و بعد، درحالیکه در را به صورت مگ می زد، عمه مارچ با غیظ و اوقات تلخی بسیار صدایش را به حرکت درآورد و بیرون رفت. ولی به نظر می رسید که او با رفتن خود، تمام شجاعت دخترک را نیز با خود برده بود. زیرا وقتی مگ تنها ماند، لحظه ای همانطور ایستاد و نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. ولی قبل از اینکه تصمیم خود را بگیرد که کدام کار را انجام دهد، بوسیله ی آقای بروک که با هیجان می گفت: « تقصیر من نبود که صحبت های شما را شنیدم. متشکرم از این که به خاطر من دفاع کردی و نشان دادی که یک ذره نسبت به من توجه داری. » غافلگیر گردید.

مگ با لکنت زبان پاسخ داد: « من نمی توانستم تحمل نمایم که او به شما تهمت بزند. »

- بنابراین من نباید پی کارم بروم. بلکه باید پهلوی تو بمانم و خوشحال باشم. ممکنست عزیزم؟

این هم یک فرصت خوب دیگر بود تا مگ با اصطلاح جو آقای بروک را خیط کند و یک موعظه ی باوقاری تحویل وی بدهد ولی مگ هیچکدام از این کارها را نکرد و با نجوای صادقانه ی خود که گفت: « بله جان. » و بالاخره هم با پنهان ساختن صورتش در جلیقه ی وی، برای همیشه خود را از چشم جو انداخت!

پانزده دقیقه بعد از عزیمت عمه مارچ، جو آهسته از پله ها پائین خزید و پشت در اتاق نشیمن ایستاد و وقتی صدایی از داخل نشنید، با حالتی رضایتمند سرش را تکان داد و لبخندی زد و به خودش گفت: « درست همانطور که نقشه کشیده بودیم، مگ حسابش را رسیده است و قال قضیه کنده شده است. بنابراین برو تو و ببینم مگ چه کار کرده است و کلی تفریح خواهیم کرد. »

ولی بیچاره جو از منظره ای که در جلو رویش دید، نه تنها تفریحی نکرد، بلکه نزدیک بود بزند زیر گریه و در حالی که دهانش به اندازه ی چشمش گرد و گشاد شده بودند، همانطور به توی اتاق خیره ماند. زیرا به جای خوشی کردن از منظره ی یک دشمن شکست خورده و تحسین خواهی مصمم و قوی برای گوشمالی دادن به یک عاشق سمج، روبرو شدن با یک چنین منظره ای، یعنی دیدن دشمنی نشسته به روی کاناپه و خواهر مصمم، زانو زده در مقابل وی با قیافه ای به حالت تسلیم محض، واقعا برای جو بیچاره شوک آور بود و چنان آهی کشید که انگار ناگهان کاسه آب سردی روی سرش ریخته باشند. با این صدای آه، هر دو عاشق و معشوق، رویشان را برگردانده و چشمشان به جو افتاد! مگ از جایش پرید و با صورتش هم مغرور و هم خجالت زده به نظر می آمد. ولی آن « مرد » به قول جو، شروع به خنده کرد و درحالیکه تازه وارد متعجب را می بوسید، با خونسردی گفت: « خواهر جو نمی خواهی به ما تبریک بگوئی؟ »

با این حرف آخری، دیگر پاک نفس جو بند آمده و آنقدر این قضیه خارج از ظرفیت تحملش بود که در حالی که فقط تظاهرات وحشیانه ای با دست هایش می کرد، در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. بعد هم یگراست از پله ها به طرف بالا هجوم برد و توی اتاق پدر و مادرش دوید و با لحن تأثر انگیزی منفجر گردید: « اوه، یک نفر برود پائین! جان بروک دارد مسخره بازی وحشتناکی در می آورد و ظاهرا هم مگ این کار را دوست دارد. »

در این موقع آقا و خانم مارچ با عجله اتاق را ترک کرده و جو را که روی تختش افتاده و با جیغ و گریه و هیجان آن اخبار دردناک را برای بت و ایمی تعریف می کرد، به حال خود گذاردند. ولی با وجود تمام ناراحتی جو، دخترهای کوچک اتفاقا این پیشامد را بسیار دلچسب و جالب یافته

و شروع به دلداری دادن جو نمودند . بنابراین جو درحالی که عجلتا اندکی تسکین یافته بود به اتاق زیرشیروانی پناهنده شد و شروع به تعریف اخبار برای « اسکريل » نمود .

هیچکس نمی داند که آن روز عصر در اتاق نشیمن چه گذشت ، ولی مقدار زیادی صحبت رد و بدل گردید و طی آن آقای بروک آرام ، دوستانش را با سخنوری و حالت جالب خود متعجب ساخته ، نقشه هایش را برای آنها شرح داد و آنها را قانع کرد که ترتیب همه چیز را مطابق میل خود و مگ خواهد داد .

بالاخره هم قبل از این که سخنرانی آقای بروک راجع به بهشتی که خیال داشت برای مگ بسازد ، به پایان رسید ، زنگ عصرانه نواخته شد و او مغرورانه به همراه مگ سر میز نشستند و چنان حالت هردویشان شاد به نظر می رسید که جو جدا دلش نیمد احساس حسودی یا کج خلقی نماید .

ایمی خیلی تحت تأثیر شیفتگی و وفاداری جان و وقار و سنگینی مگ قرار گرفته بود و بت هم دورادور با چشمانی که از خوشحالی می درخشیدند ، عاشقانه نگاهشان می کرد و خانم و آقای مارچ همچنان هوای این زوج جوان را داشتند که کاملاً حق با عمه مارچ بود که آنها را مثل « دو تا بچه ی معصوم » نامیده بود . هیچکس زیاد چیزی نخورد ، ولی همه خیلی خوشحال می نمودند و به نظر می رسید که اتاق نشیمن قدیمی خانه ، با این اولین واقعه رمانتیک خانواده ، خیلی روشن و نورانی شده است .

ایمی درحالیکه سعی می کرد از منظره ی این زوج برای تابلویی که خیال داشت درباره ی یک زوج عاشق بکشد ، الهام بگیرد ، پرسید : « مگ حتما فکر می کنی که این مطبوع ترین واقعه ی زندگیت می باشد ، نه ؟ »

مگ با حالتی رویایی در حالی که نگاهش را از چیزهای معمولی مثل نان و کره فراتر می دوخت پاسخ داد : « بله کاملاً همینطور است ، »

خانم مارچ اظهار داشت : « در این موقع احساس می کنم کم کم خوشی ها دارند به ناراحتی ها غالب می شوند و احساس می کنم تقریباً تغییرات شروع شده اند . در اکثر خانواده ها اینطور است . گاهی ممکنست یکسال مملو از وقایع باشد . سال گذشته ما هم از این قبیل بوده است . ولی خب الحمدالله مثل اینکه پایان خوشی داشت و همه چیز به خیر و خوشی گذشت ، »

جو که احساس می کرد نمی تواند در جلو چشمش ، مگ را اینطور دلباخته ی کس دیگری ببیند ، زیرا که چندنفری بیشتر نبودند که برایش خیلی عزیز بودند و از دست دادن آنها به هر صورتی که بود برایش غیرقابل تحمل بود ، بنابراین غرولند کنان افزود : « امیدوارم سال آینده نیز پایان خوشی داشته باشد ، »

بروک در حالی که لبخندی به مگ می زد و حالتی داشت که انگار الان دیگر همه چیز برای او ممکن شده است ، اظهار داشت : « امیدوارم سال سوم هم از حالا به بعد نیز پایان خوشی داشته باشد . البته حتما هم اینطور خواهد بود . چون که من خیال دارم جدا تمام نقشه هایم را عملی سازم. »

ایمی که ظاهراً طاقت انتظار کشیدن برای جشن عروسی را نداشت ، پرسید « اوه ، فکر نمی کنی برای انتظار کشیدن خیلی زمان طولانی ای باشد؟ » مگ با جذابیت شیرینی که هرگز قبلاً در صورتش دیده نشده بود ، پاسخ داد : « خیلی چیزها هست که باید قبل از آن ، آنها را یاد بگیرم . پس برای من یکی که زمان کوتاهی بیش نخواهد بود . »

جان با بلند کردن دستمال سفره ی مگ سر صحبت را باز کرد و اظهار داشت : « ولی تو فقط باید انتظار بکشی و این من هستم که باید کار بکنم »

و با چنان حالتی این کار را انجام داد که باعث شد جو سرش را تکان دهد و به شنیدن صدای در خانه نفس راحتی بکشد و به خودش بگوید: « خوب این هم لاری است. راحت شدم اقلا حالا می توانم چند تا کلمه حرف حسابی بزنم. »

ولی جو اشتباه کرده بود، چون که لاری درحالی که یک دسته گل بزرگ مخصوص عروسی را برای خانم « جان بروک » حمل می کرد، با حالت شادی توی اتاق پرید و بدیهی بود که با این تهیه و تدارک خیلی عالی، همه ی مسائل را تحت الشعاع قرار داده و تنها دلخوشی جو را ناکام گذاشت.

لاری ضمن اینکه داشت هدیه و تبریکاتش را به زوج جوان تقدیم می کرد، اظهار داشت: « من می دانستم که بروک موفق خواهد شد. چون که او همیشه وقتی تصمیم می گیرد که چیزی را انجام بدهد، حتی اگر آسمان هم به زمین بیاید، آن را باید انجام دهد. »

آقای بروک که حالتی داشت که انگار با تمام نوع بشر و حتی این شاگرد بدجنس و شیطانش از در آشتی درآمده است، پاسخ داد: « به خاطر این تعریف از تو ممنونم و آن را به نشانه ی فال نیکی برای آینده می گیرم و همین حالا در جا از تو برای عروسی ام دعوت می کنم. »

لاری گفت: « حتی اگر آن ور دنیا هم باشم خود را خواهم رساند. چون که دیدن قیافه ی جو، در این مراسم، خودش به تنهایی ارزش این سفر طولانی را خواهد داشت. »

بعد هم درحالی که دنبال جو که به گوشه ای از اتاق نشیمن می رفت، به راه می افتاد پرسید: « خیلی سرحال به نظر نمی رسی دوشیزه خانم، موضوع چیست؟ »

جو، با لحن آرامی پاسخ داد: « من این ازدواج را تأیید نمی کنم، ولی تصمیم گرفته ام که آن را تحمل نمایم و یک کلمه هم علیه آن حرف نزنم و بعد هم درحالی که اندکی صدایش می لرزید، افزود: « تو نمی توانی این را بفهمی که جدا شدن از مگ چقدر برای من مشکل است. »

لاری با همدردی اظهار داشت: « ولی تو که از او جدا نمیشوی، بلکه فقط دو قسمت می شوی. »

جو آهی کشید و گفت: « ولی دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود و من عزیزترین دوستم را از دست خواهم داد. »

لاری با مهربانی گفت: « ولی می توانی مرا داشته باشی. من آدم خیلی خوبی نیستم. این را خودم می دانم، ولی قول می دهم که همیشه با تو بمانم جو، یعنی تمام روزهای زندگیم را. به شرافتم سوگند که این کار را خواهم کرد. »

لاری طوری با صمیمیت این حرف را زد که جو به طرف او برگشت و بعد از این که دستش را با حق شناسی فشرد، اظهار داشت: « می دانم که روی قولت خواهی ایستاد و خیلی از این بابت ممنون هستم. تو همیشه مایه ی تسلای من بوده ای تدی. »

- خوب پس حالا سعی کن که کج خلق نباشی. او آدم خوبی است و همه چیز رو به راه است. فهمیدی مگ خیلی خوشحال است؟ خیالت راحت باشد بروک همه چیز را فوراً برای او مهیا خواهد کرد. پدر بزرگ او را کمک خواهد کرد و وقتی مگ را توی خانه ی کوچکش ببینیم واقعا چه

کیفی خواهد داشت! ما بعد از رفتن او؛ اوقات خیلی عالی ای را خواهیم داشت، چون که طولی نمی کشد که کالج را تمام کرده و بعدش می توانیم به خارجه مسافرت کنیم، یا به سفرهای خوب دیگر برویم. آیا اینها تو را خوشحال نمی کنند؟!

جو متفکرانه پاسخ داد: « فکر می کنم تقریباً. ولی نمی دانم توی این سه سال چه اتفاقاتی ممکنست روی بدهند. »

لاری در پاسخ گفت: « خوب این اتفاقا همان چیز است که قسمت جالب قضیه است. جو آیا آرزو نداشتی کاش می توانستی نگاهی به آینده انداخته و ببینی، ممکنست کجا باشیم؟! من که خیلی آرزو داشتم. »



- ولی من ندارم . چون که ممکن بود چیزهای غمگین کننده ای را ببینم . الان همه خیلی خوشحال به نظر می رسند ، تا آنجا که نمی توانم این را باور کنم که ممکنست روزی این شادی ها همه وارونه شوند .

و چشمان جو همانطور که دور اتاق می گشت ، برق میزدند ، چون که دورنمای آینده خیلی مطبوع و دلچسب به نظر می رسید . پدر و مادر در کنار یکدیگر نشسته بودند و به نظر می رسید که از دیدن این منظره به یاد اولین فصل زندگی رومانتیک خود که در بیست سال پیش اتفاق افتاده بود ، تجدید خاطره می کردند . ایمی داشت تابلوی زوج عاشق را نقاشی می کرد و حسابی توی عالم زیبای خودش فرو رفته بود و ظاهراً آن نوری که در صورتهای شاد این زوج عاشق افتاده بود ، طوری بود که هنرمند کوچولو از کپی کردن آن عاجز بود . بت روی کاناپه اش دراز کشیده بود و با خوشحالی با دوست قدیمی خود صحبت می کرد و طوری دستش را به طرف او دراز کرده بود که او احساس می کرد دارای آن قدرتی می باشد که می تواند در آن راه پر از صلح و صفایی که دخترک می پیمود ، او را همراهی نماید . جو هم روی صندلی پایه کوتاه محبوبش لم داده بود و ساکت بود و حرفی نمی زد . لاری هم در حالی که به عقب صندلی او تکیه داده بود ، چانه اش به موازات کله ی فرفری جو قرار داشت و با دوستانه ترین حالت لبخندی به لب داشت و توی آینه ی قدی بلندی که عکس هر دویشان در آن افتاده بود ، سرش را برای

## پایان

جو تکان می داد .

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

